



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

نسخه کامل این رمان فروشی می باشد

سخنی با خوانندگان این رمان

جلد اول این رمان و بخشی از جلد دوم این رمان رو براتون قبل خرید بصورت رایگان قرار دادیم تا از قلم بی نظیر خانم مهگل نویسنده رمان های بی نظیر **همسر اجباری** و **دیوانه تر از مجنون** که قبلا با قلم بی نظیر این نویسنده بخصوص در رمان **همسر اجباری** آشنایی کامل دارید

سیپان -

(به معنی قله ی کوه، بلند ترین نقطه)

«با بدخلفی پشت از تشک می گیرم و به قصد دیدن ساعت سمت پا تختی می چرخم که مانعی را پیش رویم حس میکنم قبل از این که چشم باز کنم بی اراده بوی عطرش را عمیق نفس می کشم.

آمده بود! کی؟ چرا من متوجه نشده بودم؟

آرام و نا محسوس چیزی شبیه به نگاه زیر چشمی نگاهش می کنم، روی آرنج هایش تکیه داده و موهای بلند و موج دارش را یک طرفه روی شانه اش ریخته است، لبخند روی لب دارد و چال روی گونه اش بدجور دلم را حالی به حالی می کند، آنقدر که به محض پایین آمدن سرش برای بوسیدنم دست دور گردنش می اندازم و با بوسه هایم از خجالت نبودنش دیشبش درمی آیم. تا این که می گوید:

- تو نباشی من دووم نمیارم...

با این حرفش حتی نفس در سینه ام می ماند حتما حس کرده که

سرش را از میان سینه ام بر می دارد و او هم مرا می بوسد.

این زن دلبری اش بند نیامدنیست!

- دلبر جان نکنه می خوای سخت ترش کنی؟

دستش را شانه می کند و موهای بهم ریخته ام را به یک طرف می راند.

سقوط یک کوه

- مگه برای تو سخت هم وجود داره؟! -

با تعجبی ساختگی چشم درشت می کنم.

- مگه می شه وجود نداشته باشه! اینم شد حرف؟! -

چهره اش وصف زیبا ترین بهار است؛ به همان اندازه سبز، به همان اندازه دل نشین، گاهی این روز ها یک باره رنگ غم می گیرد و آسمانش ابری می شود، چه می شود کرد آسمان بهار است دیگر...

- نیان خانمی...

جوابی نمی دهد لبش از بغض می لرزد گمانم آسمان بهارش رعد و برق می زند اما من طاقتش را ندارم.

- به والله یه قطر که زیادیه یه نم به چشمت ببینم؛ چنان می زنمت که اشکت جدی جدی در بیاد. احمق تو باید خوشحال باشی؟ این رفتن ارزشش رو داره، نداره؟ میرم که اومدن تو رو حل کنم خانمم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_یک

#پارت ۲

- نکنه و...

انگشت روی لبش می دارم.

- هیش صدات در نیاد؛ نفوس بد نزن، سیپان رو چی فرض کردی. من به توئم قانع نیست بعد بذارم برم؟! -

تکانی ناگهانی می خورد اما در ازایش درد در دل من می پیچد طوری که ناغافل آخم در می آید.

- آخ...

از آغوشم می گریزد و از تخت پایین می رود.

- گنده تر از دهنت حرف می زنی سیپان خان انگار در جریان نیستی از سرتم زیادیم.

سقوط یک کوه

دلم را ماساژ می دهم و از بالشت سر بر می دارم.

- آخه فندق جان من که منظورم بچه بود، اما باشه حالا که خودت اصرار داری می گیرم برات...

عصبی صدایم می زند.

- سیییپان!

عصبیش جذاب تر است؛ می خندم، او حرصش می گیرد. این زن کارش از دلبری گذشته، جان می برد!

- جونم... یعنی میگی یکی کمه؟!

خم می شود دمپایی پشمالودش را از پا در می آورد و با همان حرص سمتم پرت می کند. روی هوا می گیرمش.

- خدایی خوب که فکر کنی لازمه ها یکی برای خانمی یکی هم برای...

دمپایی دیگرش را هم در می آورد و محکم تر پرت می کند، از کنارم رد می شود.

- نخیر دوتا کمه می خوای به بیشترش کن تعارف نکن.

سرم را می خارانم و خجولانه می گویم:

- والله چی بگم حالا از تو چه پنهون از قدیم گفتن یکی کمه دوتا کمه سه تا بشه خاطر جمع اینه که میگم...

کاری که از دستش بر نمی آید پایش را زمین می کوبد.

- تو یه احمقی

پتو را کنار می زدم.

- یعنی میگی سه تا هم کمه! بابا دیگه نمی رسم؟ یکی برای خانمی کردن، یکی واسه کلفتی، یکی ام برا بچه من که راضیم.

نمی داند از عصبانیت و کلافگی و الخصوص حسادتش لذت می برم با گفتن:

- آه سیپان... خجالتم خوب چیزیه.

از اتاق بیرون می زند. از تخت بلند می شوم؛ پرده را کنار می زنم هوا هنوز روشن نشده اما پنجره را باز می کنم که اتاق از هوای

بهاری بی نصیب نماند قلنج کمرم را با چپ و راست کردنش می شکنم.

سقوط یک کوه

- آقای خوش اشتها صبحانه حاضره؛ اون شکلی جلو پنجره واینستا فعلا همه خوابن کسی بیدار نیست اغفالش کنی.

می خندم؛ رفتار های من را هم دیگر بلد شده و خوب در می آورد.

تیشترتم را از لبه تخت بر می دارم. بوی شیر داغ شده در خانه می پیچد.

- اشتها کجا بود خانم همین یکی که گرفتم تا آخر عمر بسمه.

صدای ضربه ای که به میز می زند به گوشم می رسد. باز حرصش گرفته.

- نخیر دلت هوس دوش شیر کرده اونم داغش...

هیچ بعید نیست شیر جوشیده را با این حرص روی سر خالی کند. در سرویس را باز می کنم و قبل از ورود میان خنده می گویم:

- بابا چته دختر من که دارم می گم تو برام بسی با این که می دونم سهمم از این دنیا یکی از تو نیست.

صدای عقب رفتن صندلی را که می شنوم وارد سرویس می شوم در را هم کلید می کنم...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول.

#پارت ۳

#نویسنده_مه_گل.

کنار اجاق گاز ایستاده و مشغول پختن صبحانه ای گرم است؛ تازگی ها به قول خودش کشف جدید کرده و آن هم این است که من صبحانه ی گرم را بهتر می خورم. به دیوار ورود آشپز خانه تکیه می دهم و دست هایم را در سینه جمع می کنم.

چند روزیست با این اوضاع پیش آمده زندگی را برایش زهر کرده ام، یعنی می داند من که دارم می روم تکه ای از وجودم را با رفتنم جا می گذارم، سری از روی تاسف برای خودم تکان می دهم و تکیه ام را از دیوار می گیرم.

این که از کسی فاصله بگیری که به فاصله گرفتنش عادت نداری سخت است... نیست؟! پیش می روم دست هایم را دور تنش می تنم از پشت به آغوشم می فشارمش و عطرش را بو می کشم که می گوید:

- شنیدم اونجا این وقت سال هواش سرده، لباس های گرمت رو هم گذاشتم.

سقوط یک کوه

اجاق را خاموش می کند و با برداشتن ماهیتابه فاصله می گیرد.

"این یعنی سیپان، رفتنت را برایم سخت نکن" نمی گوید اما من که خوب می شناسمش.

روبرویش پشت میز می نشینم. مشغول خوردن می شویم.

- سوغاتی های خانواده رو هم گذاشتم تو ساک کوچیکه.

شیر هنوز داغ است روی نعلبکی برش می گردانم.

- بابا خودتم پاشو بیا من دل این کار ها رو ندارم بیا همون جا درستش می کنم و یه مدت بعدم برمی گردیم.

چشم هایش غم دارد اما می خندد.

- عزیز من چی داری می گی! همین طور یک کاره که نمی شه، بعدشم من این جا باید پیش آقاجون باشم خودت می دونی تنها دار و ندارش از دنیا منم. بیام اونجا که چی بشه؟!

تلفن زنگ می خورد و درست میان حرفی که می خواهم بزنم، می آید. بلند می شوم از روی کانتر برش می دارم "مادر" است.

- سلام بانو حال شما؟

صدایش مثل همیشه رنگ خوبی دارد.

- به روی ماهت مادر؛ کی میای پس؟!

به سمت نیان می چرخم.

- میام مامان میام چیزی نمونده؛ من قریبون این لحظه شماریات بشم.

- خدا نکنه؛ بابات "سیپان کی میاد" از رو زبونش نمی افته، دیگه یک سال شده که نیومدی مادر ما هم پامون لب گوره خدا رو خوش نمیاد...

لحنش با هر کلمه گرفته و گرفته تر می شود طاققت این صدای بغض گرفته را هیچ وقت نداشتم و ندارم، میان حرفش می آیم.

- ای بابا... مامان تو رو خدا تلخی نکنید دارم میام دیگه. قول می دم بیام از دلتون در بیارم.

نگاهم را روی نیان دقیق تر می کنم؛ حالش خوش نیست حرف های من و مادرم را در این چند روز خوب حفظ کرده، بی آن که حواسش به نگاه خیره ام باشد نفسی عمیق می کشد، سر به زیر می اندازد و در خودش کز می کند.

سقوط یک کوه

مادر: باشه فداتشم برو به سلامت پروازت بی خطر به امید خدا.

به مادرم بر می گردم. چقدر دلم می خواهد باشد و آن چشم هایی که با گفتن "به امید خدا" به سمت آسمان می رود را ببوسم. یک سال است ندیدم شان و بدجور دلم لمس بودنشان را می خواهد.

تا من تلفن را قطع می کنم؛ نیان سر بلند می کنم، میز جمع شده و لیوان شیری را مثل همیشه به خوردم می دهد و به اتاق می رود. بعد از قطع تماس من هم تلفن و شارژر را یک جا بر می دارم و برای آماده شدن به اتاق می روم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول.

#پارت ۴

#نویسنده_مه_گل.

چمدان را جلوی در می گذارم؛ کفش هایم را از جا کفشی بیرون می آورم و تا می آیم برگردم و خودم را در آینه نگاه کنم، دست های بازش دور گردنم حلقه می شود، می خندم و من هم بغلش می کنم.

تمام این چند روز را به این لحظه فکر می کردم؛ من آدم خداحافظی نیستم، کاش می شد این زمان را به سرعت نور پیش برد. زهر تند گلویم را پس می زنم و با خنده ای نمایشی می گویم:

- همیشه در کمین.

نمی خندد؛ نمی خندد که چال روی گونه هایش را ندیده حس کنم.

- میری یه مدت از این بغل ها یهوی راحت می شی.

قلبم از حرفش می لرزد؛ زمان بازیش گرفته و با کند تری دور ممکن می گذرد. از حرص لجبازی زمان برای خراب کردن حالمان یکباره حلقه ی دستانم را تنگ تر می کنم، نفسش لحظه قطع می شود.

- خفه شو، فهمیدی.

لرزان می گوید:

سقوط یک کوه

- اوهوم.

از آغوش بیرونش می کشم اخم کرده؛ دارد دورش را حصار می کشد از همین حالا، من هم اخم می کنم اما نمایی.

- داری کاری می کنی تات کنم بزارمت تو چمدون.

نه ذوقی نه لبخندی نه مستی که روانه ی بازویم شود هیچ علائم از نیان بودنش نمی تپد. بی توجه به نگاه مو شکافانه ام دستش را بالا می آورد و کراوات را روی یقه ام تنظیم می کند.

- باید می داشتی تا فرودگاه پیام.

موج بزرگی از مو هایش را پشت گوشش می زنم.

- سختش نکن؛ برو پتو رو بکش روت بگیر بخواب. چند ساعت دیگه باید برگردی بیمارستان.

هیچ نمی گوید؛ لحظه ای بعد لبش از بغض می لرزد، لعنت به تو سیپان، گورت را زود تر گم کن اشکش را در بیاوری همین جا قربانیت می کنم.

دستم را از روی کمرش سوق می دهم و پشت گردنش نگه می دارم لحظه ای به عمق چشم هایش نگاه می کنم و بی حرف لب های لرزانش را می بوسم، عمیق و محکم به اندازه ی حسی سرسام آور دوری و دل تنگی حسی که تا به حال در این مدت سابقه نداشته برای او باشد، با این که از رفتنم دل خور است اما میزبانی گرمش را باز ادا می کند و پس از بوسه ای طولانی درست در نقطه ای که حس می کنم ممکن است پشیمان شوم بی ندا عقب می کشم چند قدم آخر را آرام و بی آن که رو بگیرم عقب گرد می کنم و در ذهنم باز چهره اش را حک می کنم چمدان را برمی می دارم و بی حرف از در بیرون می زنم.»

#سقوط یک کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵

صدای بسته شدن در هزاران بار در سرم می پیچد هر بار بلند تر و وحشتناک تر از بار قبل بهم کوبیده می شود.

آنقدر وحشتناک که چشم های خسته و سنگین شده ی رفته به خوابم را بیدار می کند.

چشم های هراسانم را به اطراف می چرخانم؛ تا به واقعیت بر می گردم در تاریکی شب و سکوت حیات دنبالش می گردم. تا به خودم می آیم بیداری، خواب بودنش را طعنه می زند، دستم را به صورت عرق کرده ام می کشم نفسم هایم آنقدر بی تعادل بالا و پایین می شوند که زبانم را خشک کرده اند

دست می برم و دستگیره را می کشم و از ماشین پیاده می شوم.

محسن: ای داد بی داد شما هنوز این جایی؟

بی آن که به سمت صدا برگردم یا حتی حرف بزنم به طرف شیر آب می روم، لبه ی حوضچه اش می نشینم و بازش می کنم.

صدای کش کش دمپایی هایش درست پشت سرم متوقف می شود.

- خدا بگم من و چکار کنه؛ آخه این همه کار کردن و عجله برای چیه؟ شاهو خان که گفت عصر تعطیل کنیم.

سرمای آب به آتش تنم می نشیند لحظه ای به خودم می لرزم. مشت پر از آب را به دهانم می برم و تازه اش می کنم.

جواب ندادنم حرصش را در می آورد.

- شما که حرف نمی زنی لاقل بمون یه حوله بیارم دست و صورتت و پاک کنی.

شیلنگ آب را از دور لوله باز می کنم بی فکر به سرمایش بالای سرم می گیرم.

"حتما باید سرت و بگیری زیر آب به این سردی"

شیلنگ را پایین می کشم سرم را باز به اطراف می چرخانم؛ پس چرا نیست؟

خواب بودنش را زیر لب چند بار و بی وقفه تکرار می کنم.

- "همش خواب بود... همش خواب بود

.. همش خواب بود...

نفس های تندم کمی آرام گرفته دست هایم را پشت سرم می گذارم و همزمان با جلو کشیدن آب سردش را می چکانم.

سقوط یک کوه

نزدیک شد و حرف زدن زیر لب مش محسن را می شنوم کمی بعد حوله روی سرم می نشیند.

- خوبی خان زاده؟

چند بار حوله را روی سرم می کشم و بالاخره لب به جوابش می گشایم:

- خوبم مَشدی خوبم...

دست به زانو می زند و از جا بر می خیزد.

- این خونه و آدماش معنی خوب بودن و تو این آخری عمری برام عوض کردن.

از جا بر می خیزد.

- دیکه چیزی به نصف شب نمونده، نمون اینجا می چایی!

خوابم برده و نمی دانم شب چه ساعتی را سپری می کند انگار ساعت از وقت خواب مش محسن گذشته که به سمت خانه ی کوچکش کنج باغ می رود و غلاده ی سگ را هم باز می کند که نبودنش را او پاسبانی کند.

نفسی عمیق می کشم و با مرور خوابی که دیده ام راه ی خانه ای می شوم که فقط چراغ بالکنش روشن است.

شانه های کوفته ام را میان خستگی بالا می اندازم؛ وارد خانه می شوم در سکوت خانه را به دنبال کسی چشم می اندازم. حسی مرا به سمت بالکن می کشد؛ آهسته پیش می روم، میان پریشان احوالیم لبخند روی لبم می نشیند، حوله را روی شانه هایم می اندازم و پشت درب شیشه ای کُشو مانند می ایستم. شاهو خان پشت به من ایستاده و با ژست همیشه استوارش در شب مهتابی به کوه که عظمتش دو چندان شده چشم دوخته است.

دست در جیبم فرو می کنم و به سمتش قدم بر می دارم. درست لبه ی بالکن ایستاده، لبخند روی لبم ذره ذره جان می گیرد؛ این صحنه همیشه برایم زیبا و آرامش بخش بوده، خلوت کردن با مردی که تمام زندگیت را بی منت ساخته. پیش می روم درست پشت سرش می ایستم. همیشه برایم سوال بوده پدرم چرا گاهی شب های مهتابی را این جا می ایستد و در مهتابی که آسمان را روشن کرده و عظمت کوه را بیشتر از همیشه به رخ می کشد کوه را نگاه می کند، هر بار به جوابی در خودم بسنده می کردم اما حالا شک ندارم او با کوه به درد و دل می نشیند. پیش تر می روم و این قدم بر داشتن لرزیدن شانه های پدر را به رخم می کشد؛ برای هزارمین بار در روز خودم را لعنت می کنم که چرا این مرد را در این حال مدت ها رها کرده ام. طاقت لرزیدن شانه هایم را ندارم؛ نزدیک تر می شوم دستم را دور شانه اش حلقه می کنم و از پشت به آغوشش می کشم و شانه اش را می بوسم.

دستش را بالا می آورد و روی سرم می کشد. هوایش را عمیق نفس می کشم:

سقوط یک کوه

- بچه که بودی شب ها قبل از خوابیدن همیشه می اومدی پیشم؛ اولش دستم رو می بوسیدی آخه قدت نمی رسید بعدها کم کم این بوسه ها بالاتر اومد و حalam که با احترام سر خم می کنی و رو شونه ام و می بوسی.

#سقوط_یک_کوه

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۶

جواب حرفش فقط و فقط می شود نفس عمیق که حسرت گذشته های دور و نزدیک را به رخم می کشد، پرنک ترینش هم جای خالی فرهان است.

پدر انگار سوز آهم را حس می کند؛ از حصار دست هایم بیرون می آید و دست دور گردنم می اندازد.

- حتما خیلی خسته ای.

بوسه ی به کنار سرم می زند.

- این چند روز بدجور کارات رو سنگین کردی خسته نکن خودتو پسر.

- نه بابا؛ خسته نبود و نیستم.

واقعا هم نبودم؛ قانون کوه شدن خستگی نمی پذیرد. بر می گردد.

به عمق چشم هایم خیره می شود اما من در نگاه اول روی همان قطره های اشکی که دور چشمش نشسته نگاهم می ماند و باز هم هزارمین بار را هزار و یکمین بار می کنم برای لعنت به خودم.

- چقدر بوی روغن و گریس برداشتی مهندس، می ترسم سخت بشه، بازم بذاری بری...

حرفش را می شنوم اما خیسی چشم هایش اجازه ی جواب دادن نمی دهند بی تفاوت باشم بی سوال اشک هایش را پاک می کنم.

سقوط یک کوه

- نه بابا جان عادت دارم.

لبخند روی لبش می نشیند؛ این که کوه ها درد را به دل می ریزند دروغ نیست.

- حالا باید امشب همه رو تعمیر می کرد؟!

کوه ها عادت ندارند دردشان را جار بزنند.

- معلومه که باید تعمیر می کردم باید هر سال اولین بار برای خودمون باشه.

به عمق چشمانم نگاه می کند؛ تحمل این همه دردی که در چشمانش خوابیده فقط کار خودش است، کوه ها دلی پر درد دارند؛

هنوز نمی دانم اما حس می کنم اقتدار و بلندی یک کوه به زمین زدن درد هایش است

- من هیچ وقت کمرم خم نمی شه تا تو رو دارم.

- قرار نشد تلخش کنی آقا جون؛ نه برای ما نه برای خودت.

لبخند می زند.

- چشم پسرم چشم؛ سر پا نمون خسته ای برو این لباس هاتم و عوض کن تا مسموم نشدی. این چه وضعشه؟!

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۷

دست به پشتم می زند و مرا همراه خودش به خانه می برد؛ راهی اتاقش که می کنم خودم هم نمی مانم و به خانه ی می روم...

کلید را به در می اندازم؛ تمام چراغ های خانه خاموش است جز نشیمن. پیش می روم؛ هرچه پیش تر می روم، خستگی ام رami پوشانم چراغ های هر قسمت را روشن می کنم و مشق هر شبم را برای خودم گوش زد می کنم "حواست باشه اینا از خستگی تو خبر ندارن". از درگاه می گذرم؛ "زانا" در حال بازی با قطار روی ریلش است. لبخند را به لب هایم قالب می کنم و سلامی گرم می کنم.

سقوط یک کوه

- سلام... من اومدم.

زانا سرش را با ذوق بالا می آورد.

- بابا...

قطار را روی ریل هایش رها می کند و به سمت می دود. در مقابلش زانو می زنم؛ چیزی درونم می ریزد، هنوز نمی دانم منشا این صدا از کجاست. به آغوشش می پرد.

- چقدر دیر کردی؟!

حلقه ی دستانش از هر شب محکم تر است، این یعنی وابسته و دلتنگ شده چیزی که آرامم می کند. گلاره پیش می آید.

- سلام.

نگاهش بند زاناست و خیلی سرد جواب می دهد.

- سلام.

دستش را به سمت زانا باز می کند.

- زانا جان بیا پایین مامانم...

زانا را پس می کشم؛ همزمان خودش جواب مادرش را می دهد، کوبنده.

- مامان خانم؛ بابا هیچ وقت خسته نمی شه، مگه نه؟

حرفش را تایید می کنم.

- آره مامانش. خستگی مال مردا نیست.

به سمت اتاق می روم؛ زانا را زمین می گذارم و پیرهنم را در می آورم.

- بابا؟

حوله را بر می دارم.

- جانم!

سقوط یک کوه

- مامان غذاش و نخورد؛ منم نخوردم آخه تو نیستی هیچ گرسنه نمی شیم، می شیم ها اما نمی تونیم بخوریم یعنی خوردنمون نمیاد.

خنده ام می گیرد؛ به سمتش می روم و می بوسمش.

- برو... برو شیطون برو به مامان بگو سفره رو پهن کنه منم اومدم.

بی آن که با من حرفی بزند با خنده رو می گیرد و "مامان... مامان..." گویان دور می شود...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۸

سفره پهن زمین است و زانا کنارش دراز کشیده و تبلت به دست روی آرنج هایش تکیه داده. گلاره هم طبق معمول این چند وقت انگار با سفره و برکت خدا قهر است و ندیدم پای سفره بنشیند و من با این همه خستگی غذا را هیچ جا نخورده ام که کنار این ها باشم؟ حوله را از سرم پس می زنم و می نشینم؛ خیلی جدی و محکم به دور از شوخی و لحن پدرا نه می گویم:

- زانا بذار کنار این و...

زانا غرق در بازی است و گوشش بدهکار نیست؛ خم می شوم جلو و تبلت را از دستش می کشم.

- اِ بابا چیکار کردی؟!

این همه وابستگی به تبلت هیچ به مزاقم خوش نمی آید. دندان روی دندان می فشارم؛ که حرصِ خونِ به جوش آمده ام را روی سرش خالی نکنم.

- درست بشین.

خودش را جمع و جور می کند و مرتب می نشیند.

سقوط یک کوه

- بیا جلو تر دم سفره بشین.

سر به زیر پیش می آید؛ لاغر بودنش نسبت به پسران هم سن سالش در یک نگاه پیداست، گناه این بچه چیست؟ پسر گلاره بودن؟!

از فکر رفتار های گلاره جان جانم را می خورد. طوری که عصبانیتم را نمی توانم کنترل کنم.

- گلاره...

می گویم گلاره و خونم بیشتر به جوش می آید انگار کسی زیر دیگه غل زده را بیشتر کند. باز محکم تر صدایش می زنم.

- گلاره...

زانا با ترس سرش را بالا می کشد و من تازه می فهمم چقدر تُن صدایم بالا رفته؛ صدا بالا رفته ای که مخاطبش هیچ اعتنایی به آن ندارد و همین بیش از پیش حرصی ترم می کند، حرصی که با وجود زانا نمی شود بروزش داد. حرصی که همیشه میان دمای آمپر چسبانده اش مجبور می شوم یک تنگ آب یخ را از بالا و بی رحمانه رویش خالی کنم.

- می خوای مامان بیاد غذا بخوره.

رنگ چهره اش عوض می شود؛ لبخند می زند و بی حرف سر تکان می دهد، تنها دوست داشتنی این خانه اوست.

- پس نگران نباش و باید کمکم کنی؟

- چطوری؟!

دستی دور دهانم می کشم که صدایم از عصبانیت نلرزد.

- پا می شی؛ میری به مامان می گی که بابا خیلی عصبانیه و گفته پاشو بیا سر سفره.

حرفم به پایان نرسیده زانا به پا شده و با لبخندی به سمت اتاق می رود. سر خوش رفتنش هیچ نشان از آن پیغامی که من داده ام را ندارد.

- زانا!

بر می گردد؛ به شنگول بودنش آرام می خندم.

- قربونت برم این طوری که لو میدیمون

سقوط یک کوه

می فهمد چه می گویم؛ فوراً لبخندش را محو می کند. به سمت اتاق می رود و بی در زدن وارد می شود.

چند لحظه بعد هرچه بین مادر و پسر می گذرد نمی دانم ولی باز هم زانا تنها بر می گردد و همزمان با نشستن می گوید:

- الان میاد.

دستم را بالا می برم و او هم متقابلاً دستش را به دستم می کوباند. برنج یخ زده را برای زانا در بشقاب می ریزم و تکه ای گوشت برایش می گذارم.

- بخور پسر.

گلاره بالاخره خرامان خرامان پیش می آید، این بشر چرا کوتاه بیا نیست؟!

- چرا صدات می زنم جواب نمی دی؟!

نگاهش را از من می گیرد و به گل های قالی می دوزد؛ گل های قالی از من ارزش بیشتری دارند.

- بشین.

می نشیند. به سفره اشاره می کنم.

- این چیه؟!

ریشه های شال مشکی اش را یکی در میان کنده است، کنترلم را از دست می دهم

- با تو نیستم.

لقمه در دهان زانا گردشش کند تر می شود؛ انگار دارد رفتار مرا آنالیز می کند و من به ناچار باز خودم را آرام می کنم.

- برای زانا تعریف کن که این چیه؟!

دست از ریشه ی شال می کشد روی سر زانا می کشد.

- مامان تو نمی دونی ای چیه؟! سفره است.

به جواب ندادن و سردی هایش عادت دارم و رو به زانا این بار من می گویم:

- زانا جان بابا، یادت ندادن که سفره حرمت داره؟! نباید کنارش دراز کشیدی؟! یادت ندادن هر چیزی وقتی داره و این تبلت هر وقتی نباید دستت باشه.

سقوط یک کوه

هر دو سکوت می کنند به چهره ی رنگ پریده ی و پوست و استخوان شده ی گلاره چشم می دوزم.

زانا: ببخشید.

او معنای ببخشید را می داند اما گلاره نه.

- خواهش می کنم.

نگاهم را باز به گلاره بر می گردانم.

- از این به بعد نبینم این سفر بی احترامی بشه، نبینم سفره پهن باشه و هر کی رفته پی کار خودش، نشنوم کسی بگه "سیرم و میلیم نمی کشه" حرمت سفره بشکنه، حرمت خونه و آدماش شکسته می شه، غذای باید با حوصله و عشق پخته بشه، چی بودنش مهم نیست هر چی باشه رحمته و نعمت ولی وقتی با عشق پخته میشه حداقلش اینکه که گرم و می شه از گلویت پایین بره، یه زن وقتی غذا می پزه فقط برای به به و چه چه اهالی خونه نمی پزه اون وظیفه شه به بهترین روش ممکن اون نعمتی که خدا ریخته تو سفره اش را درست کنه که خدا روزی و رزق اون خونه رو نبره.

برنج را پیش رویش می گذارم؛ حرف که نمی زند قبل از این که بلند شود و برود به غذا اشاره می کنم.

- تا آخرین لقمه رو می خوری.

لحظه ای سر همیشه به زیر افتاده اش را بر می دارد و نگاهم می کند.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۹

غذا در سکوت محض خورده می شود و این سکوت تشویش درونیم را کم که هیچ بیشتر هم می کند. نفسی عمیق می کشم؛ هنوز شانه هایم درد می کنند، کمی بالا می اندازم شان و صاف تر می نشینم. خستگی تا مغز استخوانم رسوخ کرده، حس می کنم کودکی بهانه گیرم شده ام که تا دایه اش نیاید و بالای سرش بنشینند آرام نمی گیرد. غذا از گلویش پایین نمی رود. از جدال

سقوط یک کوه

خوردنش دست بر می دارم؛ سرم را بالا می گیرم کسی دور و برم نیست، بشقاب های خالی نشان از اطاعت امرم می دهد. تنهایی باز دلم را دوره می کند؛ بشقاب ها را روی هم می گذارم، چیزی به بزرگی تخته سنگ می غلتد و می غلتد از فاصله ای زیاد درست روی گلویم می افتد با لرزه ای پر درد راه نفس کشیدنم را می بندد، دست رو سفره می زنم و پس از بوسیدن به پیشانی می گذارم "الهی شکر". تخته سنگ انگار جایش سست کمی تکان می خورد و میل فرو ریختن دارد، خودم را به بی خیالی می زنم. سفر را سر جایش می گذارم و کابینت را می بندم و از آشپز خانه بیرون می روم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۱۰

راه اتاق چندان دور نیست اما قبل از رسیدن پاهایم سست می شوند و پشت در بسته ی اتاق زانا می مانم، به عادت هر شب در را باز می کنم که از آسوده خوابیدن شان مطمئن شوم. چراغ خاموش است و شب خواب روشن، پیش می روم زانا دست دور گردن گلاره انداخته و ملافه را از رویش کنار زده است. تا ملافه را بالا می کشم کمی تکان می خورد و حلقه ی دستانش سست می شود. نگاهم به گلاره می افتد؛ خوابیده است یا خودش را به خواب زده؟

چند بار صدایش می زنم:

- گلاره خانم... گلاره...

خواب است؛ خوابی عمیق باز هم چندتا از آن قرص های آرام بخش لعنتی را خورده که خوابش ببرد و بیدار نشود نمی دانم؛ دست می برم و شال مشکی رنگ که دور گردنش سفت شده را باز می کنم و آرام از سرش بر می دارم.

"سیپان؛ گلاره اشک ریختن بلند نیست، نباید اشکش در بیاد."

صدای فرهان در سرم تکرار می شود؛

ای من بمیرم برای گلاره چه کنم که اشکش نریزد، چه کنم!

موهایش را از بند گیره باز می کنم.

سقوط یک کوه

"اشک که می ریزه دست خودم نیست؛ آتیش می گیرم، دنیام بهم می ریزه."

بهم ریخته تر از آن شده که می گفتم؛ زیر و رو شده، تعبیرش شبیه خواب های وحشتناکی ست که واقعیت شده اند.

بس که شال را از سرش باز نمی کند؛ موهایش به سرش چسبده اند؛ دست لایشان می کشم و از هم کمی بازشان می کنم. اگر حال بدش را نمی فهمیدم و ذره ای تردید می کردم به التماس و حرف هایش، هیچ جوهره این حال و اوضاع را تحمل نمی کردم. به قول فرهان "امانت باید خودش هم سالم و بی عیب باشد که نگهداری اش کرد واگر نه حتی اگر موترکی هم داشت باشد، ترکش عمق می گیرد و آن وقت با تلنگری کوچک می شود خیانت در امانت!"

می گویم "امانت" و رد خشک شده ی اشک هایش طعنه ام می زنند. خم می شوم و بوسه ای به رد اشک های خشک شده ی گوشه ی چشمش می زنم، همین که لب هایم از هم باز می شود؛ تخت سنگ زیرش خالی می شود و از گلویم به عمق تاریک و ناپیدای دره ی درد هایم می افتد و گم می شد، سرم را عقب می کشم شب خواب را خاموش می کنم و از اتاق با گام های بلند بیرون می زنم و به سلولم پناه می برم. این که پناه زندانی بشود انفرادی تنگ و تاریکش یعنی از همه ی دنیا و تعلقاتش بریده؛ بریده و هیچ کجایش آرام نمی گیرد...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۱۱

سرعتم را کم می کنم و وارد روستا می شوم؛ آرامش شب و چراغ های روشنش را نمی توان با روز و هیاهوی کاری اش مقایسه کرد...

ماشین را پشت درب نگه می دارم؛ کیسه ی دارو ها را از روی صندلی کنارم بر می دارم و پیاده می شوم.

- سلام چرا انقدر دیر کردین سیپان خان؟

محسن است به سمتش بر می گردم و سویچ را طرفش می گیرم.

سقوط یک کوه

- سلام ماشین رو بزن تو حیاط...

پیش می آید؛ سویچ را از دستم می گیرد، انگار که عجله دارد دستپاچه میان حرفم می آید.

- چشم؛ محض رضای خدا شمام زود تر برو تو عمه خانم بازم سر بحث و باز کرده.

نگاهم ناخودآگاه به سمت خانه کشیده می شود؛ بی حرف رو می گیرم و خودم را به خانه می رسانم. حدسم درست است؛ هیچ صدایی جز صدای عمه از به گوش نمی رسد، خودش بحثی راه می اندازد، کسی هم در این خانه نمی تواند مقابل حرف هایش بایستد و همه را به بار حرف می بندد.

عجولانه کفش هایم را با صندل تعویض می کنم و خودم را به صدای رسایش که از پذیرایست، می رسانم.

- سلام

حرف عمه با دیدنم نصفه رها می شود.

- سپیان پسر تو رفتی دو ساعته برگردی مادر، چی شد انقدر دیر کردی نصفه عمر شدم.

مادر از جا بر می خیزد و به سمتم می آید؛ گوشی دستش را روی کنسول می گذارد با رسیدنش به من دستش را دور گردنم حلقه می کند. چند بار مادرانه و با خیال راحت هوایم را نفس می کشد. عمه که سکوتش به چند لحظه نرسیده باز زبان می گشاید:

- زیادی خیالت راحت نباشه اینم با نحسی که اون دختر داره ی بلایی سرش میاد.

مادر برافروخته به سمتش می چرخد؛ لحنش با حالش کمی نمی خواند چون بسیار آرام یا شاید هم شکسته می گوید:

- خدا نکنه شهلا خانم؛ این حرفا چیه می زنی؟! فرهانم کم نبود؟ سپیان اگه تار مویی از سرش کم شه هیچی برام نمی مونه زبونتون رو گاز بگیرین تو رو خدا.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۱۲

دست روی شانه ی مادر می گذرم؛ می دانم سخت به اعتقاد این خانواده پایبند است، که چنین حرف هایی را تحمل می کند.

- این دارو ها رو ببرین زودتر طبق دستور قبل به بابا بدین، کلی گشتم تا پیدا کردم، نبود بخاطر همین دیر شد.

مادر انگار که چیزی را برایش یادآور کرده باشم، بی حرف دیگری برمی گردد و کیسه را از دستم می گیرد. بوسه ای به سرش می زنم، دستش را به نشان ی "خوبم" به سینه ام می زند و به سمت اتاق پدر می رود.

من می مانم و عمه ای که روبرویم نشسته هر دو دستش را به عصا تکیه داده و نگاهم می کند و واقعا دیگر نمی دانم چه بگویم که دست از این رفتار هایش حداقل در مورد من بر دارد.

- چرا اونجا وایسادی؛ برو لباسات و عوض کن خستگی از سر و کولت می باره.

زبانش تند تند است؛ حتی اگر هم بخواهد از سر دل سوزی حرفی بزند و راست هم باشد اصلا به دل نمی نشیند که هیچ آدم را هم از خودش دل خور می کند.

سری از روی تاسف تکان می دهم.

- باز من نبودم کار خودت و کردین...

به اطراف چشم می گردانم.

- گلاره کو؟!

کت پاییزه ام را در می آورم؛ تا می خواهم رو بگیرم و پی گلاره بگردم، می گوید:

- از این به بعد غذا تو همین جا می خوری؛ جایی که بودن یا نبودن برای کسی مهم نیست رفتن نداره، این خونه حداقلش اینه چراغش روشنه تا وقتی تو میای، نگران بود و نبودت می شن، غذاش گرمه، می دونن غذای سرد جلوی مرد خسته گذاشتن از کفرم بالا تره.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۱۳

لحظه ای از حرکت می مانم و به جای قبلی ام بر می گردم؛ پس تمام این منظور ها و کنایه ها مقصودش گلاره است.

- کی همچین حرفی زده؟!

به عصایش تکیه می دهد و از جا بر می خیزد.

- قرار نیست که کسی بگه "آن چه که عیان است، چه حاجت به بیان است."

درد نیشی که به گلاره زده را حس می کنم. هم سنگ دردش عصبی می شوم؛ برخلافه حالم برای مراعات وضع پدر صدایم را تا حد امکان پایین می آورم، نمی خواهم این حرف ها به گوش احدی برسد.

- می دونم که شما از اولم دوست نداشتین این وصلت سر بگیریه؛ می دونم تمامش بخاطر من بوده و علاقه ای که به من دارین، اما من... من با زندگیم هیچ مشکلی ندارم این که شما به فکر منی خیلی جای تشکر داره اما عمه جان، عزیز من، اون دختر دیگه زن منه، خوش ندارم بهش چپ و راست بگین نحس و بدقدم و بدیومن، این خونه بعد از اون مصیبت احتیاج به آرامش داره، آدم های این خونه خسته ان؛ بابا، گلاره، مادر، حتی شما، پس تو رو خدا هر حرف بی بُته و اساسی رو نزنید. به همه بر می خوره؛ شما بزرگ این خونه اید، کسی به رو نمایاره اما بر می خوره به والله بر می خوره، به پدرم که مریض و این بحث ها براش سم، به مادرم که از اون دختر یه نوه داره که از جونشم عزیزتر، به منی که اون دختر زنمه.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۱۴

سقوط یک کوه

عصبی دستی به موهایم می کشم چطور حرف بزنم و برایش توضیح دهم که همین جا این بحث ها را کوتاه کند و ادامه ندهد.

- این حرف دلته؟! حرف اول و آخریه که باید جواب تمام حمایت هام باشه؟! من تو رو بزرگت کردم سپان...

کلافه از زمین چشم می گیرم و همان طور که دستم را به نشانه ی "تمومش کن" بالا می برم کلافه می گویم:

- عمه... تو رو به خدا قسمت می دم؛ تمومش کن، چند بار خواهش کنم، چند بار بگم تمومش کنید. حال بابا رو نمی بینید، اگه سر اون چیزی بیاد این دفعه مقصر شمايید.

هرقدر حرف می زنم؛ نگاهش را به عمق چشم هایم دوخته، انگار که از دریچه ی چشم هایم می خواهد به صداقت حرف هایم پی ببرد.

- باشه...

خیره نگاه کردنش را با تکان دادن سرم به نشان تایید و پشت بندش گرفتن رویم کوتاه می کنم. به سمت اتاق پدر قدم بر می دارم. مادر قبل از رسیدنم سینی دارو به دست از اتاق خارج می شود و در را می بندد.

- حالش بهتره؟!

از در فاصله می گیرد.

- آره؛ خدا رو شکر دارو هاش رو دادم می خواست بخوابه. می خوام برو ببینش.

- نه فردا می بینمش.

یقه ی کتم را بالا می اندازم و به سمت در می روم.

- سپان؟

بر می گردم.

- جانم!

نگاهش را لحظه ای پایین می اندازد و با لحنی آرام لب باز می کند.

- خیلی بهم ریخت؛ مراقبش باش.

این میان کسی به اندازه ی تو بی گناه نیست؛ پس چرا رو می گیری؟

سقوط یک کوه

- خیالت تخت.

می گویم و از خانه بیرون می زنم؛ با هر قدم که نزدیک خانه می شوم پرونده ی بهم ریخته ی درد هایم را سامان می دهم و بایگانی می کنم.

در را که باز می کنم؛ صدای گریه ای بلند و سوزناکی به بدرقه ام می آید. هیچ کس جز گلاره صاحب این گریه های پر درد و بی پناه نیست.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۱۵

در را که باز می کنم؛ صدای گریه ای بلند و سوزناکی به بدرقه ام می آید. هیچ کس جز گلاره صاحب این گریه های پر درد و بی پناه نیست.

سری از روی تاسف تکان می دهم و کفش هایم را هنوز در نیاورده ام که با صدای شکستن چیزی؛ نگران در را می بندم بی آن که فرصت روشن کردن لامپ را داشته باشم به سمت اتاق قدم بر می دارم قدم هایم تند و تند تر می شود چیزی شبیه به دوییدن صدا از بزرگ ترین اتاق خانه به گوش می رسد؛ پیش می روم، همه جا تاریک است دریغ از ذره ای نور از راهرو می گذرم در را نزده باز می کنم از اتاق تنها دیوار هایش دست نخورده و سانت به سانتش بهم ریخته است، گلاره با عصبانیت گلدان های کوچک دور تا دور اتاق را زمین می زند، حالش هیچ به گلاره ی آرام نمی آید. صدایش می زنم.

- گلاره!

به سمتم بر می گردد؛ نگاهش از آن حالت عصبی به نگاهی دلگیر رنگ می بازد، نگران می پرسم:

- چی شده؟! داری چکار می کنی با خودت؟!

انگار که چیزی را یادش انداخته باشم؛ اشک به چشم هایش می نشیند، ناباورانه به عقب قدم بر می دارد.

سقوط یک کوه

دردِ "فرهان نبودن" باز به مغز استخوانش زده!

- م... من نحسم... برو بیرون... برو بیرون از این اتاق...

قدمی پیش می روم.

- کجا برم حالت و دیدی؟!

او عقب می کشد.

- من نحسم... من با بودنم یه بلایی سر توام میارم... سر زانا...

پیش تر می روم او عقب می کشد و بلند فریاد می زند:

- نیا میگم...

صدایم بی اراده بالا می رود.

- گفتم گوشت بدهکار این حرفا نباشه

دست روی سرش می گذارد.

- میگم برو بیرون سیپان... مگه فرهان رو ندیدی؟! من کشتمش؟! تقصیر من بود.

دردش را می فهمم؛ به آدم امان نمی دهد. "درد نبودن" گاهی به مغز استخوان که می رسد، دیوانه ات می کند، قرارت را می درَد، این گونه!

پیش می روم؛ حالش هیچ خوش نیست، به دیوار رسیده راه دیگری برای عقب کشیدن ندارد. عصبی از پیش رفتنم؛ دست می برد و کتاب های کتابخانه را با عصبانیت بر می دارد.

- سمت من نیا...

به طرف می اندازد؛ بغض در صدایش ضجه می شود. دستم را مقابل کتاب سپر می کنم، دیگری را می اندازد.

- فرهان رو ازشون گرفتم؛ حق دارن بترسن...

دلَم می خواهد بلند سرش داد بکشم که این فکر ها از سرش برود اما صدایم قرینه می شود.

- اینا مزخرفه... تو چرا باور می کنی؟

سقوط یک کوه

کتابی که دستش دارد را دیگر نمی اندازد، دستش سست می شود و کتاب پایین می افتد.

- زانا رو بردار و برو... نمون... پیش من نمونم.

تکیه اش به دیوار سست می شود اما قبل از این که به زمین بنشیند به آغوش می کشمش.

- کجا بریم؟... کی حالت و به این روز انداخته؟... حرف بزن گلاره...

سرش را میان سینه ام می گذارد و گریه می کند، بلند و بی امان...

تنش می لرزد؛ درست برخلاف دستانم که برای به آغوش کشیدنش لرزیدن، به لرزیدنش تنش بی توجه نیستم. حلقه ی دستم را تنگ تر می کنم؛ بی جان تر از آن است که سر پا بند شود، هر لحظه ممکن است فرود آید، دست زیر پایش می اندازم و از زمین برش می دارم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۱۶

این اتاق اولین جایی ست که روی درد هایش درد می گذارد؛ بی تعلل از اتاق بیرونش می برم و به سمت پذیرایی قدم بر می دارم. روی کاناپه می نشانمش کنارش می نشینم. هق هق جای نفس هایش را گرفته و یک بند هق می زند. موهای بهم ریخته اش را کنار می زنم؛ اشک از چشم هایش هنوز هم بی امان می چکد؛ شالی که دور گردنش افتاده را باز می کنم. برایش از روی عسلی لیوانی آب می ریزم و کنار لبش می گذارم.

- بخور.

میان هق هق دستم را پس می زند و در آن حال که سرش را به پشتی مبل تکیه داده می گوید:

سقوط یک کوه

- بخدا من دوشش داشتم؛ بخدا تمام هست و نیستم بود، بخدا هیچکی اندازه ی من نبودنش رو درد نکشیده، کم نیورده.

هیچ نمی گویم؛ بگذار حرف بزنند، درد و دل کند و خالی شود، از سکوت های پر دردش که آزار دهنده تر نیست.

- سپان تو حقت این نیست؛ قرار نیست به چوب من بسوزی، تو چه گناهی داری که بیای وسط این زندگی، فرهان دل خوشیش شنیدن صدای شاد تو بود با هدف زندگی کردن تو بود، تو با من روز خوش ندیدی تا حالا، از این به بعدشم نمی بینی، کنار من نباش، من برای تو زن زندگی نمی شم، جز درد چیزی برات ندارم.

می خواهم حرف بزنم، به نشانه ی سکوت دست روی لبش می گذارد.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۱۷

- من بودم و یه خدا و یه عشق که اونم فرهان بود و بس من نمی تونم برای تو حتی یه زن معمولی باشم.

قلبم... فکرم... روحم... تمام من با فرهانه بفهم سپان بفهم...

سکوت کردم حالش را بد تر می کند؛ خوب شناخته ام این زن را، سال های دوری باعث فراموش کردنشان نشده، او همان گلاره ی دلنازک و زود رنج بچگی هایمان است که همیشه حامی اش فرهان بود.

- چرا فکر می کنی نمی فهمم؛ چرا فکر می کنی درد تو نمی دونم؟! بخدا می دونم درد کشیدنت و حس می کنم، اما یه لحظه به عواقب بهم خوردن این وصلت فکر کن؟ چی می شه؟! تو بری زانا چی سرش میاد؟! اومدیم و تو محالات زانا رو ازت بگیرن بی پناه زندگی کنه حداقل ترین عاقبت شه، گلاره... می دونم تو هیچ دلت با من نیست. نبایدم باشه تو عشقت از همون بچگی هم فرهان بود، چرا فکر می کنی یادم رفته؟! چرا فکر می کنی حواسم نیست؟ من از تو هیچی نمی خوام گلاره نمی خوام زن من

سقوط یک کوه

باشی می خوام مامان این بچه باشی و براش مادری کنی چون هیچ کی جای تو رو نمی گیره براش، چون که اگه پات و از این در بیرون بذاری، شاهو خان نمی ذاره زانا رو به چشم ببینی، زانا یادگار فرهانشه، اصلا فرض کن بذاره بری پدرت توی یکی یدونش رو با این همه مال و منال تنها می ذاره به الان نپا که اجاره داد، اون و که بهتر از من می شناسی از همون بچگی هم نگران خالی بودن پشت تو بود که آیندت چی میشه...

پوزخند روی لبش حرص را تا پشت لب هایم بالا می آورد.

- گلاره اون که باید بفهمه تویی اونقدر ازم رو نگیر، جنگ نداشته باش. تا حالا حتما فهمیدی من از اونا نیستم هیچی ازت نمی خوام فقط بذار حق برادریم و به جا بیارم فرهان رو ازم نرنجون، زانا رو بلاتکلیف نکن، انگشت نما نکن خودت و این بچه رو، مگه ما اولین کسایی هستیم که باید و حتما برای هم شیم؟ گلاره ما به هم دچاریم؟! تو فکر کن من خودِ دردم مگه درد و بیماری باید فقط تو جون و خون باشه که باهاش کنار بیایی؟ دِ لامصب باهام بساز.

پلک نمی زند اما چشم هایش از اشک پر و خالی می شوند.

بگذار بگویم تمام نگفته هایی که این مدت روی دلم سنگینی کرده را...

- اگه فرهان رو هنوزم دوست داری بمون؛ تحمل کن، می دونی که فرهان نفسش به تو بند بود، کنار من نباشی و می نشونت کنار یکی دیگه، آخه من دیگه نباید بگم از آدم هایی که دور و ورتن و چشم دوختن ببینم کدوم طرف میری که از همون جا بهت ضربه بزنن. گلاره گاهی وقت ها زندگی باهات کاری می کنی که نه راه پیش داری نه پس باید وایسی، وایسی همون جایی که هستی و برای این که بیرون نکنه حتی با خودت هم بجنگی... بجنگی که این اوضاع لعنتی تغییر کنه، خاطر خودت رو نداری خاطر اون بچه رو داشته باش.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۱۸

سقوط یک کوه

تکیه اش را از مبل می گیرد و صاف تر می نشیند.

- این همه حرفه... من بعد مرگ فرهان مردم... فکر کردی به این میگن زندگی! اونا الانشم زانا رو ازم گرفتن؛ تو که از خونه بیرون می زنی زانامو می برن تا قبل برگشتنت، الانشم من و از اون خونه بیرون کردن، پام و که می دارم اونجا همه حرف و حدیثا شروع می شه، یکی میگه نحس، یکی میگه شوم. هیچ جا بهم روی خوش نمی دن بعد سه سال مرگ فرهان هیچ جا نمی تونم برم چون هر اتفاقی می افته، می دارن پای بودن و بد قدمی من، هر کی از کنارم می گذره یه حرفی می زنه پام و از این در که بیرون می دارم از خودم بدم میاد که نمی تونم خودم و از شر این زندگی خلاص کنم می دونی چند وقته از ترس شنیدن و حرف های این مردم از حیاط این خونه پام و بیرون نداشتم. خوشی من در گرو بودن فرهان بود اون که رفته همه خوشی هام و هم با خودش برد، تو که نبودی ببینی چراغ های این خونه یکی یکی خاموش شد و کسی نبود روشن شون کنه! یه مدت که گذشت دیگه پدرتم نداشتم... اونم مریض شد و افتاد گوشه ی اون اتاق روی اون تخت لعنتی که آخرین حامیم رو هم گرفت کم کم همه از دور گرفتیم...

دستی به چشم های به اشک نشسته اش می کشد و نفس سنگینش را روی بغض هایش می نشاند که بتواند حرف بزند.

- یادم نمیره؛ دختری که تو این خونه کار می کرد چطور رفت و دیگه نیومد، بس که بهش گفته بودن نحسی گلاره تو رو می گیره...

درد هیچ گاه یکباره به مغز استخوان نمی رسد؛ اولش سطحی ست کم کم به گوشت و خونت می رسد بعضی مواقع بهم ات می ریزد، گاهی وقت ها در نبرد هایش با تو زمینت می زند، آنقدر که دیگه کم می آوری و با بودنش می سازی، اما به همین راحتی ها هم قانع نمی شود. درد است دیگه تا خودش را به آنجا که می خواهد نرساند که تو هر روز که سهل است هر ثانیه حسش کنی، کوتاه نمی آید...

سرش را روی زانو هایش گذاشته و میان درد کشیدنش هنوز هم دارد زار می زند. این همه درد برای او زیاد است.

دست روی سرش می کشم تنش با ریتم حق حق ها می لرزد.

برای آرام کردنش نمی دانم از کجا شروع کنم. تلفن را از جیبم بیرون می آورم؛ شماره ی هانیه را می گیرم، چند بوق نخورده جواب می دهد.

- سلام آقا؛ اومدین؟!

صدای خنده ی زانا بگوشم می رسد؛ این اولین باریست که از این صدا عصبی می شوم.

- معلوم هست کدوم گوری هستی؟! زانا رو کجا بردی؟

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۱۹

"تته پته" کنان زبان می چرخاند.

- چ... چشم خونه... ع... عمه خ... خانم.

میان حرفش می آیم.

- همین الان زانا رو برش می داری میاریش خونه فهمیدی؟!

دست گلاره روی بازویم می نشیند و چند بار تکانم می دهد.

- آروم... سیپان... داد زن.

صدای لرزان و ترسیده اش عصبانیتم را نمی کاهد که هیچ از پیش هم بیشتر به همم می ریزد.

تلفن را قطع می کنم و روی عسلی می اندازم لب هایم را به می فشارم که حرف هرزی نگویم اما این که با وجود من باز این قدر نگران است برای قابل درک نیست. چشم هایم را می بندم، با همان حال به سمتش می چرخم؛ بازوانش را میان دستانم می گیرم و همان طور که برای توجیح تکانش می دهم می گویم:

- من نمی تونم ساکت باشم؛ نمی تونم هیچ نگم که هر کی هر کاری دلش می خواد بکنه.

به عمق چشمانش چشم می دوزم.

- بذار بهشون بفهمونم نمی تونن هر کاری می خوان بکنن.

سقوط یک کوه

دست روی قفسه ی سینه ام می گذارد و ملتمسانه می گوید:

- نکن سیپان می ترسم... می ترسم عمه بگه پای تو نشستم، می ترسم از این که زانا رو ازم بگیره و از این خونه بیرونم کنه.

بلند و میان اعصاب بهم ریخته ام داد می زنم:

- نمی دارم؛ مگه من مرده باشم! پس من چیم ها؟ من و نمی بینی؟!

هیچکی حق نداره از این به بعد به تو چپ نگاه کنه؟ غلط کرده کسی که تو رو از خونه ات بیرون کنه، تو به من بسپار ببینم کسی جراعت داره چیزی بگه.

شانه هایش فرو می ریزد؛ دیگر جان گریه کردن هم ندارد. کمی از موضع ام پایین می آیم، اما هنوز عصبیم و لحنم با این که آرام است اما حرص دارد.

- گریه نکن گلاره... دیگه تموم شد، درستش می کنم، همه چی و همه شون و... فقط به من اعتماد کن...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۲۰

صدای چرخش کلید در قفل میان کلامم می آید؛ از شانه هایش دست می کشم و عقب می نشینم. زانا دوان دوان از راهرو می گذرد و سلام می دهد.

- سلام بابا! کی اومدین؟

سرد جوابش را می دهم؛ حس می کنم احساس این بچه را نسبت به مادرش ربوده اند.

سقوط یک کوه

- علیک سلام.

سردی کلامم را می گیرد. رو به گلاره می کنم.

- بردار بچه رو برو تو اتاق.

نگران نگاهم می کند.

- سپیان تو رو خدا؟

برمی گردم نگاه تیز و غضبناکم انگار مطیعش می کند که از جا بلند می شود و دست زانا را می گیرد.

- بیا مامان.

و زانا را به دنبال خود به اتاق می برد و در را هم پشت سرش می بندد از بسته شدن در که مطمئن می شوم از جا بر می خیزم قدم زنان به سمت هانیه می روم.

- وقتی هم که من نیستم؛ تو همین طور از در میای اونجا سر به زیر می مونی که گلاره بهت بگه چکار کنی؟

بی حرف لحظه ای سر بر می دارد و نگاهم می کند و دوباره سر به زیر می شود. مقابلش می ایستم و دستانم را در جیب شلوارم فرو می برم.

- یه سوالی ذهنم رو درگیر کرده؟! خواستم بیای اینجا که خودت جواب بدی؟

مردد و سر به زیر می پرسد.

- امر ک... نید س... سپیان خان؟

- چند ساله این جا کار می کنی؟

سرش را بالا می گیرد؛ ترس در نگاهش پیداست.

- سی و پنج سال از خدا عمر گرفتم پونزده سالش و اینجا بود، چی شده سپیان خان... خطایی کردم.

- در حضور من نه ولی پشت سرم بله.

- غلط بکنم خان زاده ما رو چه به این غلط ها.

سقوط یک کوه

- پونزده سالی هست که این جایی و هنوز نمی دونی حرف های این خونه حرف های این خونه است و نباید هیچ جایی حتی یه کلمه اش نقل بشه.

رنگ از رخسارش می رود تا می آید دهان باز کند مانع اش می شوم.

- هیش نمی خوام چیزی بشنوم؛ فکر کردی نمی دونم تمام حرف های این خونه رو برای اون کسی که پات و به اینجا باز کرده می بری، نشنیدم شرو و و های اون بیرون رو میاری تحویل گلاره میدی، فکر کردی نمی دونم؛ دوتاشو می کنی چهار تا و میای در گوش گلاره می خونی تا حالا سکوت کردم از همون روزای اول گفتم امروز درست میشی فردا درست می شی نشدی اما دیگه بسه دیگه تموم شد؛ جمع می کنی میری پیشش، میری می گی سیپان گفته به والله ی علی قسم یکبار دیگه کسی رو بفرست سمت گلاره که بد تو گوشش بخونه بدتر از اونی که هست می شم، میری به همون هایی که دو ساله دارن و و و زبون می چرخونن میگی خدا نکنه سیپان خان بازم اراجیف بشنوه که گلاره اله و گلاره بله. فهمیدی.

میانه گریه دست به چشم هایش می کشد.

- میگم آقا می گم اما تو رو خدا بیرونم نندازین غلط کردم. بخدا جایی رو ندارم به پا تون می افتم.

- قبل رفتن اون کلید ها رو هم می ذاری و میری؛ دیگه نمی خوام دور بر گلاره، زانا و این خونه ببینمت چون دفعی بعد این طوری ساده نمی گذرم از بانی این موش دوندنا...

گریه های هانیه در سرم می پیچد؛ میان حرف هایمان به سمت گلاره که نمی دانم کی از اتاق بیرون آمده رو می کند.

- خانم یه چیزی بگید تو رو خدا.

گلاره نگاهی که باز چشم هایش بارانی ست رو می گیرد و به آشپز خانه می رود. حق دارد کم از دست حرف جابجا کردن های این زن نکشیده است و نمی کشد.

باز نگاهش به من بر می گردد؛ سرم را با تاسف برایش تکان می دهم. رو می گیرد ناامیدانه و میان گریه همان طور که به سمت در می رود.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

برایش یاد آوری می کنم:

- کلید ها.

بی آن که برگردد کلید ها را روی کنسول می گذارد و با همان حال خانه را ترک می کند. بستن در همزمان می شود با صدای مسج گوشیم روی میز، دلم فرو می ریزد به سمتش بر می گردم و با قدم های بلند پیش می روم. برش می دارم و تا پیام را باز می کنم دلم هزار بار میمیرد و زنده می شود.

اما همه ی این حال و شور و هیجان فقط تا زمانی ست که می بینم مخاطبش آن که باید نیست.

"کارشناس فردا برای دیدن باغ ها میاد، سیپان خان"

نفس حبس شده و مانده در سینه ام را با حالت تحلیل رفته ازسینه ام بیرون می دهم و خودم را روی مبل می اندازم. چرا باید هنوز منتظرش باشم؟ چرا باید هنوز هم قلبم با صدای یک مسج آن قدر تپیدنش بالا و پایینم شود؟ چشم هایم را روی هم می فشارم؛ ای کاش می شد همین که برای خواب اراده کنی چشم ببندی و خوابت ببرد نه این که ساعتی یا ساعت ها برای خوابیدن تلاش کنی و به جایی نرسی سر این که مغز خسته است و دل هنوز در پی لات و الواتی اش تازه سر شبش باشد و خوابش نیاید. کاش می شد شب ها درست وقتی ساعت خوابت رسیده دوشاخه ی فکر و خیال و هر چه سندرم دوازده به بعد هست را کشید و به خواب رفت...

- امشب رو بیرون نمیری؟

تو هم بلدی سوال بپرسی؟

- نه؛ امروز دنبال دارو ها کلی گشتم، نمی تونم.

- می دونم چی کشیدی؛ گاهی که داروها گیرم نمی اومد این حالی می شدم.

نمی دانی راستش قضیه فقط به دارو ها ربط ندارد امروز را کلی با خودم تنها بودم، من می ترسم ازتنها شدن با خودم.

- اوهوم.

سقوط یک کوه

صدای قدم هایش نزدیک می شود.

- چای تو فلاکس هست، خواستی بخور.

سینی را روی میز می گذار.

گلاره خانم کاش می فهمیدی چایی فلاکس خوردن ندارد.

با نفسی عمیق که نیمش از روی حسرت است و نیمش از دلتنگی، چشم باز می کنم اما خودم را از حالت پلاسیده ی روی مبل بالا نمی کشم؛ او هم بی حرف بعد از گذاشتن چای نمی ماند و می رود.

- شب بخیر.

شب بخیر! یادم نمی آید تو شب بخیر گفته باشی، آفرین امشب در حرف زدن ولخرجی می کنی.

صدای بسته شدن در اتاق به گوشم می رسد چند لحظه ی دیگر در آن حالت می مانم و بعد دوباره سر بر می دارم.

خودم را به خوردن چای دعوت می کنم که شاید خستگی ام کمی در برود؛ فلاکس را بر می دارم، چای را که در استکان می ریزم، با دیدن رنگ و روی بدش از خوردن منصرف می شوم.

پوزخند روی لبم می نشیند. وقتی خسته باشی؛ او نباشد کنارت بنشیند. چای هم حق دارد چنین رنگ و رو ترش کند.

دست به زانو می زنم؛ از جا بلند می شوم کت را روی شانه ام می اندازم و همان طور که لامپ ها را خاموش می کنم در حین باز کرد دکمه های پیرهنم راهی اتاق می شوم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۲۲

سقوط یک کوه

با این که خستگی تن در مانده ام را عمیقا خوابانده اما صدای باز شدن در اتاق را متوجه می شوم؛ صدای پاهای برهنه ای که روی سرامیک های کف اتاق می دوند قطعاً زاناست باز هم خواب رهایم نمی کند.

- بابایی!

صدایش از بغض گرفته! انگار که برق سه فاز را از تنم گذرانده باشد؛ سرم را از بالشت کنده می شود و سر جایم خشک می نشینم.

- بابا بیداری!

بابا! بابای او من نیستم اما اگر فرهان بود این طور ماتش نمی برد که عزیز دردانه اش صدایش بگیرد. دستی به چشم هایم می کشم.

- جانم بابا!

این کافی نیست؛ کنارم ایستاده به آغوش می کشمش که دوباره زبان باز می کند.

- مامانم خوابیده... تو رو خدا... تو رو خدا...

چنان از ترس می لرزد که دلم نمی آید لحظه ای از خودم جدایش کن.

- چی شده قربونت برم؟

گریه می کند و حق می زند. خودش را از آغوشم بیرون می کشد و همان طور که دستم را می کشد مرا از جا بلند می کند و به سمت اتاقشان می کشاند.

- هر کاری می کنم بیدار نمی شه...

قبل از رسیدن به اتاق به آغوشش می کشم.

- چیزی نیست بابا جان نگران نباش.

وارد اتاقشان می شوم. چشمم را به سمت گلاره کشیده می شود؛ روی تخت دراز کشیده و میان خواب گریه و ناله می کند و صورتش خیس اشک است، آنقدر گریه کرده که حق هقش بند نمی آید. به سمتش می روم زانا را کنارم زمین می گذارم و همان طور که

دست روی سرش می کشم می گویم:

سقوط یک کوه

- گلاره...

جواب نمی دهد.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۲۳

- گلاره جان

اشک را از گوشه ی چشمانش می گیرم. زانا هم گریه افتاده.

- بابا یه کاری کن.

- گلاره با توام...

نکند در این حال بماند. به سمت زانا می چرخم. خیلی ترسیده:

- بابا جان گریه نکن چیزی نیست برو یه لیوان آب خنک بیار.

چند بار دیگر شانه اش را تکان می دهم و صدایش می زنم تا این که بالاخره چشم باز می کند.

- خوبی؟... خواب دیدی...

تنش می لرزد این لرزش از هق هق نیست؛ خودش را بالا می کشد اما لحظه ای نمی تواند تکیه ده و پشتش خالی می شود دستش را میگیرم و نمی گذارم به تاج تخت تکیه ده؛ سرش را به آغوش می کشم و دست روی سرش می آورم. میان بغض لب باز می کند.

- ف...فرهان... فرهان...

بغض و لحنش قلبم را درد می دهد.

سقوط یک کوه

- فرهان چی... همش خواب بود... آرام باش...

- نه... نه... خواب نبود فرهان ازم رو گرفت... کنار تو و زانا... آقاجون... مامان جون نشسته بود، می گفت، می خندید با همه اما من و نمی دید... می دید اما...

- هیش آرام باش... همش خواب بوده...

زانا: مامانی خوبی؟

با حضور زانا بحث را ادامه نمی دهم نگاهم را به سمتش می کشانم. لبخند روی لبم نقش می بندد. نیمی از آب لیوان را ریخته از دستان کوچک آب چکه می کند.

- معلومه که خوبه؟

لیوان را سمت گلاره که سر از سینه ام برداشته می گیرم؛ از دستم می گیرد و کمی از محتوایش را می خورد...

موهای ریخته روی صورتش را کنار می زنم و پشت گوشش می فرستم.

- مامان خانم پسر زحمتش و کشید.

لب های لرزان از بغض گلاره به لبخند کمان می شود و با مکثی کوتاه می گوید:

- مرسی عشق مامان.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۲۴

زانا پیش تر می آید.

- پس چرا داری می لرزی، خوب نیستی

سقوط یک کوه

باهوشی اش را نمی شود منکر شد.

- چون سردشه.

پس از گفت این حرف بالش را برای گلاره مرتب می کنم او هم بی حرف سر می گذارد. پتو را رویش می کشم.

هق هقش هنوز بند نیامده اما آغوش می گشاید.

- گل پسرم بیا بگیر بخواب دیر وقته.

قدمی به عقب بر می دارد

- من می ترسم اگه مامان بازم این طوری شه، چی؟

دستم را به سمتش دراز می کنم که بیاید

- نمی شه پسرم خواب بود، تموم شد.

- نه میشه هر شب این طوری میشه؛ من می ترسم چکار کنم؟

دست به زانو می زنم از جا بلند می شوم

- بیا پیش من بخواب.

نگاهش را از گلاره می گذراند و به من می دوزد.

- مامانم بیاد؟

لحظه ای نفسم بند می آید؛ من و گلاره کنار هم حتی باوجود تو!

- آخه اون تنهاست بازم این طور شه چی؟

زانا... زانا ناخواسته داری رشته هایم را برای آرام کردن مادرت پنبه می کنی، نگو، حرف نزن...

گلاره: زانا مامانم قول می دم دیگه خواب نبینم بیا، بابا کار داره، باید بره

به پشت قدم دارد و در را می بندد.

- نخیر بابا هیچ کاری نداره اونم خوابش میاد.

سقوط یک کوه

قدم بر می دارم اما تا می آیم حرفی برای توجیحش بزنم عقب گرد می کند برق را خاموش می کند.

- نه...

"نه" ی گرفته اش دلم را آتش می زند.

شبخواب را روشن می کنم که جلوی پایش ببیند. پتو را برایش کنار می زنم گلاره همان طور که برایش آغوش گشوده مبهوت نگاهم می کند، چشم هایم را روی هم می فشارم زانا که دراز می کشد من هم کنارش دراز می کشم. دست می برم و شب خواب را خاموش می کنم.

- چقدر خوبه که توام پیشمونی؟

انگار که خیالش از مادرش راحتش شده باشد به سمت من می چرخد و صورتم را بادست های کوچکش قاب می کند، بغض گلیم را می چلانند.

- بخواب دیگه شیطونک.

سرش را به سرم می چسبانم؛ فقط فرهان این کار را می کرد. او خود فرهان است شک ندارم پس چرا اسمش زاناست. می شکند بغضم هر تکه اش هزار تکه ی دیگر می شود هر هزار تکه در دلم فرو می رود. دردش چشمانم را سوزن گونه سوز می دهد و درد هایم را یاد آور می شود؛ مرگ فرهان، درد نبودنش، یتیم شدن زانا، به غم نشستن گلاره، عزای ابدی این خانه و بالاخره ویرانه ای با خاک یکسان شده از کاخ مجلل آرزو هایم، ویرانه ای که شک ندارم یک نفر زیر آوارش هنوز مانده است، یکی که در اعماق دلم درست آن جا که با جان عجین است، بس که چشم به راه رفتنم دوخته که شاید برگردم، چشم هایش خشک شده.

کمی سر خم می کنم و بوسه ای به دست کوچک زانا می نشانم. گلویم تیر می کشد و چشمم می سوزد به اشک هایم اجازه ی چکیدن که هیچ اجازه ی جوشیدن هم نمی دهم و با "شب بخیری" آرام چشم می بندم و در هوایش نفسی عمیق می کشم این است حکایت بغض های شکست و بی اشک من...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۲۵

سقوط یک کوه

دامنه ی کوه را به فرزی و چابکی همیشه بالا نمی توانم بالا بروم بی جست و خیز با گام های بلند و سنگین قدم بر می دارم، نفسم با همین اوضاع هم به شمارش می افتد دامنه را که می گذرانم دیگر نفس بالا رفتن برایم نمانده بر می گردم ک به پشت سر نگاهی می اندام. همان جا تیکه ام را به تخت سنگی می دهم و به اطراف نگاه می کند، کارگران در مزرعه های دامنه ی کوه و نرسیده به باغ مشغول کار اند.

تکیه ام را به تخت سنگ سست می کنم و همان جا می نشینم. کمی عجیب است من و این خستگی با عقل جور در نمی آید؛ آب گلویم را فرو می برم. به سمتی متمایل می شوم و گوشی را از جیبم بیرون می کشم؛ باز هم بهم ریخته.

قفل گوشی را که باز می کنم با مخاطبی به نام "کامران" ارتباط بر قرار می کنم. نفس های پر فراز و فرودم را تا جواب دادن کامران تنظیم می کنم

- الو...

با تمام مردانگی ام می ترسد الو بگویم؛ می ترسم الو بگویم و به جواب همیشگی ختم شود.

- الو سپان... حالت خوبه؟

صدایش در نیامده بغض می کند؛ کاش می شد بگوید، نه نیستم محض رضای خدا کامران یک بار هم که شده در این چند وقت بگو خبر داری بگو چیزی را فهمیده ای...

- سپان... باز هم رفتی کوه!

سکوت سپان؛ کامران را به ادامه وا می دارد.

- با این نفس، نفس زدنا می شه فهمید قله رو زدی و نشستی روستا رو دید می زنی.

قله! این جایی که او نشسته تا قله تخت سنگ ها فاصله دارد. بی توجه به حدس اشتباه کامران با این که می داند جوابش جواب همیشگیست. باز هم می پرسد:

- تو چرا زنگ نمی زنی؛ من دلم، چشم، گوشم جونم همه و همه به این گوشی و زنگ خوردناش بنده.

این بار کامران است که سکوت پیشه می کند و پس از سکوتی نفس گیر با صدای تحلیل رفته جواب می دهد.

- زنگ بزنم که... که... چی بگم!

باز همان حرف همیشگی! بغض راه نفسم را می بندد؛ انگار که تخته سنگ بزرگ پشت سرم یکباره روی گلویم می غلتد که نفسم قطع می شود و به سرفه می افتم. کامران خوب این سرفه های خشک را می شناسد.

سقوط یک کوه

- چی بگم پسر... بگم نیست! بگم هرچی دنبال می گردم آب شده رفته تو زمین... چند بار گفتم این جماعت دل بستن ندارن، تو نباشی یکی...

گلویم تیر می کشد و کوه به یکباره می لرزد. قبل از این که به ریزش سهمگینش را باز روی سر کامران خالی کنم در جواب حرف هایش فقط دو کلمه می گویم:

- کاری نداری؟

کامران با مکثی کوتاه و پر از تاسف می گوید:

- سپان...

نفسم را پر حرص بیرون می دهم.

- چته؟! ها..

- هیچی...

تماس را بی خدا حافظی قطع می کنم

تماس را قطع می کنم و سرم را به تخته سنگ تکیه می دهم نفسم بند آمده و خیال بالا آمدن ندارد.

حرف های همیشگی کامران این بار در ذهنم رنگ می گیرد با این که همه چیز به حرف های کامران شبیه است تا طرز فکر من اما باز هم خیلی سریع با افکار مقابله می کنم و کنارشان می زنم. بغضش با این کار سنگین تر می شود ولی او اشک برایش بیگانه ترین تعبیر دنیاست هر چقدر هم بغض روی بغض بیاید قطره ای اشک از چشم هایم نمی چکد دست خودم نیست. بی قرار گوشی را از کنارم برمی دارد؛ این بار نه به قصد زنگ زدن، گالری اش را باز می کنم به بخش مخفی ام می روم. بازش که می کنم کمی راه نفسم هموار تر می شود.

تعداد عکس های گالری مخفی ام از عکس های دیگر بیشتر است.

انگار که دنبال اکسیژن باشم روی یکی از آن مربع های کوچک آرامش بخش را لمس می کنم. نفس عمیقی میان سرفه می گیرم.

#سقوط_یک_کوه.

چشم که باز می کنم دختر مو بلندی را در حال بستن موهایش می بینم. به دنبال نفسی دیگر صفحه را کنار می زند. دختر مو بلند چال گونه هایش را با لبخندی دلربا در آن شال و کلاه زمستانی قاب کرده.

باز صفحه را ورق می زنم؛ دختر مو بلند دست هایش را دور گردن کسی درست شبیه من که غرق خنده است حلقه کرده و محکم گونه اش را بوسیده...

دستم نا خودآگاه بالا می رود و درست جایی که دختر با آن گونه ی چال دارش بوسیده را لمس می کنم. عمیق تر نفس می کشم؛ سرفه ام کی بند آمده که این چنین لبخند روی لب هایم کمان کشیده است.

- "صد بار گفتم این رنگ و لعاب ها رو که خودت میزنی حداقل دیگه به من نمال"

صدایش خنده های دلبرانه ی "چال گونه" گوشم را نوازش می دهد. سمت دیگرم را محکم از حرص می بوسد؛ بگذار نداند اما این بوسه های سر حرصش به عمق جانم می نشیند.

- "دوست دارم... دلم می خواد... اصلا دارم مارکت می زنم..."

- "مارکم! اون وقت چرا؟"

طره ای از موهایش را پشت لبش سبیل گونه می اندازد و یک تای ابرویش را بالا می اندازد.

- "تو صاحب داری"

کلمه ی صاحب را شبیه به من در زبان می تاباند طوری که خنده ام می گیرد.

- "این الان ادای من بودا"

شبیه رنگین کمان هایی که در هوای ابری کمان هفت رنگ می کشند لبخندم عمق می گیرد.

صفحه را لمس می کنم.

سقوط یک کوه

- من سفر کردم یا تو...

از تمام تعبیر کلمه ی سفر بیزارم صفحه را کنار می زند.

- من منتظرم یا تو...

کوه می لرزد و دلگیر تر می پرسم:

- من گذاشتم رفتم یا تو...

به چشم های میشی اش چشم می دوزم.

- من قرار بود چشم انتظار باشم یا تو...

دست روی عکس می کشم و سری از روی تاسف تکان می دهم که صفحه کنار می رود و صدای گوشی با صفحه ای که نام "محسن" رویش نوشته شده بلند می شود

سرم را بالا می گیرم و به سمت باغ نگاه می کنم. پاترل مشکی رنگ را که کنار ورودی باغ می بینم، بی درنگ جواب می دهم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۲۷

- بگو مش محسن؛ پس بچه ها کجان؟ مگه نیومدن؟

محسن نگاهش را به سمت کوه می چرخاند؛ از آن فاصله ی زیاد دست بلند می کند و مردد حرفش را می زند.

سقوط یک کوه

- چرا خان زاده اومدن فقط... گلاره خانم پایین نمیان؛ منم چیزی نگفتم بهشون که خودتون بیاین حالش زیاد مساعد نیست. یعنی باید حتما می اومد؟ این دختر خیلی وقته نیومده اگه صلاح می دونی برش گردونم.

- حالش!

دلیل مساعد نبودنش را در دل حدس می زنم؛ از جا بر می خیزم و همان طور که از تخت سنگ پایین می روم، می گویم:

- کجا برش گردوندنی مشدی الان خودم میام؛ ایرادی نداره.

- باشه آقا؛ پس من می تونم برم سراغ کارگرا؟

- آره تو برو.

نگاهم به ماشین است و پایین می روم تا پایین آمدن از کوه باز هم همانی که باید می شوم؛ به سمت ماشین می روم؛ درش را باز می کنم و جای راننده می نشینم.

- احوال اهل خونه؟ خوبین

همزمان دستی های کوچک زانا از پشت دور گردنم حلقه می شود و بعد هم بلافاصله بوسه ای محکم روی گونه ام می نشاند.

- سلام بابایی.

دستش را می بوسم.

- به روی ماهت وروجک؛ چرا پایین نیومدین؟

از میان صندلی ها به صندلی جلو می کشانمش.

- مامان پایین نیومد منم موندم پیشش.

لحظه ای نگاهش می کنم؛ او هم قول و قرار سرش می شود؟ در جواب سکوت و نگاه خیره ام می پرسد:

- چرا این طوری نگام می کنی؟

خم می شوم و دست هایم را دو طرف صورتش می گذارم و تخم چشم هایش را می بوسم، با توجه به قراری که در این چند روز بینمان عهد شده و مادرش را تنها نگذاشته می گویم:

- داری مرد میشی ها؟

- بوم.

خنده ام می‌گیرد و موهای نرم و قهوه‌ای رنگش را مرتب می‌کنم، بی حرف به سمت گلاره رو می‌چرخانم:

- تا اینجا اومدی پایین نمیای؟

چشم‌های غمزده اش را با این حرف به اطراف می‌چرخاند و انگار که دردی را تحمل می‌کند لب‌هایش چند بار میل‌کمان شدن به پایین را دارند اما سعی می‌کند تعادل‌شان را نگه دارد سختی این نگه داشتن از چشم‌هایم دور نمی‌ماند. پیاده می‌شوم و ماشین را دور میززم در سمت گلاره را باز می‌کنم.

- بیا بریم یه گشتی بزنیم؟

مردد بودنش را با دیدن نگاه منتظر زانا به عکس‌العملش کنار می‌گذارد و پایین می‌آید. زانا هم با پیاده شدن مادرش پایین می‌آید و شادمان دستش را می‌گیرد. گلاره آرام دست زانا را می‌فشارد و من قدمم می‌شود. صدای نفس عمیق و پر حسرتش را حس می‌کنم؛ کم‌کم به کارگران مشغول کار نزدیک می‌شویم نگاهش را به اطراف می‌چرخاند انگار که ترس از دیده شدن داشته باشد سمتی می‌ایستد که دیده نشود چیزی نمی‌گذرد که خانم‌هایی که مشغول چیدن سیب سبز روی درختان هستند متوجه مان می‌شوند همه یک به یک سرشان را بالا می‌گیرند و به گلاره نگاهی می‌اندازد نگاهم را به حالتش می‌دوزم سخت معذب است و نگاهش را از جمع می‌دزد. فاصله‌ی بینمان را کم می‌کند و نزدیک می‌شود، این نزدیک شدن از ترس است کاملاً متوجه می‌شوم او دارد از نگاه‌های خیره درد می‌کشد. نگاه‌هایی که قبل از حضور من حرف‌های زیادی به دنبال داشته اند اما حالا حتماً مش‌محسن حرف‌هایم را به گوش‌شان رسانده که کسی حتی جرأت طول دادن نگاهش را ندارد...

به بوته‌های توت که نزدیک می‌شویم؛ زانا با ذوق دست مادرش را رها می‌کند و به سمت‌شان می‌دود. همه کارگران سلام می‌کنند و جوابشان را می‌دهم گلاره اما هیچ نمی‌گوید و سربه‌زیر تر می‌شود، کسی چه می‌داند او نمی‌تواند در مقابل این نگاه‌ها دوام بیاورد و تحمل کند، سایش دست‌هایش را روی دست‌هایم حس می‌کنم نزدیک تر از همیشه کنارم ایستاده.

او حتی اگر هم کسی بی‌منظور نگاهش کند، طور دیگری این مسئله را برای خودش تعبیر می‌کند همین باعث می‌شود قدمی از آن خانه‌ی غمزده بیرون بیاید هر اتفاق ربط و بی‌ربطی درد را برایش به ارمغان بیاورد.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

کمی قدم هایش می لرزد. انگار شانه هایش از پس حس سنگینی این نگاه های طعنه بار بر نمیامد و پاهایش می لغزد. قبل از این که بیش از این کلافه شود و احساس نبود فرهان باز حالش را بهم بریزد دست باز می کنم و دور کمرش می اندازم و تن لاغر اندام و استخوانی اش را به خودم تکیه می دهم.

- خوبی؟

ارتعاش صدایش از حالی که دارد خبر می دهد.

- می شه برگردیم.

سرش را به بازویم تکیه می دهد، عمیق نفسی می کشم و جوابش را می دهم.

- برگردیم که چی بشه بازم خودت و اسیر کنی، نه بر نمی گردیم...

لج باز نیستیم؛ از لج و لج بازی هم بدم می آید، چند سال دیگر باید بگذرد تا با مرگ فرهان کنار بیاید و زندگی راحتی داشته باشد؛ کسی بعد از کسی نمی میرد من خوب می دانم بودن در باغی که انگار حاصل و ثمره ی درخت هایش یاد و خاطره فرهان است و عطر او را قدم به قدم بیشتر می کند، حال گلاره را خوب که هیچ نمی کند، بدتر به همش می ریزد. مقابل تقدیر ایستادن بی فایده است؛ فرهان با این مقابله بر می گردد؟ از یک جایی به بعد باید با هر چه زندگی برای تو در چَنته دارد کنار آمد.

با هر قدم انگار که ذره، ذره از وجود گلاره جدا می شود و می رود پی خاطره ای.

صدایی درونم نجوا می شود.

"تو تمام این ها را می فهمی و با این حال باز هم هوایش را داری!"

اعتنائش نمی کنم و می روم سراغ توصیه های دکتر...

- طبیعی که خاطرات برات مرور میشه اما تو نباید به چشم اینکه آزارت میدن نگاهشان کنی...

سقوط یک کوه

سکوت کرده و حرفی نمی زند اما کم کم با شنیدن حرف هایم حس می کنم قامت خمیده اش کمی فقط کمی راست می شود، چه می دانم شاید هم خیالاتی شده ام...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۲۹

خوتکار را روی نقطه به نقطه ی فاکتور چند بار پایین و بالا می کنم؛ نگاهی به سامان می اندازم و می گویم:

- موردی نداره بگو با این اوضاع بازار از این ارزون تر هم دادن، بدن، چون می مونه رو دستمون.

سامان فاکتور را از زیر دستم بیرون می کشد.

- اما این طوری هیچ سودی برامون نمی ندازه...

خوتکار را روی میز می اندازم.

- آقای سامان سرتو بالا بگیر؛ خوب نگاه کن، اینایی که اینجا می بینی از من و شما مشغله ی کاریشون خیلی بیشتره خدا رو خوش نمیداد این یه قرون دو هزاره هم که بهشون میدم باهاشون امروز فردا کنم. وقتشون رو از سر راه نیوردن که بیان برای من

مش محسن چای را پیش دستم می گذارد.

- خدا خیرت بده خان زاده؛ خدا سایه مردونگی تو کم نکنه.

محسن نگاهی گذرا و پر معنا به سامان می اندازد.

سقوط یک کوه

- من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم هرچی عقب تر بندازیم هم ارزون تر می برن هم میره تو فراوونی هم کیفیتش از دست میره.

از جا بر می خیزم؛ حبه ای قند از قندان بر می دارم و در چای می اندازم، از میز چای به دست فاصله می گیرم. چای را با همان داغی نیمه شده اش می نوشم و به کارگران که پس از اتمام کار دارند از در باغ خارج می شوند نگاه می کنم. دیدن حال و روز خسته و شانه های افتاده شان برای تصمیمی که گرفته ام مصمم تر می کند.

- آقا... آقا...

به سمت محسنِ پریشان حال می چرخم.

- چی شده...

در دهانم می ماند؛ با گفتن خانم و مسیر اشاره ی دستش به در پشتی...

- خ... خانم...

یکباره خوره به جان دلم می افتد؛ دیدن صحنه ی پیش رو به حرکت وادارم می کند. لیوان را دست محسن می دهم و به سمت گلاره و زانا که انتهای باغ اند قدم بر می دارم.

- زانا...

صدایم حتما با گریه هایی که زانا می کند به گوش شان نمی رسد.

قدم هایم را جان می دهم و بلند تر صدایش می زنم.

- زانا...

نمی شنوند لعنتی... تند تر از پیش قدم بر میدارم.

دست های گلاره چنان دور بازوی زانا حلقه شده و به بیرون باغ می کشاندش که حس می کنم هر لحظه دستش کنده می شود.

چرا زانا لج می کند؟ دلیل ترس زانا چیست؟

نگاهم به چند متر جلو تر از گلاره و زانا می افتاد، ماشین!

سقوط یک کوه

ماشین نه... خدایا نه... می دوم این بار گلاره را صدا می زنم.

- گلاره...

نمی شنود یا خودش را به نشنیدن می زند. بی ملاحظه نامش را می غرم:

- گلاره... وایسا...

با عصبانیتی که نمی دانم دلیلش چیست؛ پشت فرمان می نشیند، قدم هایم می دوند او استارت می زند تا نزدیک می شوم دیگر دیر است، ماشین را با نهایت سرعت اولیه و پر گاز از جا می کند و سر جاده ی باریک و پر پیچ و خم مسیر باغ ها می اندازد...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۳۰

بی توقف دنبال ماشین می دوئم

- می گم وایسا... گلاره... نرو...

صدایم در کوهستان می پیچد؛ کوه ها می لرزند با تمام وجود به دنبال ماشین می دوئم و با درد گلاره را فریاد می زنم هر چه بیشتر فاصله می گیرد فریادم بلند تر می شود از فریادم حس می کنم کوه ها می لرزند و رانش می کنند اما نه این حس له شدن و ریزش آوار ماندن از درونم نشات میگیرد... پایم می لغزد درد را بی خیال می شوم و می دوم از پیچ جاده می گذرد و از دیدم خارج می شود... خارج شدنش همزمان می شود با بوق ممتد کامیون هایی که برای بارگیری آمده اند...

پاهایم سست شده اند پرواز می کنم یا می دوئم یا هر نیروی دیگری در پاهایم دمیده چیزی مرا به دوییدنم محکوم می کند.

سقوط یک کوه

لحظه ای تمام هست و نیستم پیش چشمم می آید؛ آنچه که باید... فرهان... زانا... گلاره...

نفس خشک سردم به سختی بالا می آید و برای تنظیمش از دوییدن نمی ایستم که هیچ به قدم هایم جان می دهم پیش میرم هر گام را که به گام دیگرم می سپارم زمین زیر پایم میلرزد، کوه ها محکوم به ایستادگی اند.

ماشین از جاده ی باریک و خاکی قبل از رسیدن به پل خارج شده و به درخت تاک قطور بر خورد کرده و از کاپوتش بخار بیرون می زند.

با بوق بلند و وهمناک کامیونی در نزدیکی ام به خودم میایم.

کنار می کشم و به طرف ماشین راه کج می کنم پیش می روم. مردی میان سال قبل از من به ماشین می رسد در سمت زانا را باز می کند.

- یا مرتضی علی بچه...

به سمت زانا بروم؟ پس گلاره چه...

در سمت گلاره را باز می کنم، همزمان صدا میزنم زانا را...

- زانا بابا...

سر گلاره را از روی فرمان بر می دارم.

- نحسی من کسی رو نگرفته...

تا تکیه اش را آرام به صندلی می دهم چشم هایش را می بندد.

- نیستی گلاره... نیستی باز کی این حرف و زده... گلاره...

- معطل نکن؛ برش دار بیار بیرون از ماشین...

با صدای مرد موقعیت برایم یادآور می شود، به خودم می آیم اما جوابش را نمی دهم مگر میان التماس به خدا و آوردن اسم زانا و گلاره می شود حرفی هم زد؟

گلاره در آغوش می روم سمت مردی که زانا را در آغوش گرفته

- بابا زانا چشمتو باز کن... گلاره تو یه چیزی بگو...

سقوط یک کوه

به گلاره بر می گردم

بالای ابروی راستش شکسته و خون بینی اش بند نمی آید.

محسن خودش را می رساند و دست به سرش می کوبد:

- یا امام غریب به دادمون برس.

مرد عجولانه به سمتی می رود.

- از این طرف ماشین اینجاست.

پیش می روم...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۳۱

پرستار بتادین را روی گاز استریل می ریزد و دست پیش می برد که روی سر شکسته ی زانا بگذارد؛ سرم را به جهت مخالف کج می کنم و چشم می گیرم.

میان هوشیاری و بی هوشی "آخ" می کند.

- جان پسرم چیزی نشده...

سقوط یک کوه

پرستار انگار می داند درد زانا را من هم درد می کشم کارش را آرام و با احتیاط انجام می دهد و بانداژش را طوری می بندد که زیادی چشم گیرد دفرم نباشد.

- تموم شده؛ می تونید بذارینش چند روز دیگه هم برای باز کردن بخیه ها بیارینش، جای نگرانی نیست.

آرام و با احتیاط سر زانا را روی بالش می گذارم.

-ممنون از زحمت تون.

پرستار با خواهشی کوتاه وسایلش را جمع می کند و از اتاق بیرون می رود.

به سمت دکتر که بر می گردن به حرکات دستش روی دنده های گلاره خیره می شوم.

- دکتر درد صورتش مشکلی نداره.

نگاه گذرا دکتر روی صورت گلاره می چرخد.

- نه معاینه کردم مورد خاصی نیست؛ ضربه دیده ورمش به زودی می خوابه، یکی از دنده هاش فقط شکسته، یه خورده ممکنه اذیتش کنه اما مشکل جدی نیست.

سرم را در جوابش تکان می دهم و به سمت تخت می روم؛ دکتر همان طور که دارو های احتیاج را می نویسد خطاب به پرستار کنارش می گوید:

- همین الان آمپولا رو با سِرومی که گفتم براش تزریق کنید.

چشم پرستار مصادف می شود با برگرداندن روی دکتر و بیرون رفتنش از اتاق...

به دنبال دکتر من هم اتاق را ترک می کنم تا می آیم صدایش بزنم کنار استیشن پرستاری می ایستد و یک باره صدا می زند.

- نیان... نیان نیستی...

"نیان" با آمدن اسم "نیان" قلبم از جا کنده می شود و حرف در دهانم می ماند؛ بی آن که از حرکت بایستم چند قدم مانده تا دکتر را پیش می برم، به مسیر نگاهش چشم می دوزم که در اتاقی که روبروی استیشن است به رویمان باز می شود. از باز شدن در تا آمدن دختر جوانی که هیچ نشانی از نیان من ندارد انگار سال ها می گذرد سال هایی که من تمامش را لحظه لحظه انتظار را درد کشیده ام...

نا امید سرم را پایین می اندازم.

سقوط یک کوه

جانم خاطره صدا زدی؟

نفسی عمیق می کشم اصلاً حواسم نیست که برای چه آمده ام رو می گیرم از مهلکه بگریزم که دکتر صدایم می کند.

- آقای برهان...

با تنی گریخته به سمتش بر میگردم؛ زبانم نمی چرخد که حرفی بزنم دکتر که انگار حالم را فهمیده می پرسد:

- کاری داشتین؟

لب های خشکم را با زبان تر می کنم؛ برای چند ثانیه مغزم را ریکاوری می کنم.

- بله خواستم یادآوری کنم که بیمار من...

میان حرفم می آید.

- همون مورد بیمارستان هراسی! چشم، آزمایش ها و عکس ها که برسن؛ چک می کنم و خبرش و بهتون می دم. اگه موردی نداشت می تونین ببرینشون.

زبان بند آمده ام را آرام می چرخانم.

- باشه ممنون.

جوابش را که می گیرد رویش را به سمت خانم هم نام "نیان" می چرخاند. رو می گیرم و با پوزخند طعنه آمیزی به خودم می توپم؛ نام نیان را شنیدن دل ریزه گرفتن دارد؟ یعنی خاکِ رد پاهای به جا نمانده نیان به سرت از دار دنیا فقط یک

"نیان" نام وجود داشت آن هم نیان تو بود که این طور بهم می ریزی؟!

کفرم از خودم در می آید.

به اتاق بر می گردم نگاهی به گلاره و بعد به زانا می اندازم هر دو خوابند به سمت صندلی کنار زانا می روم و همان جا می تمرگم چیزی نمی گذرد که

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

سرم را با حس آمدن کسی به اتاق از پشتی صندلی می گیرم؛ محسن با دیدن چشم های بازم به سمتم می آید.

- ای کاش خودتون جواب می دادین؛ نگران بودن...

- جواب چند نفر و باید بشنوم مش محسن؛ همون اول همه چی رو برای مادر توضیح دادم.

- خان زاده ما این جاییم از اوضاع و شرایط با خبریم اونا که اینجا نیستن.

مهربانی و ساده بودن این مرد حد ندارد.

- تو بهتر از من می دونی اون خونه و آدم هاش اگه مادرم رو فاکتور بگیریم اگه می خواستن کار به اینجا ها نمی کشید. می بینی اوضاع رو... امروز گفتم از اون خونه میاد بیرو حالش یکم عوض می شه ببین چی شد...

تلفن را از دست دراز شده اش به طرفم می گیرد.

- راستی زانا به هوش اومد بگید به پدرتون زنگ بزنم خیلی نگرانش بود.

قفل گوشی را باز می کنم و به قسمت تماس های بی پاسخ می روم.

- زانا به همچین دل سوزیایی احتیاج نداره، اگه کسی حال زانا براش مهمه اول باید حال گلاره براش مهم باشه.

بی توجه به همه ی تماس های از دست رفته فقط پی یک شماره که هیچ وقت نیست می گردم، از همان اول می دانم گشتم بی خودیست اما باز هم می گردم. خدا می داند فاز این دل چيست که هم از چک نکردنش می گیرد هم از چک کردنش

- خان زاده اگه شمام با این شرایط خوب راه نیای که نمیشه؛ قرار بود صبوری کنید و بسپارید دست زمان.

زانا: بابا... نذار... مامان...

سقوط یک کوه

تا صدای بغض گرفتگی زانا به گوشم می رسد

بی تعلل به سمتش می چرخم؛ از جا بر می خیزم خم می شوم و پیشانی اش را می بوسم.

- پسر باباش چطوره...

سرم را آرام روی بانداز دور سرش می گذارم؛ آخش بلند می شود.

- آخت به جونم بابا همه چی تموم شد خوبی؟!

کمی سرش را می جنباند خودم را فاصله می دهم؛ رد اشک های خشک شده اش تازه تر می شود، دست رویشان می کشم.

- من و ببر پیش مامان... مامانم کو؟... مرده... بابا... مامانم مرده با توام.

بمیرم برای ترس هایت تو چطور با این سن می دانی یعنی چه؟

در لحظه طوری اشک می ریزد و لبانش از بغض می لرزد که دستپاچه می شوم و خودم را کنار می زنم.

- چرا چشاش رو بسته؟ چرا گذاشتی بمیره؟ نزار بمیره؟

- خدانکنه نمرده عزیزم... نمرده قریونت برم... فقط خوابیده.

با بی تابگی زانا گلاره گوشه ی چشمش را بر می دارد.

- ز... زان...!

در پی صدای گلاره سرش را از بالشت بر می دارد. انگار درد در سرش می پیچد که سرش را لحظه ای با دست می گیرد پیش میروم سرش را آرام به آغوش می کشم به سینه ام تکیه می دهم.

- دردت گرفته بابا... هیچی نیست... خوب میشی...

با صدای گرفته اش می گوید:

- خوبم منو ببر پیش مامانم...

از تخت برش میدارم و به سمت تخت گلاره می چرخم. بی حرف گلاره نگاهش را فقط به زانا می دوزد و این یعنی حالا وقت توضیح خواستن و سرزنش کرد نیست

زانا را در آغوشش می گذارم.

سقوط یک کوه

- مامانم خوبی؟...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۳۳

گلاره سرش را بوسه باران می کند و من نفسی راحت می کشم که شرمنده ی فرهان نشده ام.

-خدایا شکرت که چیزتون نشد.

حرف مش محسن همزمان می شود با ورود پرستاری سرحال.

- به به آقا زانای گل؛ حالت بهتره!

زانا با تعجب سر بر می گرداند و نگاهی به پرستار و بعد به من می کند آرام لب باز می کند.

- این خانمه دیگه کیه؟

شبیه خودش آرام جواب می دهم.

- خانم پرستار!

به نشان تفهیم ابرو بالا می اندازد و باز نگاهش را به پرستاری که آب نباتی چوبی از جیبش بیرون می آورد و سمتش گرفته، بر می گرداند.

سقوط یک کوه

- بفرمایید آقا؛ اینم شیرینی نموندنت دکتر گفته خودت و مامانت می تونید برید.

صمیمیت پرستار لبخند را روی لب زانا می آورد با تردید نگاهی به آب نبات و بعد من می اندازد، لبخندش لب های مرا کش می آورد و برای تایید چشم هایم را بر هم می فشارم، عجوله آب نبات را از دست پرستار می گیرد.

- مرسی پرستار خانم...

پرستار با لبخند رو از زانا می گیرد و نحوه ی دارو هایی را که دکتر تجویز کرده را برایم توضیح می دهد توضیحاتش که تمام می شود، می رود و من رو به محسن می گویم من میرم کارای ترخیص رو انجام بدم توام برو یه ماشین بگیر.

پیش می آید زانا را می بوسد و می گوید:

- آقا شما بشینید پاتون درد می کنه خودم کار های ترخیص انجام می دم.

به سمت در میروم.

- چیزی نیست یه پیچ خوردگی ساده است، راستی ده نمیریم ها، زنگ بزن هماهنگ کن با فریدون...

- یعنی شهر می مونیم؟ پس بقیه چی منتظرن...

- تا جایی که یادمه دیگران میان عیادت مریض نه مریض بره...

میان حرفم می آید:

- شما حال خودتو نگیر اونم به چشم اطلاع می دم بهشون.

خیرخواهی اش را لحظه ای بی خیال نمی شود.

- اگه بدونم برات دردسر نمی شه میگم نگو...

دست روی شانه ام می گذارد و با دست دیگر به صندوق اشاره می کند.

- نه دیگه خان زاده قرار نبود بزنی سیم آخر.

لبم به پوزخند کج می شود.

- نزدمش محسن نزدمش که این شده حالم..

سقوط یک کوه
#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۳۴

به محض ورود محسن به خانه و گذشتن از حیاط تا درب ورودی از ماشین پیاده می شوم. گلاره انگار خیال پایین آمدن ندارد در را باز می کنم، با باز شدن در به خودش تکانی می دهد و با احتیاط پایین می آید، خم می شوم و زانا را که خوابش برده به آغوش می کشم و سرش را روی شانه ام می گذارم، عقبگرد می کنم و در را می بندم گلاره هنوز از جایش تکان نخورده و به نقطه ای خیره شده است مسیر نگاهش را دنبال می کنم چشمش به ماشینی است که زیر سایه بان پارک شده، لب هایش را نامفهوم تکان می دهد، پیش می روم که جلوی دیدش را بگیرم، بعد از چند کلمه صدایش واضح تر می شود.

-... سپیان...

گوشم به حرف اوست و نگاهم می رود پی باز شدن دری که در این وقت شب باز می شود. خوردن شانه ی گلاره و عقبگردش همزمان می شود با بیرون آمدن مادر...

شانه های نحیفش می لرزد.

ترسید، این از لرزش خفیف و بی توقف تنش معلوم است که به سینه ام تکیه کرده، شاهدش هم دستی است که دور کمرش حلقه شده.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۳۵

آنقدر از دستش شاکیم که با این حالش باز هم تصمیم می گیرم حرفی نزنم هنوز صحنه ها و دلهره های چند ساعت پیش یادم نرفته است هیچ ضمانتی نمی کنم که حالش را بد تر از این نکنم. قدمی به جلو پیش می روم مردد همگامم می شود. عمه همان جا کنار در و تکیه به عصایش ایستاده مادر قدم هایش سریع تر از ماست به محض رسیدنش دستی به پشت زانا می کشد.

- خدایا شکرت... الهی شکرت...

قبل از این که به سمت گلاره بچرخد؛ گلاره آخرین نجوایش را بر زبان می آورد.

- من نمی توانم سیپان...

مادر صورت گلاره را در دست می گیرد.

- خوبی دخترم؟ مگه چی شد آخه؟... چرا به این روز افتادی؟...

وزن تنش کمی روی دستم می افتد. رو به مادر می کنم برای چشم های به اشک نشسته اش و دلواپسی اش می گویم:

- هیچی نشده شیرین خانم چرا تا این وقت شب بیدار موندی قربونت بشم.

گلاره آرام در گوشم نجوا می کند.

بی طاقت باز نگاهش را به گلاره برمی گرداند پیش می رود پیشانی اش را می بوسد.

- قربونت برم بیا بریم تو ...

گلاره را به سمت خودش می کشد و با خودش همراه می کند.

رو به محسن که کنار ماشین ایستاده می گویم:

- دارو ها رو جا گذاشتم؛ زحمتش با شما...

#سقوط_یک_کوه.

بی حرف دست روی چشم اش به معنی "چشم" می گذارد.

زانا را روی شانه ام جا به جا می کنم و بی بلا گویان با نگاهی اجمالی به طرف خانه بر می گردم، عمه پشت پنجره ی پذیرایی ایستاده که با دیدنم پرده را می اندازد، سری از روی تاسف تکان می دهم و راهم را پیش می گیرم. تا وارد می شم مادر از اتاقی که احتمالا گلاره را آنجا برده بیرون می آید. درد در چشم هایش لانه کرده اما نمی دانم لحظه ای با دیدنم چه فکری می کند که لبخندی لرزان به لب هایش می نشیند بی حرف پیش می آید. مو های بهم ریخته روی پیشانی ام را کنار می زند و دست روی شانه هایم می کشد.

- خستگی هات به جونم مادر؛ همه چی درست میشه، مرد رو همین سختیا مردونگی می دهد.

خستگی را پس می زنم شانه های افتاده ام را بالا می اندازم و راست می ایستم.

"درد، کوه ها را از پا نمی اندازد؛ آن ها را عظمت می دهد"

چشمکی می زنم و با چاشنی لبخند می گوید:

- سختی کدومه شیرین خانم؛ یکم خسته ام.

خم می شوم بوسه ای به صورتش می زنم که همزمان زانای خواب آلود را از آغوشم می گیرد.

- بچه رو بده من ببرم پیش پدرت مطمئنم هنوز خوابش نبرده واسش کلی بی تابي کرد.

دو دستم را در مو هایم فرو می کنم و دست هایم را به بالا می کشم.

- شمام دیگه زحمت آوردنشو نکش اذیت می شی خودم یه دوش بگیرم میام برش میدارم.

منتظر می مانم بروم اما قبل از این کا رو بگیرد صدایش می زنم.

سقوط یک کوه

- شیرین بانو.

- جانِ بانو...

منتظر بر می گرداند. مثل خودش پیش می روم؛ دست هایم را بالا می برم و زیر چشم هایش می کشم.

- برو شبت بخیر.

با لبخند چشم روی هم می گذارد و اینبار به سمت راهرو دوباره رو می گیرد.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۳۷

تن خسته ام را به سمت اتاق گلاره می کشانم تا قید از خوابیدن جویای حالش شوم اما قبل از ورودم به اتاق صدای گریانش که انگار با کسی حرف می زند ناواضح به گوشم می رسد بی آن که در بزمن وارد می شوم با وارد شدنم فقط کلمه ی "خداحافظ" را به زبان می آورد و تلفن را قطع می کند.

از پنجره رو می گیرد و به سمت تخت می رود هنوز لباس هایش را عوض نکرده. لبه ی تخت می نشیند و دستی به چشم هایش می کشد توجه ام به صورت خیس اشکش می رود.

- گریه کردی؟

جوابی نمی دهد، برای راحت بودنش در را می بندم و پرسشگرانه می پرسم:

- کی بود زنگ زد؟

سقوط یک کوه

هق هقش نشان از گریه ای بند نیامده می دهد، اخم در هم می کشم و بی حوصله می پرسم:

- امروز کم نکشیدم از دستت گلاره به نظرت الان وقت زبون باز کردن نیست؟ به نظرت الان نباید حرفی بزنی چیزی بگی که یکم از این حالی که هستم درم بیاری، من لعنتی امروز داشتم دنبال اون ماشین برای رسیدن به شما جون می دادم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۳۸

سکوت می کند و سکوت کردنش خشت خشت از اعصابم فرو می ریزد. دستم را در هوا کلافه تکان می دهم:

- هی هیچی نگو... هی حرف نزن و من و دیوونه ترم کنه، خیالتم نباشه منم تو این زنگی سهمی دارم.

انگار که انتظار بالا بردن ناگهانی صدایم را ندارد ترسیده چشم های پر از اشکش را بالا می کشد. پوز خندی از روی عصبانیت و به سکوتش می زنم پیش می روم و به طعنه می گویم:

- نکنه اون موقعم ماشین و برداشتی از همین تلفنا بهت شده بود.

- آ... آروم باش... دست خ... خودم...ن...

میان حرفش می آیم شانه هایش را می گیرم و عامرانه تکانش می دهم.

- دست خودت نیست؟ نبود؟ گلاره تا کی این حرف ها رو باید بشنوم.

- من از شنیدن پچ پچ هاشون بیزارم؛ سیپان من دیوونه نیستم، من مشکل عصبی ندارم... م... من فقط بدون زانا میمیرم... این بی زانا بودن که دیوونم می کنه.

دستی در موهایم می شکم این فکر تا کی باید در سرش جولان بزند.

سقوط یک کوه

- نذار سیپان.

سری از روی تاسف تکان می دهم به سمت پنجره می روم که بازش کنم پایم تیر می کشد.

- من مریض نیستم، سیپان فقط...

چنان درد در پایم می پیچد که همان جا خودم پایم را بالا می کشم کتنی هایم را با حرص از پایم بیرون می کشم.

- من دیوونه نیستم، زانام رو ازم نگیرن خوبم.

با شنیدن این حرف

کتونی دستم را محکم زمین می کوبم.

- تو هر بار اینو می گی و من هر بار برای بار هزارم یه حرف رو میگم گلاره هیچ کی همچین کاری رو با تو نمی کنه.

- می کنن؛ مگه تا حالا هر کاری خواستن نکردن؟ خودم با گوش های خودم شنیدم؛ همین الان بابا بود زنگ زد فکر می کنی چی گفت ها!!.

حق حق بین کلمه به کلمه ی حرفهایش می پیچد.

- پدرت؟ چی گفت؟!

بعد از شنیدن خبر تصادف به پدرت زنگ زده که عمه خانم جواب تلفن رو داده، می دونی چی گفته؟

چیزی که نباید را عمه گفته، کارش همین است می دانم.

- گفته بیا جمع کن دختر نحست رو بیا بردار ببر دخترتو آبرو برامون نداشته... بابام بهش بر نخوره... بابام نباید بگه فردا اول صبح می فرستم دنبالت که برگردی؟ چرا خان اجازه میده عمه هر کاری می خواد بکنه؟ اونا می خوان من نباشم واگر نه مثل فرهان اجازه نمی دادن سر زیونا بندازن که این دختر نحسه، نحسیش زانا رو می گیره... اونا کار خودشون و کردن کارد رو به استخون بابام زدن من نمی تونم نه از تنها کسم بگذرم نه از زانا...

به سرفه می افتد؛ تمام تنش بد تر از بید می لرزد درد دنده، از درد دولا می شود.

مو هایم را با عصبانیت چنگ می زنم؛ عمه باز کارش را کرده

- گلاره من مردم؟! خوب نگام کن ببین من زنده ام گلاره! وقتی مردم تو از زانا جدا می شی مگه من مرده باشم که زانا رو ازت بگیرن مگه من و کنار فرهان خاک کرده باشن...

سقوط یک کوه

نا توان لبه ی تخت می نشیند:

صدای فریادش که ترس در آن مشهود است بلند می شود و میان گریه می نالد:

- دور از جونت... خدا نکنه... بگو خدا نکنه... سپیان بگو خدا نکنه بگو...

دست روی گوش هایش می گذارد؛ میان درد و گریه می نالد.

- خدایا نشنیده بگیر... خدایا نکن... دیگه با من این کارو نکن...

تازه می فهمم چه گفته ام چقدر صدایم را برایش بالا برده ام.

پیش می روم دستش را بگیرم که در اتاق باز می شود، به سمت در می توپم:

- کسی تو نیاد...

به گلاره بر میگردم؛ حالش هیچ خوب نیست، آرام تنش را بالا می کشم.

- من نمی دارم گلاره حواسم هست...

حرفم هنوز تمام نشده که در باز می شود و به دیوار می خورد.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۳۹

- اینجا چه خبره؟

به سمت عمه که به خودش قیافه ی حق به جانب گرفته می چرخم دست دور دهانم می کشم و پوزخند به لب می گویم:

- یعنی شما نمی دونی اینجا چه خبره؟

سقوط یک کوه

تکیه از عصایش بر می دارد؛ پیش می آید و صدایش را کمی پایین می آورد.

- باید بدونم...

دست گلاره روی دستم می نشیند به جای این که آرام شوم و زبان به دهان بگیرم، عصبی و کلافه از دست عمه ای که انگار هیچ نکرده از کنار گلاره بلند می شوم.

- پس می شه بگید کی بوده به پدر گلاره زنگ زده و اون...

- سیپان...

صدای توییخ گرانه ی مادرم میان حرفم می آید. سرم را به سمت صدا می چرخانم؛ مادر درست پشت سر پدر ایستاده، سکوت کوتاه بین مان را پدر می شکند.

- صداتو انداختی تو سرت پسر؛ حواست هست کجایی؟

پوز خند روی لبم چنان دوخته شده که بر چیده نمی شود؛ هرچقدر بهم ریخته باشم کم آورده باشم از زمین و زمان کلافه باشم با شاهو خان نمی توانم، این اولین لوح است که در ذهنم حک شده "احترام به پدر" دهانم را سد می کنم در برابر گفتن حرف ها و دردهایی که از بدنه ی کوه سست شدن و بی نوبت و با سرعت فرو می ریزند.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۴۰

- هیچ خبری نیست داداش فقط سیپانت صدا کلفت می کنه که چرا من به سهراب گفتم حواسش به دخترش باشه.

- آره سیپان؟

مادر با این که شک ندارم می داند قضیه از چه قرار است اما مرا به دفاع از خودم قبل از دلگیری پدر واردار می کند.

سقوط یک کوه

- نه مادر من چی چی رو "آره" عمه گوشه رو برداشته و همین طور بی کم و کاست بگه "مراقب دخترتون باشین" رو به عمه می کنم.

- عمه خانم نه گذاشته نه برداشته به آقا سهراب گفته بیا دخترتو بردار آبرو برامون نداشته؛ بیا برش دار تا نحسیش دود مانمون رو به باد نداده.

نگاه از مادر می گیرم و به پدری که گذرا نگاهی به عمه می اندازد، می کنم.

- این همه داد و بی داد نداره؛ شهلا فقط خواسته گلاره بره پیش پدرش حالش بهتر شه.

نگاهم ناخودآگاه به گلاره می افتد؛ این نگاه کردن کافیست که دوام نیاورم و کمی پایم بلغزد و در برابر همان تخت سنگ هایی که با چنگ و دندان نگه داشته ام لحظه ای کم بیاورم و چند تایشان با سرعت سقوط می کند.

- خان مصبت و شکر؛ تعبیر تک تک حرف هایی که می دونم شُنفُتی همین بود! بابا گلاره زن منه؛ خودت شاهد عقدمون بودی خودت این دختر و نشوندی سر سفره ی من، زن من به این نسخه های ارژانسی احتیاج نداره، زن من جایی نمیره، اون زانا جلو چشمش نباشه دیوونه می شه حالا شما می خواین بفرستینش شهر دیگه برای درمان؟ با اجازه ی کی با مشورت کی؟

به سمت گلاره می چرخم.

- همین الان زنگ می زنی می گی سیپان گفته لازم نکرده کسی رو بفرستی.

سرش را بالا می گیرد بی حالی اش بد تر به همم می ریزد.

- دِ با تو نیستم چرا ماتت برده.

به خودش می آید؛ نگاهی به پدر و بعد عمه می اندازد.

- اما...

- "اما و" زهر مار وقتی میگم زنگ بزن یعنی زنگ بزن.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

مادر پس از گفتن "سیپان" با لحن شماتت گونه اش دلخور از کنارم می گذرد و به سمت گلاره می رود.

نباید این طور با گلاره حرف بزیم؛ خوب می دانم! نباید در حضور خان بابا هر چه می خواهم بگویم خوب تر می دانم! اما سکوت خیلی وقت ها سوء تعبیر می شود.

- من به صلاح تو و اون بچه این کار و کردم، گناه زنا چیه! گلاره با این موضوع کنار نیومده باید درمان شه!

دستی به صورتم می کشم و کلافه از حرف های عمه ای که حکایت "نرود میخ آهنین در سنگ" مصداق اوست می گویم:

- اگه بحث اینه خیلی ممنون از دل سوزیتون گلاره به درمان نیاز داشته باشه؛ خودم نوکرشم احتیاج به این بار و بندیل کردن نیست، اما اگه غیر از اینه باید خدمتتون عرض کنم اون ماییم که نحسیم، ماییم که تک تکمون باعث مرگ فرهان شدیم؛ من بودم که با حرف فرهان از خدا خواسته رفتم و تموم کار ها یه تنه رو دوش فرهان نشست، تو بودی عمه که می گفتی پسر نباید از پدرش دور بیوفته که پشتش خالی شه و فرهان به همین تن داد، بابا بود که نمی تونست دوری فرهان رو تحمل کنه بذاره بره پی زندگیش تو شهر مگه تو شهر هم کارش فروخته ثمره ی باغ های پدر نبود؟

بابا چرا حواستون نیست، چرا یادتون رفته اون این دختر همون سوگلی خونه ی بی دختر شاهو خان، با این انگ نحسی دارین دیوونه اش می کنید.

#سقوط یک کوه.

#فصل اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۴۲

سقوط یک کوه

با تمام شدن حرفم دستی پشت گردنم می کشم که خان‌بابا با تکان دادن سرش از روی تاسف می گوید:

- همه ی این بحث هایی که راه انداختی واسه نرفتن گلاره بود؛ باشه گلاره نره اما باید بخاطر زانا و زندگی خودش و تو این رفتار ها رو کنار بذاره...

پوزخند صدا دار عمه پشت بند حرف پدر می نشیند.

- همه ی ما مقصر، باشه قبول! همه ی ما گناهکار و هر چی سرمون اومده باعثش خودمونیم اما حق با خان باید این اوضاع رو سر و سامون داد.

لب خشکم را با زبان تر می کنم و قبل از این که باز عمه فتوایی دیگر بدهد، می گویم:

- منم به همین فکر کردم خیلی قبل تر از شما به نتیجه ام رسیدم، می دونی به چی عمه جان! این که رفتار های شما، موش دوندناتون، سکوت خان بابا، اون روستا و آدم هاش هیچ جای مناسبی برای خوب شدن حال گلاره نیست و ما همین جا می مونیم.

همه انگار از حرفم کمی جا خورده باشند سکوت کرده اند اما من ادامه می دهم.

- این طوری دیگه نحسی دامن دودمان تون رو نمی گیره و به باد نمیره.

پدر سکوت کرده و فقط نگاهم می کند؛ نمی دانم منظورش از این نگاه چیست اما دیگر تابش را ندارم سر به زیر می اندازم هر آن چه که باید را گفته ام و ذره ای هم از تصمیم کوتاه نمی آیم برای دور شدن از این بحث قدم پیش می گذارم که از اتاق خارج شوم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۴۳

سقوط یک کوه

- داری از خانوادت دفاع می کنی؟ کدوم خانواده سیپان؟ به این می گی خانواده؟ زنی که ندونه شب ها شوهرش کی میاد و صبح ها کی میره؟ زنی که بار یه غذای درست و حسابی جلو شوهر و بچه نداشته و اتاقش از شوهرش جداست شده خانم خونه؟ جالبه من تازه دارم می فهمم خانواده چیه؟

عمه زهر تلخ حقیقت را چکه چکه روی زخم هایم می چکاند گره ی مشتم را برای هضم این درد کور تر می کنم اما فایده ای ندارد، دندان هایم از حجم فشار وارده صدایشان در می آید هیچ دردم آرام نمی گیرد آخر این زخم کهنه به مغز استخوانم زده. پرغضب بر می گردم تا دهان باز کنم؛ خان کلافه و عصبی میان بحث می آید.

- تمومش کنید.

چشم هایم را از درد حرف های سنگینی که شنیده ام روی هم می فشارم و سکوت می کنم سکوتی که پر است از درد، درد ننگه داشتن حرمت ها...

چند نفس عمیق می کشم دست مشت شده ام از فشار وارده می لرزد، رو می گیرم این بار دیگر نمی مانم از اتاق خارج می شوم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۴۴

- سیپان... مادر به فدات... بیدار شو...

دستش از بغل سرم لای موهایم می رود و شانه گونه مرتبشان می کند، چشم های خواب آلودم را باز می کنم.

سقوط یک کوه

- صبحت بخیر...

پتو را کنار می زنم و تکیه از تخت استخری می گیرم.

- صبح شام بخیر...

پتو را به دست می گیرد و همان طور که تا می زند می پرسد:

- چرا این جا خوابیدی؟ سردت نشد؟!

دست هایم را به اطراف باز می کنم و خمیازه ای کشدار میکشم.

- وقتی برگشتم دیدم شما پیش گلاره ای، اینجا رو ترجیح دادم به خونه...

چشم از تلالوی خورشید روی آب می گیرم و می پرسم:

-گلاره خوب خوابیدی؟!

پتوی تا شده را در آغوش می گیرد و همان طور که کنارم می نشیند، نیم نگاهی به سمت خانه می اندازد.

- آره بهش مسکن دادم راحت گرفت خوابید.

کمر گرفته ام را به چپ و راست می چرخانم

- خب خدا رو شکر، فکر کنم دنده ی شکسته اش یه خورده اذیتش کنه، اما چیزی نیست.

لبخند به لبش می نشیند.

- نگران نباش چسبی که دکتر نوشته بود رو براش زدم. اگه راست می گی به فکرشی دیگه این شبگردیاتو کوتاه کن؛ اگه قرار

باشه این جا بمونی باید این دختر تنها خونه نمونه.

دست دور گردنش می اندازم و گونه اش را می بوسم:

- چشم؛ شما که از موندنمون دلخور ملخور نیستی؟

#سقوط_یک_کوه.

بوسه ام را با کشیدن دست کنار سرم جواب می دهد و بلند می شود.

- چه می شه کرد پسر ما که نمی تونیم شما رو اسیر خودمون کنیم؛ به نظرم تصمیم اشتباهی هم نگرفته این طوری حال گلاره بهتر می شه؛ حتما هوش و داشته باش، می دونم احتیاجی به گفتن نیست اما می گم که زیاد خودتو درگیر کار نکنی.

بلند می شوم و کنارش می ایستم.

- خان بابا چی؟

از حرکت نمی ایستد.

- اگه به اون باشه دوست داره با ما زندگی کنید؛ اما دیشب که باهاش حرف زدم بخاطر تو و زانا قبول کرد.

باز هم گلاره از قلم افتاد و در هم شدنم را خانم خانم ها از سکوت می فهمد.

- ترش نکن اول صبحی؛ ناراحتی خان از اینکه که می گه گلاره هیچ جوهره از لاکش در نمیاد، ولی من بهش اطمینان دادم تو از پشش بر میای، خودت که خان رو می شناسی حرفهات قاعد و قانون داره.

با باز کردن درب ورودی خانه بحث بینمان کوتاه می شود. صدای حرف زدن عمه و خان بابا از آشپز خانه به گوش می رسد، مادر می گوید:

- صبحونه حاضره توام برو صبحونه ات رو بخور.

سقوط یک کوه

به طرف آشپزخانه چشم می چرخانم؛ نگاهشان به ماست، در بین این خانواده قانون های نانوشته زیاد است و به رسم مهم ترینش سلامی کوتاه می دهم و بعد به سمت اتاق ها راهم را کج می کنم.

- فعلا میرم یه دوش بگیرم

دکمه های پیرهنم را باز می کنم، صدای مادر بلند می شود.

- راستی مادر به کامران زنگ زن گوشیت رو تو اتاق جا گذاشتی چند بار زنگ زد.

- چشم.

قبل از رفتن به اتاق سری به زانا می زنم، پتو را از رویش کنار زده در را بیشتر باز می کنم و داخل می شوم، پتو را رویش می کشم بوسه ای به سر بانداز شده اش می زنم و بی صدا اتاق را ترک می کنم...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۴۶

در نیمه باز اتاق را به عقب هول می دهم و وارد می شم، آرام و با توجه به خواب بودن گلاره بی صدا به سمت حمام می روم...

دوش را باز می کنم؛ شاید این خستگی که به جانِ تنم افتاده رهایم کند، انگار نه انگار چند ساعتی را خواب بوده ام، برای رفع این خستگی تن خسته ام را به آب می سپارم، کمی به خودم می لرزم. خاطره ای به سرعت نور از یادم می گذرد.

سقوط یک کوه

"تو دیوونه ای سپیان خودت خبر نداری"

با لب بسته می خندم.

"چرا می خندی؟ نخند!"

بی خیال حرص خوردنش مایع غلیظ رنگ شامپو را روی موهایم ماساژ می دهم.

"بین آب یخ یخ آخه درکت نمی کنم تو میری زیر این دوش چطور مستقیم آب سرد رو باز می کنی"

زیر دوش می ایستم؛ آب شامپو را از سر و صورتم می شوید. دلتنگی ام را به دست نفس های عمیق می سپارم و چشم باز نمی کنم؛ حکایت نبودن هایش را مدت هاست از حفظ شده ام...

لباس هایی که برایم آماده کرده اند را تن می کنم با شنیدن صدای زانا که غرغر کنان مادرش را مخاطب حرف هایش قرار می دهد از اتاق بیرون می زنم. همان طور که از راهرو می گذرم برای خودم یادآوری می کنم؛ صبر و تحمل را، حال خوب را، فراموش کردن درد ها را...

دردِ دلم... دردِ من است نباید تاوانش را گلاره ای بدهد، زانا بدهد. من باید کنار درد هایم همدم و همسر گلاره باشم و تکیه گاه زانا...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۴۷

از هال می گذرم و پشت کانتر می ایستم. خطاب به زانایی که لقمه ی دست گلاره را پس می زند، می گویم:

سقوط یک کوه

- سلام به مادر و پسر بد عنق من؛ شازده چطوری؟

نگاه دلخورش را می گیرد و با لحن کلافه و ناراحت جواب می دهد.

- بدم، بد آخه بابای من... آقای من... عزیز من می خوام چه خبری باشه مامان نداشت من با آقاجون برگردم، گفت بابا گفته ما بمونیم.

از حرصش خنده روی لبم می آورد؛ کانتر را دور می زنم و وارد آشپزخانه می شوم.

- راست گفته! حالا مگه آقاجون رفت؟

کودکانه سر می جنباند.

- بله که رفت معلومه که رفت اون خانِ کار و زندگی داره...

خندان به گلاره ای که هیچ واکنشی جز کشیدن دست روی سر زانا ندارد، می پرسم:

- این بچه چی می گه؟

نگاهش از زانا می گیرد.

- آره تو که قرار نبود برگردی؛ برای برگه های خروج بار کامیون ها باید خان می رفت امضا لازم بودن گفت باهات تماس می گیره.

سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم صندلی را پس می کشم و روبرویش می نشینم.

- ای بابا چرا کسی تو این خونه به حرفای من توجه نمی کنه، من می خوام برم خونه ی خودمون.

لقمه را از دست گلاره می گیرم و مقابل دهانش نگاه می دارم، اخم کنان دستم را پس می زند و نمی خورد.

- از این به بعد خونه ی ما اینجاست.

- نه چرا آخه! پس خونه خودمون چی؟ من از این لباسا متنفرم، مامان جون خانم همین یه دونه رو آورده.

تازه دوهزاریم می افتد که اون نگران چیست؟ لقمه را به دهانم می گذارم.

- پس آقا با این لباساش مشکل دارن... بابا خوش تیپ

دست هایش را لبه ی میز می گذارد.

سقوط یک کوه

- خان پسر سر به سرم نذار...

خان پسر! از لحن و قیافه ی در همش قهقهه می زنم، گلاره چای را پیش دستم می گذارد.

- مامان به این آقا بگو به من نخنده...

گلاره اضافه های سفره را بر می دارد

- مامانش به پسر بگو ما بر نمی گردیم.

دست به دامن مادرش می شود.

- اِ مامان...

هم ادایش می شوم

- اِ مامانش...

از صندلیش با کمی دست دست کردن و عصبی پایین می آید و از آشپز خانه عصبی خارج می شود.

- من اتاق خودم و می خوام ماشین خودمو می خوام، آدمکای خودمو می خوام... هوار من کارتون های خودمو می خوام...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۴۸

- بچه عادت نداره؛ کاش برگردیم.

من به آن خانه و آدم هایش بر نمی گردم؛ به بحثی که می خواهد راه بندازد هم پا نمی دهم.

- مامانش... بهش بگو می گم وسایلمون رو بیارن اما تا اومدن وسایل یه فروشگاه هست همین نزدیکی کلی اسباب بازی داره...

هنوز حرفم تمام نشده که سرش را از کنار کانتر بیرون می کشد.

- ماشین کوچک واقعی هم داره؟

نگاهی گذرا به گلاره که لبخند به لب به حالت زانا خیره شده می اندازم و جواب می دهم:

- بله که داره... اگه ام نداشته باشه کل فروشگاه های شهر و براش می گردم که بالاخره پیدا کنم.

از پشت کانتر بیرون می آید؛ باز هم چشم هایش غمگین می شود.

- با این لباسا که نمیشه؟

تیکه ای از نان را برمی دارم و به دهان می گذارم.

- به نظرم بدک نمیشه اگه بریم باهام یه چرخی تو بازار بزنیم نه مامانش.

قبل از این که حرفم را گلاره جوابی بدهد. زانا با ذوقی دیوانه وار به سمتم می دود و خودش را در آغوش بازم می اندازد.

- یعنی میشه بریم؟

نگاهی به گلاره می اندازم با فشردن چشمم روی هم می خواهم حرفم را تایید کند، که او هم با مکشی کوتاه زبان می جنباند.

- آره مامان فدات شه چرا نشه، بابایی هرجایی که خواستی برو...

زانا خودش را از آغوشم بیرون می کشد.

- یعنی تو نمیای؟

- من یه خورده خسته ام مریضم می مونم خونه تا شما برگردین حتما خوب میشم.

طرف صحبتش زاناست اما می خواهد من هم بشنوم که برای آمدنش اصرار نکنم.

سقوط یک کوه
#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۴۹

نگاه خیره ام را متوجه می شود؛ اما نگاهم نمی کند و باز هم خطاب به زانا می گوید:

- بریم آماده ات کنم؟

زانا دستش را از دستم بیرون می کشد و در دست را منتظر مادرش می گذارد و به سمت اتاق می رود...

صدای تلفنم از روی کانتر بلند می شود. لیوان چای به دست از پشت میز بلند می شوم و از روی کانتر برش می دارم. کامران است، هیچ یادم نمانده بود چند بار زنگ زده و جوابش نداده ام.

- بگو کامران!

به ادای من جواب می دهد.

- چی بگم سپیان!

این لحن حرف زدن یعنی کیفش کوک است و اگر وانمود کنم منتظر خبری هستم دستم می اندازد، من بزرگش کرده ام وقتی خبری داشته باشد چنان با هول و ولا می دهدش که سلام یادش می رود.

- لابد از صبح چند باره زنگ میزنی خبری مبری داری دیگه؟

- خوبه بهت گفتن زنگ زدم؛ چرا زنگ نزدی؟

نکند خبری داشته باشد این قدر دست دست می کند نا خودآگاه بهانه می آورم.

- کامی وقت ندارم میگی چرا زنگ زدی یا نه؟!

سقوط یک کوه

- بابا تو عمه جونت زدین به تیپ و تار هم خواستم حالت و بیرسم.

"عمه جون" را با لحن کش داری ادا می کند و باز دهان من را باز می کند.

- اولاً کی به تو خبر رسوند؟ دوما عمه جونت و زهر...

میان حرفم می آید.

- جان سپان بازم تریپ حمایتی برنادر زندایی زنگ زد گفت باهات حرف بزمن بلکه یه خورده آروم شی واگر نه من همیشه میگم مقصر خانم خانماست می شناسمش.

- مامان من گفت؛ اما شما که عمه ی من و مامانت نمی دونی خیلی غلط می کنی اظهار نظر می کنی.

- آی آی آی... سپان خان ترمز دستی زیر دسته ها ، تخت گاز نرو... عمه خانمت ما رو خط زده و به حسابمون نیورد اولاً، دوما خان زاده حالا من شدم آدم بده خواستم باهات ابراز هم دردی کنم. اون پسرش و خط زد شما که داداش زاده ای زیادی به دلم نگیر.

از کانتر فاصله می گیرم و لیوان خالی شده ی چای را در سینگ می گذارم، همان طور با کامران حرف می زنم به اتاق می روم تا برای رفتن آماده شوم...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵۰

به فرمایشات زانا شهربازی و فست فوت اضافه هم اضافه می شود و به طوری که به کامل تمام روزم را می گیرد، خسته و کوفته از طبقه ی مردانه ی پاساژ خارج می شویم؛ بد فکری که از صبح در سرم افتاده دست زانای بستی به دست را به طبقه ی پایین یعنی طبقه ی بانوان می کشانم.

سقوط یک کوه

- بابا این جا که واسه ما نیست.

ویرترین ها را با لباس های رنگارنگی که هیچ رنگش را تن گلاره ندیده ام جز مشکی از نظر می گذرانند.

- بی انصافیه این همه خرید کردی مامان و فراموش کنی.

پشت ویرتینی که لباسش انگار نظرش را جلب کرده می ایستد.

- این به گلاره خانوم خیلی میاد.

تک خنده ای کوتاه می کنم و به نشان یاد آوری می گویم:

-مامان!

انتخابش را نگاه می کنم؛ زیباست! به نظرش دست رد نمی زنم، راهم را به طرف مغازه کج می کنم. لباس مورد نظر را به فروشنده نشان می دهم. تا رنگ های دیگرش را می بینم و انتخاب می کنم. حواسم از زانا کاملاً پرت می شود وقتی به خودم می آیم نگاهی به اطراف می کنم. زانا را زیر لب صدا می زنم و نگران به سمت در می رود.

با دیدنش میان چهار چوب در که پشتش به من است پیش می روم. چرا آن جا ایستاده! نگاهی به چیست! که جواب "زانا" گفتیم را نداده، پیش می روم، می خواهم صدایش کنم اما قبل از این که صدایش کنم، نگاهم می رود به دنبال مسیر که نگاهی آنجاست. شک ندارم به آن پسریت که روی قلندوش پدرش بستی به دست سوار است.

مگر من مرده باشم که نگاه زانای فرهان این گونه حسرتبار به چیزی دوخته شده باشد. پیش می روم و دیدش را می بندم، که بی رحمی دنیا را کمتر ببیند.

- زانای بابا!

به خودشم می آید.

- هوم!

- توام دلت می خواد.

باز هم نگاهی می رود پی آن پدر و پسر من هم منتظر نواب نمی مانم خم می شوم و دست زیر بغلش می زنم و روی شانه هایم سوارش می کنم.

دست های کوچکش را دور گردنم حلقه می کنم و بوسه ای محکم به سرم می زند که دلم آرام می گیرد.

سقوط یک کوه

- آخ جون بابای من بالاتره.

می خندم و به طرف فروشنده که نگاهش به ماست برمیگردد، حساب را تسویه می کنم و با تمام شدن خریدمان بالاخره راهی خانه می شویم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵۱

کلید را از جیب شلوارم بیرون می آورم و در را باز می کنم به محض ورودم فریدون که مشغول عوض کردن لامپ یکی از چراغ های ایستاده ی حیاط از از نرده بان پایین می آید.

- سلام آقا.

زانا ماشین به دست به رسم همیشگی اش سلام می داد و قبل از من به خونه می رود.

فریدون ماشالله گویان مسیر رفتنش را تا خانه نگاه می کند و بعد به طرف من می آید.

دسته ای از نایلون ها را از دستم می گیرد.

- بدین به من خان زاده زیادی سنگین شده.

بی مخالف نایلون را به دستش می سپارم.

- ممنون.

به سمت خانه پیش می رویم که می گوید:

سقوط یک کوه

- از وقتی فهمیدم اینجا موندگارین خیلی خوش حال شدم چند سالی میشه کسی برای موندن چند وقته اینجا نیومده، آب استخر رو عوض کردم، حalam دارم چراغ ها رو عوض می کنم.

صفایی که به سر و روی خانه داده کاملاً دیده می شود.

"دستت درست" را زیر لب و در حین نگاه کردن برایش می گویم

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵۲

در را باز می کند و نایلون ها را جلوی در ورودی می گذارد.

- راستی خان؛ یه آقا اومده بود، می خواست شما رو ببین اما خوب چون شما نبودین و خانم خواب بودن اجازه ورود ندادم و گفتم "فردا بعد از ظهر بیان."

من که منتظر کسی نبودم؟

- نفهمیدی کی بود؟

- نه تا حالا ندیده بودمش یه جوون به سن و سال خودتون بود.

سری تکان می دهم و همان طور که فریدون تنه‌ایم می گذارد، به فکر فرو می روم.

- "کی بوده حالا؟"

در ورودی را می بندم؛ از راهرو می گذرم زانا را می بینم که در آغوش گلاره ی تازه از خواب بیدار شده نشسته و یک بند اتفاقات امروز را برایش تعریف می کند.

- سلام.

سقوط یک کوه

با سلام دادنم سرش را بر می دارد و با نگاهی که سوز سرمایش کم تر از همیشه است جوابم می دهد.

- سلام؛ خسته نباشید.

لحنش خواب زده است یا غم زده نمی دانم اما همین که سلامم را جواب داده جای شکرش باقیست.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵۳

- بابا وسایل من و می دی؟

نایلون ها را روی مبل می گذارم و خرید های او و بعد لباس های گلاره را جدا می کنم.

- بله اینها...

گلاره در گوش زانا آرام پیچ می زند.

- تشکر کردی؟

زانا بلند می شود و به سمتم می آید قبل از گرفتن نایلن ها بوسه ای ناگهانی و دلبر به گونه ام می نشاند.

- دوست دارم بابایی.

بوسه اش را جواب می دهم.

- آخیش خستگیم در رفت...

بعد از شنیدن این حرف سرش را در نایلون ها فرو می کند و یک به یک وسایلش را بیرون می آورد و من هم او را با ذوق هایش

برای گلاره جا می گذارم و برای تعویض لباس به اتاقم می روم...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵۴

فاکتور های باغ "ته تنگه" را که مش محسن در نبودم آورده واری می کنم و با فروش پارسال مقایسه می کنم؛ به نسبت فروش بهتری داشته. قبلا از این که کار به حسابرسی سامان برسد و دخالتی کند حقوق کارگران آن باغ را کمی بیشتر از چیزی که محاسبه کرده بودیم قرار می دهم و منگنه را بر می دارم، فاکتور ها را روی هم وصل می کنم که سینی چای تازه دمی روی میز عسلی قرار می گیرم. قبل از این که سر بردارم صدای مشتاق زانا به گوشم می رسد.

- مامان چه خوشگل شدی؟

فاکتور های تکمیل شده را روی هم می گذارم

- بابا؛ مامانم رو ببین؟

سرم را بالا می گیرم؛ آبی فیروزه ای همیشه به صورتش می آمد، چهره ی زیبا و معصومش با این بلوز و روسری رنگ زیبا تر شده

"سی پان؛ ببین من و... جان من قیمت لباس بیشتر همیشه وقتی من می پوشم"

لبخند لرزان روی لبم کمان می شود؛ منبع این صدا از کجاست قلبم! نه شاید هم مغزم از حافظه تیکه برداری می کند. به خودم می آیم گلاره با لبخندی پر غمش رو می گیرد و می نشیند.

- بله که خوشگل شده.

فاکتور را در پرونده می گذرم و این بار خطاب به خود گلاره همان طور که چای را برمی دارم می گویم:

-دیگه غم نمی بینی به امید خدا.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵۵

در جوابم فقط سر تکان می دهد و به تلوزیون چشم می دوزد. هنوز نگاهم به نیمرخش است برق اشک در چشمانش پیداست این یعنی او نهایت درد ها را کشیده و دیگر دردی بیش از این روی درد هایش نخواهد نشست...

چای را میان فکر و به ظاهر بررسی فاکتور ها می خورم و وقتی سرم را بر میدارم که خبری از گلاره نیست و زانا کنترل به دست در حالت نشسته خوابش برده. لبخند روی لبم می نشیند.

پرونده را می بندم و لپ تاپ را خاموش کنم از جا بر می خیزم و به سمت زانا می روم برش می دارم میان قربان صدقه هایی که از دل بر می آید. به سمت اتاقش می روم. گلاره اتاقی در نزدیکی اتاقی که دیشب خوابید را به در خواست خود زانا چنان تزیین کرده که اگر فردا زانا چشم باز کند و اتاق را این گونه ببیند برایش ذوق می کند. زانا را روی تخت می خوابانم و پتو را رویش می کشم. صدای گلاره و ظرف شستنش از آشپز خانه به گوش می رسد.

چشم های خسته ام را ماساژ می دهم و به اتاق سوم این طبقه اتاقی که کنار اتاق زاناست می روم.

در تاریکی دراز می کشم و چشم هایم را می بندم آنقدر فکر و خیال در سرم ریخته که خواب به چشم هایم نمی آید.

پوزخند روی لبم از کلمه ی "آنقدر" کج می شود؛ آنقدری که همه اش برای یک نفر است یک نفری که بودن ها و نبودن هایش برایم خواب شده، خیال شده، درد شده، اسیرم کرده...

یک نفری که هست اما نیست؛ یک نفری که تا پشت کردم رفت و وقتی برگشتم انگار که هیچ وقت نبوده،

یک نفری که معلوم نیست کجا ول کرده رفته و حتی نمی آید بپرسد، زنده ای یا مرده یک... نفری که نیست اما... مدام هست.

با حرکت آرام تشک میان خواب و بیداری گوشه چشمی برمی دارم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵۶

گلاره! اینجا چه می کند؟! تا می آیم دهان باز کنم، پشت به من روی تخت می نشیند. شالی که پیش نمی آمد خودش از سر بردارد را از سرش بر می داد و روی پاهایش می اندازد، دست بالا می برد موهای بسته اش را از بند کشی که محکم به سرش بسته باز می کند.

پلک هایم هایم سنگین می شوند و روی هم می روند از سنگینی خواب نیست...

" موهای موج دارش را دسته دست سشوار می کشد و پشت شانه اش می اندازد؛ وقتی موهایش خیس است موجشان فر گونه و پر حجم تر نشان می دهد، و براقی خیزی شان بدجور به دلم می نشست "

چشم باز می کنم و باز کردن چشم هایم درست روی انوار شلاق گونه ی گلاره باز می شود. که هر بار دسته ای را از پشت سر می برد و برای بروس کشیدن روی شانه اش می اندازد.

چرا دلم برای این موهای شلاق گونه نمی رود؟

صدای بروس روی موها بگوشم می رسد و در سرم می پیچد.

ناگاه عقلم به مقایسه می نشیند؛ این موها خیلی بلند تر از موهای اوست! پس چرا دلم شانه کردنشان را نمی خواهد.

دسته ای دیگر از موها را برای بروس کشیدن می برد.

"این ها که مدام پیش چشمم نمی رقصند و بعد پشت گوش های گوشواره شده نمی افتند، پس چرا برای این دیدن ها حریص نیستم!"

صدای بروسی که بی حوصله و تند روی موها کشیده می شود هر بار تند تر از قبل می شود و من این بار با خودم می گویم " چرا دلت نوازششون رو نمی خواد، چرا نمی خوای بوشون بکشی، چرا بهش نمی گی آروم تر اگه یه دونشون بریزه با همون دارت می زنم مگه تو سیپان نیستی مگه اینی که داره موهاشو شونه می زنه زنت نیست! گناهش چیه نیان نبودن!"

نفسی که نمی دانم کی در سینه ام حبس شده را کلافه بیرون می دهم؛ قبل از این که باز عقل هوای عاقلی برش دارد سر از بالشت می گیرم؛ خودم را پیش می کشم، درست پشت سرش می نشینم و به عقل می توپم:

"اون موقع که دلم براش رفت نبودى بگى؛ نمیشه، نبودى بگى دنیا براى تو جورى کنار گذاشته که ندونى از کجا خوردى!"

دستم را بالا می برم و موهای هم که شانه زده برمی گردانم. شانه هایش می افتد و بی صدا گریه می کنند.

- ببخشید بیدارت کردم.

خبری از عقل نیست و انگار باز هم بی صدا خوش را کنار کشیده. شبیه آدم هایی که دست شان پس از نصیحتی ممبر نشینانه رو میشود که خودشان ختم روزگارند از مهلکه گریخته.

دست می برم و شانه را از دستش می گیرم.

- اگه دیرتر می جنبیدم؛ یه دونه شم رو سرت نمی داشتی.

سقوط یک کوه
#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵۷

- نمی دونم اینا رو می خوام چکار؛ یه زن وقتی مرد زندگیشو از دست میده، نباید موهاش رشد کنه اصلا باید دونه دونه از ته بریزه و دیگه ام جاش سبز نشه...

گلاره حالش خوب نیست این حرف ها یعنی خسته شده از فکر های ناتمام قبل از خوب این یعنی دیگه تنهایی از پس این فکر ها که با خودش می کند بر نمی آید، این یعنی سیپان می شود برایت حرف بزیم و تو فقط باشی که تنها نباشم؟

- وقتی فرهان رفت با خودم گفتم دیگه اینا رو می خوام چکار... برای آخرین بار بافتمشون درست همون مدلی که اون می بافت... بافتاش رو به پایین می زد...

بغض می کند و پشت بندش تلخ می خندد.

- می گفت وقتی رو به پایین می بافی بلند تر نشون میده.

دسته ای از موها را پشت گوشش می اندازم و شانه می زنم. سکوتم را تداوم می بخشم که حرف هایی که روی دلش مانده را بزند.

- حالا دوباره بلند شدن؛ من بی عقل هیچ حواسم نبود این موها رشد می کند و نبود فرهان و به روم میارن. می دونی سیپان...

او با من از فرهان می گوید و من دلم با دیدن و شانه زدن این موها ساز جایی دیگر را می زند.

"یه وسیله هست بهش می گن شون؛ دیگه احتیاجی نیست با دست مرتب کنی"

شنیده بودم شانه ی زیادی ریشه ی موها را سست می کند.

- گاهی وقت ها بالای سرم می نشست و اون همه مو رو دسته دسته گیس می کرد. گاهی وقت ها فکر می کنم هست؛ اگه نبود که من همین طور آسوده نفس نمی کشیدم.

دروغ نیست اگر بگویم آدم در آن واحد می تواند دو جا باشد یکی همان جایی که جان و جسمش وجود دارد و دیگری فکر و روحش...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵۸

- دستام درد می کرد؛ سنگین بود دیگه تو عالم بچگی با خودم لجم گرفته بود باید جور نبود آرش رو هم بکشم نباید ببازم. داشتم راهی که همیشه با آرش می رفتم به جون کندن با اون جعبه چوبی سنگین می رفتم که یه لحظه دیگه طاقتم تموم شد و از دستم افتادن همه ی توت ها پخش زمین شدن.

دیگه نتونستم اون همه راه تحمل کرده بودم چیزی نمونه بود اما حالا همه رو ریخته بودم. صدای خنده ی بچه ها بیشتر اشکم رو در می آورد و در ب و داغونم می کرد.

سقوط یک کوه

- تنها کسی که نخندید تو بودی اومدی دونه به دونه ی توت ها رو بازم برام کاسه کردی یادنه...

گفتم گلی شده... کنار همون جو کاسه ها رو شستی... یادته...

گفتم له شدن گفتی له شده ها رو نمی چینی هر چی کم بود از مالای خودت می ذاری.

سرم داد زدی گریه نکنم می گفتی گریه آدما رو ضعیف میکنه...

گ... گفتم داداشم رفته تنهام گذاشته... دیگه داداش ندارم توام برو...

گفتی نمی رم تو همون عالم بچگی فقط برای این که من آروم شم نگفتی واقعی گفتی گفتم آرش نیست من که هستم
داداشت می شم. من آبجی ندارم تو آبجی من شو... درست همون لحن توی گوشه..

میانه گریه می خندد بلند آنقدر که هق هقش گم میشود.

یادته... فرهان همیشه بخاطر بازگوشیا و دیر اومدنمون چقدر لج می کرد یادته جریمه می کرد...

یادته ما تموم شون رو با هم انجام می دادیم... عین خیالمون نبود جریمه شدیم تازه کلیم خوش می گذشت... یادته فرهان
حرصش می گرفت و دست آخر از هم جدامون می داشت...

سیپان... تو هنوزم همونی ببخش که راه و بیراه اذیت می کنم ببخش که از همون بچگی گند زدن هام و تو جمع کردی
ببخش سیپان که من هیچ وقت بزرگ نشدم ببخش... ببخش...

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۵۹

به سمتش می چرخم رخ به رخ، صورش خیس اشک است...

شده است همان گلاره ای که مادرش رهایش کرد همانی که درد رفتن آرش را به جان کشیده بود همانی که موهای بلندش روی خیس صورتش می چرخید او همان گلاره است فقط کمی بزرگ و فهمیده شده.

با کف دست اشک هایش را میگیرم.

- هیچی فرق نکرده تو هنوزم برای من همون گلاره ای که فرهان تو عالم بچگی می گفت وقتی من نیستم هواشو داشته باشه، همون گلاره ای نباید داداش فرهان می گفت ازیتش نکنم...

لبخند می زنم و یاد گلاره ای که برایم بوده و هست را بیشتر رنگ می دهم.

- تو برای من همون گلاره همونی که حرصم رو در می آورد و دلم نمی اومد حرصش رو در بیارم.

دانه ای دیگر از اشک هایش را در همان گوشه ی چشم می گیرم.

- ما همون بچه هایم گلاره فقط درد هامون بزرگ شده؛ فقط این بار دردمون زود غروب کردن آفتاب و نچیدن توت ها نیست، دردمون مثل خودمون بزرگ شدن.

لب هایش می لرزد و این یعنی بغض روی بغضش آمده، دست می برم و سرش را روی سینه ام می کشم.

- می دونم حالا که فرهان نیست؛ همه چی بهم ریخته، جریمه شدیم اما خوب نگاه کن هرچقدر درد ها رو هر روز برای خودت مرور کردی اتفاقی افتاد! نه تا حالا نیوفته از این به بعدم نمی افته، چون کسی بعد کسی نمی میره پس به خودت بیا تا حالا هرچی برامون دوختن و کیسه کردن بسه، تموم شد... حالا از همه دوریم؛ خودت باش هر جوری که می دونی حالتو خوب می کنه... من موندم و تو هر چی که تا الان شده، شده گذشته رو شخم زنن حالا دیگه ما موندیم؛ من و تویی که هنوزم همون آدمای قبل...

سقوط یک کوه

من می گویم او اشک می ریزد. انگار که خودش هم به دنبال آرامش باشد نفسی عمیق می کشد

دست روی سرش می کشم و میان موهایش را می بوسم. برایش لیوانی آب از تنگ روی پاتختی می ریزم و نزدیک لبش می برم میان حق حق جرعه ای می نوشد و سرش را پس می کشد؛ روی بالشت کنار بالشتم می گذارد و چشم هایش را می بندد. تکیه ام را به تاج تخت می دهم و نوازش گونه دست روی موهایش می کشم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۶۰

*

چند پره ی از پرده را پایین می کشم و به هیاهوی بیرون از اتاق نظارت به رفت و آمد کارگران از این غرفه به آن غرفه نگاه می اندازم سری آخر بار های امروز هم رسیدند و ظرفیت میدان تا پایان هفته با این اوصاف تکمیل است. در پی پیدا کردن محسن بین کارگران و کنار کامیون ها چشم می گردانم اما موفق نمی شوم چند ساعتی ست مرا با این بدو بساط رها کرده و معلوم نیست کجا غیبش زده.

پرده را می اندازم و از پنجره فاصله می گیرم به سمت تلفن روی میز می روم و شماره ی محسن را می گیرم هر چقدر منتظر جواب می مانم بی فایده است. هنوز تلفن را زمین نگذاشته ام که در زده می شود و با "بفرمایید" کوتاه من پیرمردی نسبتا لاغر اندام که حوله ای کرمی رنگ را از روی شانه اش به پایین مرتب آویزان کرده.

سینی به دست وارد می شود.

سقوط یک کوه

لبخند ترحم برانگیز روی لب هایش خبر از گفتن جمله ای که امروز بارها و بارها شنیدم را می دهد.

- سلام خان زاده خوش اومدین؛ خاک فرهان خان بقای عمر شما چقدر به هم شبیه هستین.

در جواب محبتش لبخندی می زنم؛ برای برداشتن چای از روی سینی به سمتش می روم.

اما قبل از گرفتن استکان شیشه ای رنگ چایی که بدرنگ تر از چای مانده و غلیظ است توی ذوقم می زند. به روی خودم نمی آورم؛ استکان را برمی دارم و همان طور که حبه ای قند در دهانم می اندازم کمی از محتوایش را می نوشم.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۶۱

مایع لیوان رو زبانم رفته و نرفته که به سختی قورتش می دهم. نگاهی به استکان می اندازم، حتم دارم قهوه است که در استکان کمر باریک شیشه ای ریخته و به حدی روی اجاق مانده که مزه اش برگشته، نگاهم را از استکان می گیرم پیر مرد که انگار چشم به عکس العمل من دوخته چهره اش لحظه ای رنگ به رنگ می شود و بعد بدون این که من حرفی زده باشم زبان می چرخاند:

- جان هاشم بد شده! خان زاده یه چیزی بگو اگه بد شده به بزرگیت ببخش گفتن شما فرهنگ رفته ای و چایی نمی خوری گفتن باید قهوه دم کنم... سر در نمی اوردم، عین چای دم کردم...

از دستپاچگی این مرد و توضیحاتش واقعا نمی توانم نخندم استکان را روی سینی برمیگردانم و با لحنی که سعی می کنم کمتر خنده اش پیدا باشد، می گویم:

- آقا هاشم کی همچین حرفی را به شما زده؛ هیچ نوشیدنی به اندازه یک چای لب سوز و لب دوز تو این استکان کمر باریک خستگی آدم و درد می کنه. اتفاقا من از او چای خوراشم که مذاقم زیاد با قهوه جور نیست.

سقوط یک کوه

شرمنده می گوید: قربون دهننون خانزاده اساعه میرم یه چای هاشمی براتونون میارم خستگی در کن.

رو می گیرد و بی آن که اجازه حرف را بدهد از اتاق خارج می شود؛ نگاهی به ساعت دستم می اندازم قرار است محسن که پیدایش شود خدا می داند، باز به سمت تلفن برمیگردم این بار به جای شماره ی محسن شماره بهرامی "فرستنده بار" های امروز را می گیرم و خبر رسیدن بارها را طبق قرار می دهم و تسویه نهایی را هم می گویم و این که با سامان حتما برای سفارش جدید هماهنگ باشد...

هنوز تماسم را با بهرامی قطع نکرده ام که صدای در بلند می شود و به هوای این که هاشم است اجازه ی ورود را با "بیا تو" صادر می کنم، مکالمه ام که با بهرامی تمام می شود به سمت در بر می گردم که لحظه ای با دیدن کسی که پیش رویم بی حرکت ایستاده و نگاهم می کند زبانم بند می آید و بی توجه به جسمم در آن مکان روحم می رود به بیست و چند سال قبل.

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۶۲

"من هر جایی برم به یادتونم، هیچ وقت فراموشتون نمی کنم"

در آسمان ها دنبالش می گشتم حالا روی زمین آن هم درست روبروی من! میان ناباوری و زیر لب صدایش می زنم.

- آ... آرش...

انگار او هم از دیدنم تعجب کرده و خشکش زده باشد مش محسن که کنارش ایستاده دست به پشتش می زند و پیش می فرستدش.

سقوط یک کوه

دوباره به گذشته بر می گردم صدای بغض گرفته اش در سرم می پیچد.

"مادرم اونجا تنهاست؛ اون کسی رو جز من نداره، من باید برم، شما مراقب گلاره باشین"

پیش می آید و درست مقابلم می ایستد؛ دانه های سفید میان موهای بورش خبر از پختنش در کوره ی داغ زندگی می دهد.

- چقدر مرد شدن بهت میاد پسر...

مگر می شود بیست سال گذشته باشد او هنوزم با همان ژست همیشه لبخند به لبش حرف بزند.

پیش می روم؛ دوری و دلتنگی ام بیشتر می شود. "فرهان، گلاره ی من نحس نیست؛ به هوای شما می ذارمش و می رم گلاره هیچ کی رو بعد من جز شما نداره مراقبتش باشین."

به آغوشم می کشد یاد بغل کردن های فرهان برایم زنده می شود. دستش را بالا می آورد و پشت سرم می گذارد.

- چرا حرف نمی زنی؟ نکنه هنوزم درد هاتو سکوت می کنی؟

تنها او مثل فرهان ریز درشت رفتارم را می دانست! چشم هایم را روی هم می فشارم و دوباره بازشان می کنم من به این خواب های بیداری دیده عادت دارم آرش هم ممکن است خوابی بیش نباشد.

دستم را برای باور این بیداری روی پشتش می کشم...

- یه درد هایی رو هیچی التیام نمی ده؛ نه گریه... نه دلداری... فقط باید زمان بدی به خودت به اون درد...

نفس عمیق و پر حسرت از جای خالی اش می کشم و باز هم او زبان می چرخاند.

- همه چی رو می دونم... باور مرگش برای منم سخت بود، این و بدون که می فهممت غم مرگ عزیز آدم و زمین گیر می کنه، فقط نباید کم آورد...

کوه ها زمین گیر نمی شوند؛ کم نمی آورند، آنها درد را استواری می کنند...

صدای باز شدن در چشم های بسته ام را بیدار می کند نگاهم می افتد به محسنی که سرپایین افتاده اش را به سمت در می چرخاند و با دیدن هاشم به سمتش می رود

- به آقا هاشم گل! خان زاده مهمون داره استکان چای هات رو بیشتر کن قربون دست.

و بعد به بهانه ی همراهی هاشم بیرون می زند. آرش قبل از این که من حرکتی کنم خودش را از آغوشم فاصله می دهد.

سقوط یک کوه

- نمی خوام دعوت کنی بشینم؟ بابا خودمم آرش

لبخند را به سختی روی لبم قالب می کنم و فقط به سمت مبل های گوشه ی اتاق درست دراز می کنم و او هم می رود و می نشیند.

شبیه دریای همیشه آرام می گوید

- مش محسن انگار همه چیز رو گفته بود جز این که خان زاده اش حرف زدن رو یادش رفته.

آب دهانم را فرو می برم راه مسدود شده ی گلویم را به سختی باز می کنم.

- این اومدنی که تو کردی نفس کشیدن رو از یادم نبرد خودش خلیه.

می خندد و دست در موهایش می کشد و من برایم یادآور می شود او هنوزم آن پسر منطقی و آرامی ست که در عالم بچگی هیچ وقت عصبانیتش را ندیده بودم...

- ناراحتی برگردم.

اخمی کوتاه می کنم انگار که جوابش را گرفته باشد گذشته را آرام ورق می زند.

- این اخما یعنی همون سیپانی بی برو برگرد فقط جثه عریض و طویل کردی.

- تو آسمونا دنبالت می گشتم رو زمین پیدات کردم. باید خیلی از مش محسن ممنون باشم که باعث این دیدار شد نمی خواهی بگی کجا رفتی این همه بی خبر؟

محسن چای ها را روی میز می گذارد.

نفسی عمیق می کشد این بار او نفسش را تنگ بیرون می دهد.

- کجا می اومدم جایی که همه آدماش دیگه نباید اسمی ازم می آوردن؟ من همون دور نشین بودم بهتر بود، خیالم که از گلاره راحت بود گاهی از مش محسن حالتون رو می پرسیدم. شنیدم خیلی پی گیرم بودی

اون روز که محسن زنگ زد و گفت گلاره همچین کاری کرده و تو موندن تو شهر رو ترجیح دادی دووم نیاوردم ته تهش می خواست چکار کنه سهراب خان با من دیگه اینی که هست بدتر نمی کرد که.

- آرش!...

- سپیان بعد این همه نیومدم راجع به سهراب خان بحث کنم؛ اون مرد وقتی که شناسنامه ی من و بخاطر حمایت از مادرم تیکه تیکه کرد و تو صورتم پاشید برای من تموم شد چطور باید برمی گشتم. مردی که اون بلا رو سر زنش آورد بچه می خواد چکار... اگه الانشم اینجام دلیلش تویی دلیلش تنها کس زندگیمه دلیلش حرفای مش محسن و فهمیدن حال و روز شماس. سرم را در جواب حرفش به نشان تایید بالا و پایین می کنم او منشا عمیق درد هایش را همیشه پنهان می کرد و حتی با فرهان هم از دردهایش نمی گفت... این حرف ها ظاهر مسئله بودند و تنها دلیل بیانش توجیح من محسوب می شوند.

#۶۳

با برخورد ته استکانش به نعلیکی نگاهم را بالا می کشم. از جا بلند می شود دستی دور کمر بندش می اندازد.

- حالام پا میشی میای بریم خونه یا خودم برم؟ دلم بدجور برای گلاره بی تابه دیگه نمی تونم، حال بد گلاره رو صبوری کنم انگار من نبود این سال های رو تا حالا دووم آوردم از وقتی مش محسن همه چی رو بهم گفت تا اوکی کردن بلیط و رسیدنم، خواب خوراک نداشتم...

حال گلاره با دیدنش چه می شود؛ لبخند روی لبم نقش می بندد.

"باشه" ای می گویم و دست به زانو می زنم از جا برمی خیزم همان طور که باز هم نگاهش می کنم تا بودنش برایم باور شود کتم را روی شانه مرتب می کنم و با برداشتن گوشی از روی میز، آماده می گویم:

- بریم؛ نه به اون رفتن و دور گرفتنت نه به این اومدنت از جا برمی خیزد پیش از او به سمت در می روم اما بعد از خارج شدن از اتاق به طرف محسن برمی گردم. دست روی شانه اش می گذارم و به آرامی می فشارم.

- خیلی مردی مش محسن ایشالا جبران کنم.

دستی به چشم هایش می کشد.

- جبران شده است خان زاده؛ باید هر کاری از دستم بر بیاد بکنم که این اوضاع یه خورده سامون بگیره. حالام برو به سلامت من اینجا می مونم.

رو می گیرم بروم که دوبار صدایش بلند می شود.

- راستی خان؛ وسایل رو آوردم اما مادرتون نداشتن همه رو بیاریم گفتن لازمتون میشه، ممکنه برگردین.

سقوط یک کوه

سوئیچ را دور انگشت شصتم می چرخانم.

- خوب گفته؛ مشکلی نیست، فعلا.

رو می گیرم و به همراه آرش از محوطه ی پر رفت و آمد میدان بزرگ میوه و تره بار می گذریم و به ماشین می رسیم...

مسیر را تا خانه آرش از گلاره و احوالاتش می پرسد و من می گویم از حال روزی که داشته و دارد، از جبهه گرفتن هایش و برای رفتن به دکتر اعصاب و روان همه را می گویم همه را به جز راز فقط بین من و گلاره عهد است...

#۶۴

جواب هایم هر بار از بار قبل رنجیده ترش می کند و درست وقتی می رسیم کز شدن به طرز مشهودی در چهره اش حس می شود.

ماشین را وارد حیاط می کنم سکوت دنباله دارش را که می بینم صدایش می زنم.

- نمی خوای پیاده شی؟

هیچ نگاهم نمی کند چند بار سرش را در جوابم به نشانه ی تایید بالا و پایین می کند.

پیاده که می شوم او هم پیاده می شود و هم شانه ام قدم زنان به سمت خانه می رویم، در را که باز می کنم قبل از حس هر چیزی بوی خوش غذای خانگی مشامم را پر می کند، فکر این که گلاره غذا پخته باشد کمی امیدوارم می کند.

- سلام...

کسی جواب نمی دهد؛ خانه غرق در سکوت است و صدا هایی از آشپز خانه به گوش می رسد، آرش پیش از من قدم بر می دارد مچ دستش را می گیرم، می ایستد و کلافه نگاهم می کند.

- دلم طاقت نداره.

کمی فکر می کنم بهتر است گلاره را کمی آماده کنم.

- بذار خودم میارمشون.

سرش را میان کلافگی تکان می دهد و به سمت نشیمن می رود.

سقوط یک کوه

قدم بر می دارم و به سمت آشپزخانه می روم که صدای رنده زدن چیزی از آشپز خانه به گوشم می رسد.

- زانا مامان؛ بیدار شدی

پشت به من مقابل پنجره ی باز مشغول کار است.

#۶۵

به سمتش می روم؛ خودش غذا پخته! برای باور این موضوع ناخودآگاه باز هم هوا را استشمام می کنم. لبخند از روی رضایت به لبم می نشیند رضایت از دوری، از آمدن به این خانه که حال او را خوب کرده این که پنجره ی فولادین اتاقی که دورش کشیده را باز کرده یعنی میان این همه به هم ریختگی و نابه سامانی حال او دارد خوب می شود، حداقل کمی هر چند کم...

- سلام.

به سلام قبل از منش را جواب می دهم و پیش می رود.

- خوبی! عجب بو برنگی راه انداختی؟

کنارش می ایستم درب قابلمه را برمی دارم که پیاز های رنده شده را اضافه کند.

- زانا گفت گشنه شه هوس قرمه کرده بوده...

دست زانا با هوس کردنش درد نکند که تو را به زندگی کردن وا می دارد، من از کارهای او هیچ وقت به نفع خودم سوءبرداشت نمی کنم و برای اطمینانش می گویم:

- دست تو، زانا درد نکنه.

درب قابلمه را می گذارم؛ او قبل از من از گاز فاصله می گیرد و بر می گردد. ملاقه و بشقابی که در دست دارد از دستش رها می شود و روی زمین می افتد.

- مراقب باش.

به سمتش بر می گردم. اما او بی اعتنا به من پشت بندش با صدایی گرفته که نمی دانم کی فرصت بغض کردن را کرده دهان باز می کند.

- آ...آرش...

سقوط یک کوه

انگار که نام آرش برایش درد آور باشد با آوردن نامش قطره ی اشک جمع شده در چشمش فرو می ریزد.

نگاهم به سمت در کشیده می شود؛ آرش میان چهار چوب ایستاده و با غم نگاهش به گلاره است، انگار بغض به گلوی او هم چنگ انداخته که میان درد با صدایی پر خراش جوابش را می دهد.

- جان آرش... آرش فدای "داداش" گفت...نات شه...

#۶۶

نگاه یخ زده و ترسیده ی گلاره به روی من می چرخد.

- ای این آرش نیست... سی سیپان... آرش رفت...

نگران از لرزش مشهود تنش پیش می روم که قدمی به عقب بر می دارد.

- با توام سیپان...

حرف در زبانم نمی چرخد چه بگویم!

آرشی که قبل اوضاع را برایش روشن کرده ام انگار که بخواهد خودش را ثابت کند، پیش می آید.

- توام نمی بینش مگه نه...

نگاهی به اطراف می چرخانم... قر... قرصام کو... م... من قرص هام و نخوردم... اینا همش خیاله...

آرش پیش تر می آید.

- گلاره...

این بار گلاره داد می کشد.

- آرش... رو بابا سهراب بیرون کرد... نه نه آرش گفت خودش داره میره...

اشک از چشم هایش بی امان می ریزد.

- من نمی خواستم آرش بره... اون رفت، دیگه نیومد.

سقوط یک کوه

ضجه ی صدایش را که می شنوم عقب رفتنش را اعتنا نمی کنم و به آغوشش می کشم.

- من دارم خیال می کنم... دارم خواب می بینم...

نگاهم را به آرش که شانه هایش بی صدا می لرزد می دوزم، دستش را بالا می آورد صورتم را به سمت خودش می چرخاند.

- تو آرش رو نمی بینی من دارم خواب می بینم...

دهان باز می کنم حداقل او را آرام کنم که دست های لرزانش را روی لبم می گذارد.

- هیش... نگو... نگو... هیچی نگو...

وقتی مامان رو باباسهراب بیرون کرد آرش رفت گفت مامان تنهاست، گفت کسی رو نداره... من و نبرد خودت دیدی آرش رفت دیگه پیداش نشد... من ندیدمش... اون مرده بود... اون با مامان مرده... همه چی تموم شد.

آرش میان گریه سرش را بالا می گیرد.

- گلاره...نه...

از حال بدشان کلافه می شوم و به هم می ریزم.

- بخاطر تو اومده

- سیپان بگو تو اون و نمی بینی؛ کسی بخاطر من نیومده...

گلاره درد را در تک تک سلول هایش حس کرد از همان کودکی با درد بزرگ شده وقتی که مادرش را سهراب طرد کرد وقتی که کسی حواسش نبود او چه می کشد و به خیال این که بچه است و بارش نیست رهایش کردند هر کاری خواستند سرش آوردند او داشت درد می کشید. درد مردی که خودش پدر بود و هیچ گاه معنای پدر بودن را نفهمید. درد مردی که زنش را به خاطر حمایت از پدرش رها کرد.

- گلاره من و ببخش...

گلاره با پیش آمدن آرش پایش را عقب می کشد و پشتم پناه می گیرد...

- نه...آرش رفت... اونم فکر کرد من نحسم...

- گلاره

سقوط یک کوه

- آرش رفت چون اونم فکر کرد من به دنیا اومدم بین بابا و آقاجون دعوا شد.

- آرش رفت چون من که به دنیا اومدم بابا مادر رو از خونه بیرون انداخت...

- آرش رفت چون بابا مادر رو از خونه بیرون کرده بود.

- نگو بی معرفت...

- روستا رو دنبالش دوییدم نه که بگم نره نه... دویدم که منم ببره اما اون رفت، سپان آرش رفت...

بی تابی برادرانه ی آرش قرار را از او می گیرد طوری که خودخواهانه گلاره را به آغوش می کشد و خودش را سپر ضربه های پر درد گلاره ی بی قرار می کند و حرف های مانده در دلش می زند.

- بزن آجی... بزن... من از همه خوردم... از آقاجون که وقتی گفتم می خوام برم دنبال مامان زد و گفت اگه رفتی دیگه اسمم و نیار از مادری که شهر و برا پیدا کردنش زیر و رو کردم و وقتی بهش رسیدم گفت "نباید بابات و رها می کردی" از روزگار که خانوادم و از هم پاشید از خدایی که دلش به حال پر پر شدن من و خواهرم نسوخت و خونوادمون رو سر یه مسئله که واسه خیلی ها پیش میاد اما بخاطر خانوادشون میگذرن از هم پاشوند وگرنه کی رو دیدی مثل بابا با خانواده ی زنش سر ملک و ارث دعواش بشه و زنش و طرد کنه، وگرنه کی رو دیدی از زنش بیزار شه و مدام تو سری خانوادش و بزنه گلاره بزن... من دیگه از هیچی دردم نمی گیره هیچی دردم نمیده... می دونی از کی از وقتی که بین مادرم و خواهر باید یکی رو انتخاب می کردم، از وقتی که دلم هیچ جا قرار نداشت... از وقتی که اشکای مادرم رو نمی تونستم واسه دوری از تو دوا کنم... گلاره بزن اما بدون این بار هرچی ام بشه اومدم بمونم چون من هیچ کی رو ندارم جز تو... تو جونمی...

مشت های گلاره سست و سست تر می شود و آرش اما کوتاه نمی آید و از درد بند نیامدنی زخم های خوب نشدنی اش می گوید:

- بی انصاف اون وقت بچه بودی وقتی بزرگ شدی با خودت نگفتی... تو رو باید با خودم کجا می بردم؛ گلاره من از اون شهر هیچ جا رو بلد نبودم، تو رو دنبال خودم می بردم کجا؟ می دونی آرش چقدر آوارگی کشید تا مامان رو پیدا کنه می دونی چی سرش اومد. تو بچه بودی گلاره من خودمم نمی دونستم کجا میرم...

انگار که با حرف های آرش از دلخوری ها و نادیده گرفتن های گلاره هیچ نمانده باشد سرش را روی سینه ی او می گذارد و بی امان و به پای دردهایش در آغوش تنگ برادرانه و امن آرش اشک می ریزد...

سقوط یک کوه
#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۶۸

چند لیوان بلور را روی سینی می چینم شربتی که برای میزان کردن قندش نصف تنگ را تست کرده ام در لیوان ها می ریزم و از آشپز خانه بیرون می زنم و به پذیرایی می روم.

- آرش تو که هنوز لباسات و عوض نکردی؟

بوسه ای به سر گلاره که روی شانه اش است می زند

- چمدون رو مش محسن گذاشت تو صندوق باید برم بیارم.

سینی را مقابل می گیرم که گلاره هم سرش را از آغوش آرش بر می دارد و شال را روی سرش مرتب می کند. آرش لیوان را بر می دارد یک نفس سر می کشد. سینی را مقابل گلاره می گیرم.

- بخور... بهتری؟

سرش را هم زمان با گفتن آره تکان می دهد و سینی را از دستم می گیرد.

- توام برو لباسات و عوض کن؛ خورش هم دیگه جا افتاده.

سرم را در جوابش تکان می دهم تا می خواهم رو بگیرم و به سمت راه روی اتاق ها روم زانا خواب زده از راهرو بیرون می آید.

- سلام بابایی!

پیش می روم بغلش می کنم و مو هایی که باعث مالیدن چشمش می شود را بالا میزنم.

- به روی ماهت پسر خواب آلوی من.

دست دور گردنم می اندازد و سرش را روی شانه ام می گذارد.

سقوط یک کوه

- بابا!... نگو که تو زانایی!

به سمت آرش که نمی دانم چطور خودش را به من رسانده می چرخم و لب به دندان می گیرم با بلند شدن سر زانا فرصتی برای ساکت کردن آرش گیرم نمی آید.

- آره من زانا تو کی هستی؟

آرش ماتش برده و نگاهش بین من و زانا می رود و بر می گردد، در یک لحظه باز نگاهش به غم می نشیند و به جای زبان بند آمده اش من می گویم:

- دایی آرش... داداش مامانت... اومده به ما سر بزنه...

زانبا با لحن بچگانه و پر سوالش می پرسد.

- دایی آرش!؟

آرش انگار که به خودش آمده باشد دست هایش را از هم باز می کند و زانا را برای آغوشش می طلبد.

- جان دایی آرش بیا اینجا بینم...

زانبا را در آغوش می کشد و میان بوسه بارانش حرف هم می زند:

- آخ من قریون تو بشم...

سری از روی تاسف تکان می دهم و می خندم و همان طور که دکمه ی پیراهنم را باز می کنم راهی اتاق می شوم.

- یکم ابهت نگهدار خیر سرت خان دایی که چه عرض کنم دایی اول و آخرشی...

#68

#سقوط_یک_کوه.

#فصل_اول[یادم تو را در آغوش]

#پارت ۶۹

شام کنار آرش و شیرین زبانی های زانا به دست پخت گلاره ای که انگار حالش با وجود آرش بهتر است هوای زندگی را را مساعدتر از هر وقت دیگری نشان می دهد و من باز به رو نمی آورم شبیه آدم های بی حواسی شده ام که حس می کنند همیشه چیزی این میان کم است یا حداقل سر جایش نیست.

دستی روی دستم می نشیند.

- بردار اون گوشی رو داداش.

نگاه مبهمم را گذرا به آرش می اندازم حرفش که برایم مفهوم می شود دست می برم و از جیب گرمکنم گوشی را بیرون می کشم و بی توجه به نام مخاطب جواب می دهم.

- الو!

صدای گرفته ی عمه در گوشم می پیچد.

- عمه جان خوبین؟

عمه و این لحن گرفته اش کمی نگرانم می کند. از پشت میز بلند می شوم.

- ما خوبیم عمه جان شما چطوری؟ بابا مامان...

گلاره از تند حرف زدن و شوکه شدن پشت گوشی واهمه دارد و همین باعث می شود نگرانیم در کلام ننگد.

- همه خوبیم پسرجان نگران نباش.

"خب خدا رو شکر" را بلند تر می گویم که خیال گلاره راحت شود وبعد که از آشپزخانه خارج می شوم آرام تر می پرسم:

- چیزی شده عمه چرا صداتون گرفته؟!

سقوط یک کوه

- چیزی نیست؛ خواستم حالی بپرسم.

استیضاح گرانه می گویم:

- عمه!

بق کردن در صدایش مشهود می شود و پس از چند بار من و من می گوید:

- کامران چند وقتی می شه حالی از من نپرسیده.

نفسم را کلافه بیرون می دهم

با این که چند روزی ست که من هم از کامران بی خبرم اما طبق شناختی از رفتارش دارم، جواب می دهم.

- نگرانی نداره عمه جان تو که خوب کامران رو می شناسی تو قید و بند گوشی و جواب ندادن نیست آخه...

- می شناسم پسر میشناسم که نگرانم این بچه هر روز به هانیه یا مادرت زنگ نمی زد یه روز در میون زنگ می زد و جویای حال می شد.

رو به روی تلوزیون روی کاناپه می نشینم و در جوابش می گویم:

- باشه بهش زنگ می زنم؛ اگه جواب داد بهتون خبر می دم، اگه نه به دوستاش زنگ می زنم اما بازم میگم نگران نباش ممکنه براش سفر خارجه پیش اومده باشه بخاطر نگرفتن سفارش، گوشیش و خاموش کرده باشه.

- کاشکی این طور باشه که میگی! منتظر می مونم.

تلوزیون را روشن می کنم و جوابش را می دهم.

-باشه.

- این وقت شب احتمالا خوابن؛ فردا خبرت میدم.

نفس پر حسرتش طوری حال می گیرد که زیر لب چندتا از آن درشت ها را بار کامران می کنم.

- عمه

- جانم؟

سقوط یک کوه

آخر تو که دلش را نداری چرا از خودت طردش می کنی؟

- بگیر بخواب بهش فکر نکن قول میدم چیزیش نشده.

کمی به صدایش قوت می دهد که مثلا از این خبرها هم نیست زیادی به فکرش نیستم

- باشه پسرم

اما من که می دانم او از تنها سهمی که از دنیا دارد به این راحتی ها نمی گذرد.

#69

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۷۰

با تک بوق محسن؛ فریدون که انگار منتظر ما بوده در عرض ثانیه در را باز می کند و برایم دست بلند می کند، جوابش را شبیه به خودش می دهم تا محسن ماشین را وارد حیاط می کند، متوجه ی چراغ های خاموش خانه می شوم.

- انگار کسی نیست!

نگران پایین می روم و از فریدون می پرسم:

- بچه ها کجان؟

در را می بندد و بر می گردد.

- با آقا آرش رفتن بیرون.

کیف را در دستم جابه جا می کنم و تلفن را از جیب شلوارم بیرون می آورم.

سقوط یک کوه

- حالشون خوب بود مشکلی نداشتند؟

انگار متوجه ی لحن نگرانم می شود که به فکر می رود و جواب می دهد.

- فکر نکنم؛ چطور مگه؟

شماره ی آرش را می گیرم؛ بار اول جواب نمی دهد.

- بد به دلت راه نده خان؛ چیزیشون نشده ان شا الله.

حرف محسن را جوابی نمی دهم و دوباره شماره ی آرش را می گیرم و به سمت خانه می روم. چیزی به قطع شدن بوق ها نمانده که

صدای آرش در مکانی پر از همه به گوشم می رسد. نگران صدایش می زنم.

- آرش معلوم هست کجایی؟ چی شده؟ بیمارستانی...

بر خلاف من با آرامش جواب می دهد.

- نه بابا بچه ها رو آوردم سینما!

نفسی از سر آسودگی می کشم.

- پس چرا من رو در جریان نداشتین.

کیف را کنار جا کفشی می گذارم و کفش هایم را با صندل تعویض می کنم

- با خودم گفتم از صبح تا شب درگیر کاری اگه بدونی دارم بچه ها رو می برم برای این که تنهانشون نداری میای؛ گفتم به جای اومدن بمونی خونه و یکم استراحت کنی.

دستی به صورتم می کشم و به آشپزخانه می روم.

- ممنون؛ مراقب زانا باشین. گاهی حواسش پرت این طرف و اون طرف میشه و ممکنه گمتون کنه.

می خندد و در جواب می گوید:

- چشم بابای حواس جمع.

سقوط یک کوه

می خواهم بیرسم کی برمی گردند که "گوشی رو داشته باش چند لحظه" می گوید و پشت بندش صدای گلاره به گوشم می آید:

- "بهش بگو براش غذا گذاشتم توی یخچال؛

به من برمی گردد."

جمع بودن حواسش به من و غذا نخوردن یعنی حالش خوب است و منم همین را می خواهم.

- باشه مواظب خودتون باشید زیاد هم نمونید زود برگردین.

- چشم قربان شما امر بفرما! راستی از کامران خبری نشد؟

لیوانی برمی دارم و از شیر سینک آب می کنم.

- به بچه های شرکتی که کار می کرد زنگ زدم کسی ازش خبری نداره! میگن بعد از تحویل کارش رفته برای کار جدید هنوز نخواستنش

- این از همون بچگیشم آدم نبود یادمه عمه ات کلی حرصش رو می خورد.

لیوان را سر می کشم.

راست می گوید کامران و این رفتار هایش که حرص همه را در می آورد سابقه ای دیرینه دارد.

- یه چیزی بگم باورت میشه؟

لیوان را آب می زنم و سرجایش می گذارم.

- چی؟

رو می گیرم؛ محسن نایلون میوه ها را می آورد و روی میز می گذارد.

- مامانت امروز داشت با گلاره حرف می زد.

میان حرفش می آیم:

-خب این که عجیب نیست؛ مامان هر روز به گلاره زنگ می زنه و احوال پرس می کنه.

این بار او میان حرفم می آید:

سقوط یک کوه

- به نظرم این عادی نیست؛ تعریفایی که از عمه و پاپیچ شدنش شنیدم با مهر و احوال جویانه با گلاره اختلاط کرد
پوز خند به لب به اتاق می روم.

- دست حرف بزن ببینم چی میگی؛ عمه ی من تو سلامشم یه تیکه به گلاره میندازه، حتما گلاره به رو نیورده.
می خندد دلیل خنده اش را خوب می دانم.

- جوش نیار داداش؛ من اول نگران برجک تخریب شده خواهرم بودم که از این ویرون تر نشه اما وقتی دیدم گلاره آرومه چیزی
نگفتم بعدا ازش پرسیدم چی گفته، خیلی ریلکس گفت ازش خواسته با تو حرف بزنه بری دنبال کامران.
گوشی را به شانه ام می چسبانم و لباس هایم را عوض می کنم.

- حتما به رو نیورده؛ گلاره بعد از مرگ فرهان از دوری و رفتن واهمه داره، تا شهر که می رفتیم دم به دقیقه زنگ می زد... عمه
اشتباه کرده به گلاره زنگ زده؛ اون فکر نمی کنه الان دوباره ذهن گلاره رو درگیر کرده!
دستی به صورتم می کشد و برای این که فکر نکند در این شرایط گلاره رها می کنم می گویم:

- نگران نباش داداش من به عمه هم گفتم جایی نمی رم. گفتم که گلاره رو نمی تونم تنهاس بزارم. آخه این همه راه رو برم
چکار؛ اون روانی عادت داره به این گشت و گذار ها و نبودن ها...

- حالا چرا سختش می کنی؛ میری دو روزه بر می گردی در ضمن من نگران نیستم؛ چرا نری! اتفاقا برو که تکلیف این اوضاع
روشن شه، کامران هرچی که نباشه دوست که هست...
روی تخت می نشینم و جوراب هایم را در می آورم.

- نگو که توام با رفتنم موافقی!

می خندد و حرصم می دهد.

- میگم خان زاده میگم عمه ات خیلی نگرانه حق داره...

از کلافگی این که خودم هم حرفش را قبول دارم و باید برم چند بار مو هایم را چنگ می زنم و چند نفس عمیق می کشم کسی
چه می داند دلم به رفتن و غرق شدن درست در عمیق ترین نقطه ی خاطرات رضا نیست.

- من باید قطع کنم فیلم داره شروع میشه فعلا.

قطع می کند و من هم بی خدا حافظی گوشی را روی تشک می اندازم.

- غذا تو یخچال بود براتون گرم کردم.

پاسخ مش محسن را با " نمی خورم ممنون " می دهم و با خستگی که جسم و روحم را خوره گونه می خورد، خودم را روی تشک رها می کنم.

- این غذا نخوردنا رو بذارم به حساب چی؟

کنارم می نشیند.

- خستگی کارای روزمره...

نرم می خندد و سر می جنباند.

- معنی خستگی رو بعد این همه سال خودم خوب می دونم خان زاده، این خستگی دردش از جسم نیست.

حرفی نمی زنم و همین حرف نزدنم او را به حرف وا می دارد.

- خستگی اگه به جسم باشه گشنگی میاره از کت و کول افتادن میاره که با یه غذای گرم و یه چای دیش سرتهش هم میاد، حالا چون شما آشنایی یه دل سیر خوابیدن هم میزنم تنگش که نگه بی انصافی کردم، اما خان زاده من خودم خستگی چشیده ام خوب می دونم این خستگی از روح... از دله... که آدم غذا نخورده رو از خوراک میندازه، از خواب و بالش گریزون می کنه و شب می فرسته خیابون گز کنی، تازه وقتی برگرده با کلی خدا باید خوابش ببره.

سقوط یک کوه

در همان حال زبان می چرخانم.

- حرفت متین مش محسن اما دلم خستگیش در رفت چند لحظه پیش وقتی شنیدم گلاره حالش بهتره و زانا خوشحال.

لحظه ای سکوت می کند و با تک خنده ای کوتاه و صدا دار چند بار دست روی زانویم می زند.

- از ما گفتن بود خان زاده؛ پس خدا رو شکر امشب دیگه می گیری تخت می خوابی.

کنایه حرفش را می گیرم

از گوشه ی چشم کوتاه نگاهش می کنم؛ همین اتصال کوتاه برای رو شدن دستم و خندیدن همزمانمان کافیست.

- داشتیم خان... حالیمونه ها وقتی این شلوار و گرمکن زیپ کشیده رو تن می زنی یعنی خونه بند نمیشی

پشت از تشک می گیرم و سر جایم می نشینم.

- مشدی قربون مرامت ما رو سوژه نکن؛ عالم و آدم می دونن من شب پیاده روی رو نرم خوابم نمیره.

این بار دیگر حرفی نمی زند و با نگاهی کوتاه و تکان سری که نمی دانم معنی اش چیست جوابم را می دهد.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۷۲

سقوط یک کوه

هدفون را روی گوشم بند می کنم و آهنگی که هیچ تناسبی با حال دلم ندارد را پخش می کنم که دلم دوباره خلوتی بین من و خودش گیر نیاورده باشد چون امانم نمی دهد یک راست می رود سر " او و نبودن هایش " و من هیچ حوصله ی ناز کشیدنش را ندارم.

قدم هایم را به قصد فرار از این موضوع به دویدن وا می دارم و محیط نسبتا خلوت پارک را زیر پا می گذارم.

" - سی پان... سی پان با توام...

خودم را به نشنیدن می زنم که فکر کند موسیقی اجازه ی شنیدن صدایش را نمی دهد.

کوتاه نمی آید و تا جواب نگیرد از روی حرص بلندتر صدایم می زند.

- س... س... سی پان... سی پان...

این بار صدایش اکو می خورد و دوباره بر می گردد انگار که روی بلند ترین صخره ی رو به دره ایستاده.

با گفتن "جانم" نا خودآگاه به خودم می آیم؛ این صدای نیان بود! درست شنیدم؟

منشا این صدا از کجاست؟

گول این صدا را نمی خورم و به دویدنم ادامه می دهم اما لحظه ای نگاهم به سایه ای می ماند که درست دوش به دوش سایه ام می دويد. از دیدن سایه جا می خورم؛ نفسم بند می آید من صاحب این سایه را خوب می شناسم. امتداد سایه را تا کسی که کنارم است چشم می کشانم.

هیچ کسی کنارم نیست.

مگر می شود....

" - من شنیدم درد مرد رو شبگرد می کنه "

باز کوهستان صدایش را بر می گرداند و به سکوت می رود اما من که در کوهستان نیستم.

قلبم به یک باره طپشش به اوج می رسد؛ انگار که می خواهد بیرون بزند.

باز هم صدا بلند می شود باز هم کوهستان تا غرق کردنش در سکوت بار ها تکرارش می کند.

کلافه هدفون را دور گردنم می اندازم.

سقوط یک کوه

حرکت ماهیچه های قلبم را با سلول به سلول تنم حس می کنم با این که می دانم فاصله ی بین من و او حسابش از گز کردن گذشته اطراف را در پی اش نگاه می کنم.

- پس چرا نیستی.

این جمله پتک را بالا می برد و محکم تر از قبل به ناقوس قلبم می کوبد. یک دور دیگر دور خودم می چرخم.

پارک خالی نیست اما همان هایی هم که هستند هیچ نشانی از نیان من ندارند قلبم انگار که به واقعیت پی برده باشد ناقوس اش را تندتر و بی امان تر می کوبد.

نفس کم می آورم به سمت اولین نیمکتی که پیش رویم قرار دارد خودم را می کشانم و

#فصل اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۷۳

خودم را رویش رها می کنم و به قلبم می توپم:

- لعنتی... تمومش کن... اون باهات بد کرد...

آرام نمی گیرد و لجوجانه و بدتر از قبل به تپیدنش ادامه می دهد.

- رفتی... چرا یادت و نبردی... چرا خاطرت و نبردی...

حرص تا خرخره می آید. دست مشت شده ام را روی قلبم می زنم.

- کسی که منتظره پشت کنی تا بره دلتنگی نداره... مرور کردن نداره... فکر کردن نداره... یاد کردن نداره...

تلفن زنگ می زند هیچ میلی به جواب دادنش ندارم و بی اعتنائیش می کنم.

سقوط یک کوه

چند نفس عمیق می کشم و از جا بر می خیزم نشستن حالم را بد تر می کند.

تلفن باز زنگ می خورد ناچار درش می آورم و جواب می دهم.

- الو گلاره...

صدای گرفته اش می لرزد.

- سپیان!

هراسی که در حرفش پیداست نگرانم می کند.

- جانم! چیزی شده؟

- سپیان... هول نکن ها...

از حرکت می ایستم و سعی می کنم نفسم را تنظیم کنم.

- خوبی گلاره؛ آرش کجاست؟ زانا چیزیش شده؟

بغضش را به سختی نگه می دارد.

- نه نه... عمه...

- ع... عمه چی؟

نگرانیم را که می فهمد دستپاچه می شود.

- ا... الان خوبه... اما حالش بد شده بود خودت از فشارش خبر داری... ف... فقط بی تابه سپیان خودت رو برسون خونه.

چشم هایم را می بندم و نفسی از سر آسودگی می کشم.

- پس تو چرا انقدر نگرانی... از کامران خبری شده؟

با این حرفم بغضش می شکند.

- کامران... کامران تصادف کرده...

سقوط یک کوه

تصادف! لحظه ای میان ناباوری و نگرانی صدایم بالا می رود

- گلاره....

گریه اش بالا می گیرد و من بی توجه سوال می پرسم.

- چی سرش اومده؟

انگار که حرفی را نباید می گویم که حق هایش بلند تر از قبل می شود و چند کلمه ی نا مفهوم را به زبان می آورد. بی اراده و میان فکر هر چیز بدتر از بدی به ذهنم می رسد و در سرم مرور می شود. زبانم بند می آید و دیگر نمی توانم چیزی بپرسم.

- الو سیپان... سیپان داداش... بخدا زنده است... گلاره جان این چه طرز خبر دادن آخه..

میان حال بهم ریخته و ناخوشم به سختی زبان می چرخانم:

- آرش راس می گی؟

جوابم را با اطمینان می دهد.

- آره به جان زانا دروغم چیه؟ فقط خودتو برسون خان هم اومده، با تو کار داره معطلش نکن.

نزدیک ترین خروجی پارک را انتخاب می کنم.

- همین الان خودم رو می رسونم.

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۷۴

با اولین تاکسی که می ایستد خودم را به خانه می رسانم زنگ را می فشارم و چند لحظه بعد در باز می شود.

سقوط یک کوه

وارد خانه می شوم صدای پدر که طرف حرفش با عمه است را می شنوم.

- این همه به خودت درد و ناراحتی می دی که چی بشه تو که نمی خواستی این پسر بره هر کاری که از دستت بر اومد برای موندنش انجام دادی حلالم که اتفاقی نیوفتاده خدا رو شکر خطر از بیخ گوشش گذشته و الان حالش خوبه...

کتانی هایم را در می آورم و برای خشک شدن عرقشان پشت در می گذارم.

صندل هایم را که پا می زنم؛ از راه رو می گذرم.

اولین کسی که می ببینم عمه است. با حال ناخوشش از جا بلند می شود و به استقبالم می آید.

- عمه جان خوبی؟!

پیش می روم تا نزدیکش می شوم خودش را به آغوشم می اندازد.

- عمه دیدی چی سرم اومد؟ دیدی بدبخت شدم! دیدی کامران هم برام نموند.

گریه اش را در آغوشم رها می کند؛ همان طور که سعی می کنم آرامش کنم به سمت مبل ها می برم، به مادر و پدر و آرش که نگاهشان به ماست نگاهی گذرا می چرخانم و با سر سلامی در آن وضع اکتفا می کنم.

- قول می دم چیزش نشده عمه جان.

روی مبل می نشانمش دستم را می گیرد؛ من هم کنارش می نشینم سرش را روی شانه ام می گذارد و دستم را روی صورتش.

- دیگه می خواد چی بشه عمه جان خودم دیدم. دوستش برام فیلماش رو فرستاد. بچه ام بی کس رو تخت بیمارستان افتاده مادرش بمیره هیچ کی رو نداره...

گریه مانع ادامه ی حرف زدنش می شود.

- دوستش کی بود؟

نگاه به سمت جمعی که سکوت کرده اند می چرخانم؛ پدر قبل از همه جوابم را می دهد.

- خودش رو که معرفی کرد گفت ممد هرمزی

چند بار "ممد" را میان دوست های کامران زیر و رو می کنم و تازه یاد "ممد کافه چی" می افتم

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۷۵

- آره می شناسم

- آره پسرم خودش گفت به سپیان بگین می شناسه من و... حتما باهاش تماس بگیر ولی بهتره بری پسرم. از این جا که کاری پیش نمیره.

مادر پای حرف پدر را با حرفش امضا می زند.

- آره پسرم اینجا نگران کار ها نباش ما هستیم مش محسن بنده خدا هم کم نمی ذاره.

می دانم من نروم کس دیگر نیست که جایم برود؛ می دانم کامران آن جا تنهاست اما من تمام این ها را می دانم اما چرا کسی نمی داند من مشکلم فقط کار نیست. لحظه ای نگاه بین جمع می چرخانم.

- گلاره کجاست؟

جوابم را آرش قبل از همه می دهد.

- تو اتاقه رفت بخوابه.

بدون هیچ اشاره ای به شرایط گلاره که نمی شود تنها رهایش کرد، عمه می گوید:

- نگران گلاره نباشی یه وقت عمه جان خودم تا اومدنت پیشش می مونم هواس و دارم

سقوط یک کوه

دلم نمی خواد زخم زبان بزنم یا در این شرایط دل آزرده اش کنم. اما رفتار های او با گلاره به هیچ صراطی مستقیم نمی شود عمه را من شناسم همه ی این جمعی که از تعجب سکوت کرده اند می شناسند.

- چرا این طوری نگام می کنی پسر؛ به خاک فرهان از گل نازک تربهش نمی گم، عین تخم چشمم ازش مراقبت می کنم.

این که مراقبت از دید او معنای دیگری دارد و این موضوع برایم ثابت شده کمی نگرانم می کند و این نگرانی را مادرم از نگاهی که روی نگاه او متوقف می شود می فهمد و سرش را به نشانه ی اطمینان بالا و پایین می کند.

- منم هستم؛ با خیال راحت برو ایشالله با خبر خوب شدنش برگردی.

#فصل اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۷۶

نگاهم به آرش می افتد؛ او می ماند! یعنی او هست که بی دغدغه بروم و کمی هم که شده خیالم از گلاره و زانا راحت باشد تا به درد خودم بمیرم؟

- پاشو خواهر پاشو برو یکم بخواب اینم از سیپان فردا از هر راهی سریع تر راهیش می کنیم.

خان پشت بند این حرف از جا بلند می شود و با شب بخیری کوتاه جمع را ترک می کند مادر به سمت عمه می رود و کمکش می کند از جا بلند شود و این گونه می شود باز هم از سکوت من و جوابی که نمی دهم همان طور که خودشان می خواهند تعبیر می کنند. من مانده ام این جماعت که همیشه خودشان در حضور من می برند و می دوزند حتی تنم می کنند و نظر هم می دهند دیگر به حضور من برای تصمیم گیری هایشان چه احتیاجی دارند.

سقوط یک کوه

سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم و خسته از فکر درد هایی که دیگر درمانی ندارند مثل بیماری که جوابش کرده باشند چشم هایم را می بندم.

- برای خودت سختش نکن؛ زود بر می گردی...

آنقدر فکرم درگیر بود که هیچ حواسم به حضور آرش و سکوت طولانی مدتش نبود.

صدای قدم هایی پشت بند حرفم به گوش می رسد.

- آرش سیپان اومد.

با صدای گلاره سر بر می دارم چند بار دست روی صورتم می کشم.

- اِ تو هنوز نخوابیدی؟

به سمتش بر می گردم؛ جواب آرش را با نگاه به من و آمدنش به سمتم می دهد.

- خوابم نمی بره.

کنارم می نشیند؛ نگاهم می کند نگرانی را در چهره اش پیداست.

- میری؟

خودم را کمی جمع می کنم و صاف می نشینم.

- تو چی می خوای؟

نگاهش می رود سمت آرش و بر می گردد.

- آرش هست تو برو...

مردد می گوید مردد بودنش و آن نگاه به آرش جای سوال دارد!

- با کسی کاری نداشته باش؛ اگه نخوای نمی رم.

سکوت می کند؛ نگاهم به اوست و منتظر جواب مانده ام که آرش از جا بلند می شود.

- من خوابم میاد برم بخوابم

#فصل اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۷۷

رفتنش را با نگاهی گذرا و " شبت بخیر " کوتاه جواب می دهم؛ باز به گلاره بر می گردم نگاهم به چشم های که نمی دانم کی فرصت جمع کردن این همه اشک را داشته می ماند، متعجب می پرسم.

- گلاره!

دست روی سینه ام می گذارد.

- سپیان با رفتنت کاری ندارم؛ برو اما تو رو به خدا مراقب خودت باش، تو رو به خدا جان زانا این همه راه می ری حواست و جمع کن، فرهنگم وقتی رفت قرار نبود دیگه برنگرده اما...

عشق قاعده اش جداست خواه یا ناخواه می آید و در میان جان می نشیند نه برای آمدن اجازه می گیرد نه برای رفتن این که گلاره مدام در حال مقایسه ی من با فرهنگان باشد با این که پر درد است اما برایم قابل درک است چون من حال دلش را مدت هاست فهمیده ام.

نفسی عمیق می کشم که به حالم مسلط شوم و به هم ریختگی هایم را پرده بکشم.

نباید درد را از چشم هایم بخواند، نباید بگذارم درد ها جان به لبش کنند، نباید تلاش آرش بی ثمر شود پس به قصد صید اشک هایش آرام دستم را بالا می برم.

- من و هیچی نمی کشه جز این اشکای تو که جونم رو می گیره.

پلکش را محکم روی هم می فشارد و باران اشک هایش روان می شود.

- خدانکنه... یعنی دادن یه قول اونقدر سخته؟

سقوط یک کوه

شانه اش را به سمت آغوشم می کشم و سرش را روی سینه ام می گذارم؛ روسری عقب رفته اش آرام آرام از روی موهایش سر می خورد و دور گردنش می افتد.

من بُت نیستم و با حس درد کشیدنش درد می کشم اما به رو نمی آورم و با لحن دلجویانه ای می گویم:

- یعنی گیر تو فقط یه قوله؟

سرش را از سینه ام بر می دارد و با همان رد خیس روی صورتش می گوید:

- یه قول مردونه که ضمانت کنه تو اتفاقی برات نمی افته... که ضمانت کنه زود برمیگردی و سالم، یه قولی که بهم اطمینان بده م... م... من نحس تر از اینی که هستم نمی شم.

این بار همراه با پاک کردن اشک هایش اخم می کنم و با همان حال جوابش را می دهم.

- الحق که هنوزم همون گلاره ی ها؛ اِ اِ بازم سیاه بازی! من پاشم برم اون سر دنیا، دنبال کامرانی که هرجای دنیام باشه ضررش به من میرسه، برش دارم، بیمارمش خدمت عمه، سالم هم برگردم که تو نحس نشی؟

میان اشک هایش لبخند می زند.

انگار ادای پسر تخیسی که همیشه دلش برای این اشک ها می سوخت و سرش کلاه می رفت را خوب در آورده ام.

- اِ سیپان!

اخم می کنم از نوع نمایشی اش.

- سیپان و... دهنم و باز نکن که از تیکه درشت های اون موقع رو بارت کنم؛ همونایی که می رفتی می داشتی کف دست خان بابا و اونم حسابی از خجالت من بی نوا در می اومد.

شماتت بار صدایم می زند:

- سیپان!

انگار کلافه شدن اشک ریختن را یادش می برد.

- باشه قول نده! ولی یادت باشه چیزیت بشه... ح...حتی یه ذره دیگه... دیگه... اصلا هیچی ولش کن...

خودش را کنار می کشد برود که دست می برم و دسته ای از موهایش را می کشم و سرجایش می نشانم.

سقوط یک کوه

- بشینم بینم.

می نشیند اما بر نمی گردد و من باز هم در همان عالم بچگی موهایش را می کشم.

- گریه نکن.

بر می گردد و او هم که عین من از بزرگی کردن خسته شده موهایم را چنگ می زند.

- تو بی جا می کنی قول نمی دی!

حواسم پی دست هایمان می رود که موهای دیگری را چنگ زده اند و بی اراده خنده ام می گیرد و همین خنده حرص او را در می آورد.

- به چی می خندی قول بده.

و این حرفش همزمان می شود با درد گرفتن بیشتر ریشه ی موهایم و من تسلیم شده می گویم:

- باشه بابا... قول مردونه... قول شرف... ول کن جان خودت....

از دردش دست من سست می شود اما او دست بردار نیست و با سماجت می پرسد:

- که چی؟ ها بگو دقیق و کامل بگو که چی من و دست به سر نکن

چه خوب به یاد دارد وقتی قول هایش را می پیچاندم می گفتم " من که نگفتم قول می دم برای چه کاری فقط گفتم قول می دم "

- قول میدم که پاشم برم اونجا، اون الدنگ همیشه دردسر بر می دارم و برگردم و این نحسی نداشته ی شما رو باطل کنم، خوبه! حله گلاره خانم؟ حالا دیگه ول کن

بالاخره بی خیال می شود و چفت دست هایش باز می کند و من همان طور که موهایم را ماساژ می دهم می گویم:

- زدی این وسط و طاس کردی لامصب.

از جا بلند می شود.

- حقته.

حالش خوب شده و به نظرم وجود آرش و حرف هایش در این چند روز بر این حال هر چقدر هم کم اما بی تاثیر نبوده...

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۷۸

تلفن را از حالت پرواز خارج می کنم و چمدان را تحویل می گیرم، چشمم به عادت همیشگی می چرخد و اطراف را از نظر می گذرانم و این نبودن تازه یادم می آورد که کجای کارم، سری از روی تاسف تکان می دهم و قدم به قدم می سپارم، زمین با هر قدمی که بر می دارم مرا می بلعد و فرو می برد؛ کلافه نفسی عمیق می کشم اما سر نمی آید دسته ی چمدان را دست دیگرم می دهم؛ صدای خرِ خرِ چرخ هایش هم برایم یاد آور دردهاییست که از آن چه باید ویرانه ساخته اند.

باز هم نفسم سر نمی آید؛ برای تسلط به حالم نفسم را دم می کنم و پشت بندش به همراه بازدم کلافگی ام را تخلیه می کنم و از سالن پر همهمه ی فرودگاه می گذرم.

قدم های سنگ بسته ام را پیش می برم. بی قرار چشم هایم می رود پی ستون هایی که از کنارشان می گذرم، منتظرم اوپی که نیست هر لحظه از پشت یکی از این ستون ها بیرون بیاید و غافلگیرم کند اما نیست و این نبود پای هر ستون مرا فرو می ریزد.

می دانم نیست، می دانم نباید چشم دنبالش بگردانم، می دانم هیچ خاطره ای زنده نمی شود، اگر هم بشود دیگر آن مزه ای که باید را ندارد اما تا آخرین ستون انتظار بیرون آمدنش را می کشم...

دستی روی شانه ام می نشیند. یک باره بر می گردم. اما این یک باره بر گشتن برایم آنقدر دراز است که دلم چند بار می میرد و زنده می شود.

- جان ممد چند بار باید صدات بزنم، بابا کجایی؟

سقوط یک کوه

لبخندی به وظیفه ی همیشگی اش روی لبم بند می شود.

- خوش مرام تو این شلوغی آخه صدا به صدا می رسه؟!

دست روی دسته ی چمدان می گذارد.

- خوش مرام شمایی که دوساعت تاخیر داشتی و حلام داری تنها تنها میری..

دسته ی چمدان را می بندد و پیش از من پله های جلوی در ورودی را پایین می رود.

- بدو بریم که کارمون خیلی لنگ شده.

به سمت پارکینگ می رود و دنبالش می روم.

- کارمون؟

ریموت ماشینش را می زند و چمدان را صندلی عقب می گذارد.

- کامی رو امروز می برن بخش، بشین.

حرفش را عملی می کنم و می نشینم. در عقب را می بندد و به محض سوار شدن، ماشین را راه می اندازد و در طول مسیر تا رسیدنمان به بیمارستان مورد نظر، سوال هایی که ذهنم را مشغول کرده می پرسم تا حواسم به مسیر نباشد و به آنچه که نباید فکر نکنم. محمد هم جواب می دهد و می گوید از این که کامران تصادف وحشتناکی خارج از شهر داشته و چند روزی را در بخش مراقبت های ویژه سر کرده است.

ماشین

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۷۹

سقوط یک کوه

را کناری پارک می کند به همراه هم پیاده می شویم به دنبالش تا در ورودی بیمارستان پیش می روم، تلفنش چند بار زنگ می خورد تماس را رد می کند اما دوباره زنگ می خورد تا این که بالاخره جواب می دهد:

- بابا گفتم یه ساعت دیگه اونجام به مولا کارم گیر بود میام دیگه...

می ایستم محمد هم به تبعیت از من توقف می کند.

- چیه داداش چرا وایسادی؟

- داداش تو برو کار داری فقط به من شماره اتاق را بگو خودم دیگه میرم دستت درد نکنه تا اینجام کلی زحمت دادم.

به شخصی که پشت تلفن انگار دارد یک بند حرف می زند می گوید:

- باشه الان میام... دارم میام.

تلفن را قطع میکند و درون جیبش می گذارد.

- شرمنده داداش به خدا اونجا کارم می لنگه وگرنه تنهات نمی داشتم.

دست روی شانه اش می کشم.

- دیگه کاری مونده نکرده باشی؟ دستت درد نکنه.

نگاهی به استیشن پرستاری می کند.

- شماره اتاق جدید رو می گیری، شیفت منم که تموم شه میام می بینمت.

همزمان با این حرف دست می دهد.

- چاکرتم هستم.

- یا علی

دستش را می فشارم.

- علی یارت...

#فصل_اول [یادم تو را در آغوش]

#پارت ۸۰

با رفتن محمد پی کارش به سمت استیشن پرستاری می روم و به تنها پرستاری که پشت صندلی اش نشسته رو می کنم.

- خانم، بیماری به اسم کامران احمدی رو می خواستم.

پرستار همانطور که داروهای یک نسخه را چک می کند، جواب می دهد.

- بله اما اتاقشون نیستن... اونجا رو ببینید دارن از بخش خارج می شن.

رو برمی گردام و با دیدن کامران که تکیه به عصا لنگ لنگان از در بخش می گذرد می خواهم صدایش بزنم که نگاهم می افتد به تابلوی که حاضرین را دعوت به سکوت کرده.

سری از روی کلافگی تکان می دهم تا به گام هایم فرمان تند رفتن را می دهم کامران از درب بخش می گذرد.

نفسی عمیق می کشم؛ اما دریغ از ذره ای هوا...

عجولا پا تند می کنم خودم را به در می رسانم و وارد بخش که هیچ حواسم به نامش نبود می شوم. پس کامران کجا رفت! نبودنش در سالن بلند بالایی که پر از اتاق است وادارم می کند همان طور که از کنار اتاق ها می گذرانم به داخلشان نگاه کنم. صدای گریه ای از یکی از اتاق ها بلند می شود لحظه با دیدن قامت کامران که کنار تختی ایستاده و ب... بیمارش را در آغوش گرفته نگاهم می خشکد

دلم از صدای گریه به تنگ می آید؛ ناگهان چیزی درونم فرو می ریزد...

چهره ی یک نفر و التماس هایش پیش چشمم نقش می بندد.

"سی پان تو رو خدا نذار... سی پان... یه کاری کن"

باز هم خیالیتی شده ام؛ سر تکان می دهم اما نه چهره اش نه صدایش از سرم نمی رود.

یعنی خیال نیست؟ صاحب این همین نزدیکی ست؟ درست پیش رویم! انگار این بار خواب نیست، چیزی که می بینم هیچ جای واقعیت ندیده ام که حالا به خواب ببینمش...

حسی نه از مغز بلکه از دل دستور می گیرد قدم هایم را پیش می برد، اما بعد از این همه دوری و انتظار چرا پاهایم سنگین است انگار می خوام کوه را با هر گامم جا به جا کنم مردد پیش می روم... حس نمی کنم... خیال نمی کنم... این صدا برایم آشناست...

به زبان خودمان حرف نمی زند اما من این لحن را می شناسم. پیش می روم خیالاتی نشده ام.

این صدای گریه...

سرمایی ناشیانه ای شبیه به طوفان در تنم می نشیند.

- ن... نیان

چرا صدایم به گوشش نمی رسد.

من این دست های ظریف و خواستنی را می شناسم...

عقل سرم فریاد می کشد بلند و غران آنقدر بلند که گوش های دلم سوت می کشد و از حرکت می مانم.

دست کامران روی موهایم کشیده می شود...

دلم میان صدای ترک برداشتن هایش ضجه می زند "این یه خوابه خدا کنه خواب باشه"

اما به خدا خیال نیست، خواب نیست، رویا نیست...

خودش است من هر تاب و پیچ این موها را می شناسم به تعداد جایشان را بلدم کامران ناشی است دارد به هم شان می ریزد...

دستی روی صورتم می کشم؛ لب های کامران برای حرف زدن تکان می خورد چرا من چیزی از حرف هایم نمی شنوم... می خوام پیش بروم اصلا او چرا این جاست... مگر او از نیان بی خبر نبود!... مگر نیان گم نشده بود... چرا کامران به من نگفته پیدایش کرده...

شیون را که می بینم؛ آنچه که دیده ام را توجیه می کنم.

سقوط یک کوه

- حتما تا پیدایش کرده و خواسته خبرش را به من بده این اتفاق افتاده...

دلم را به این حرف خوش می کنم و باز

پا پیش می گذارم که وارد اتاق شوم اما شانه ای به شانه ام می خورد.

مبهوت بر میگردم دختری بچه ای خوش چهره در آغوش خانم پرستاری به اتاق می رود.

- اینم مامان و بابا...

صدایش در سرم می پیچد. انگار که قیامت شده باشد، زمین زیر پایم می لرزد و در آنی دیوار که سهل است حس می کنم آسمان روی سرم آوار شده اما یادم نمی آید جایی خواننده باشم در قیامت آسمان روی سرت خراب می شود.

"اگه یه مرد تو دنیا باشه برای من اون مرد سی پان و بس..."

صدای قهقهه خودم در سرم می پیچد اما استواری می کنم و از دلم فقط فرصتی به اندازی یک نگاه گدایی می کنم که شاید پرستار منظورش کس دیگری باشد اما مگر این نگاه چقدر طول می کشد برای فهمیدن این که جز نیان و کامران در آن اتاق کسی نیست...

پرستار دختر بچه ی مو بلند و فر را روی تخت میان نیان و کامران می گذارد.

فرو ریختن دل ترک خورده ام را با سلول به سلول تنم حس می کنم.

دختر دست می اندازد دور گردن نیان و هر دو هم دیگر را بوسه باران می کنند.

پایم دیگر میل جلو رفتن را ندارد و به عقب کشیده می شوند و بی صدا و در دل می گویم:

"ای کاش این کابوس تمام شود." اما کامران بی مروت دست روی سر دخترکی که کوچک شده ای از نیان است می کشد و دهان کج می کند

- خوبی تو عشقم؟ دیدی گفتم مامانی خوب میشه همه باهم میریم خونه، خوشگلم.

مردن و فرو ریختن سلول به سلول دل و روحم را حس می کنم!

حس می کنم دارم از هم می پاشم... در لحظه ی آخر تکیه ام به دیوار پشت سر می خورد، نمی دانم شاید هم دیوار نیست و آخر دنیاست...

پایان فصل اول

#فصل دوم [قلب این کوه از سنگ نیست]

شروع فصل دوم از فردا

#پارت ۸۱

سالن کوچک کنفرانس غرق در همه‌همه است و تمام این همه‌همه هم بانی اش نیامدن استادی بود که ثانیه ای هم برای خوش قول ماندنش ارزش بالایی داشت. چه برسد به این که دو ربع دیر کرده باشد و هر کسی این دیر آمدن را طوری برای دیگری تعریف می کند و هیچ گوش شان به سروصدای بلند شده نیست... این میان دختری اما نگران، طرح های پیشنهادی که هر کدام از طراح ها روی تریبون گذاشته اند را زیر و رو می کند.

سقوط یک کوه

کسی نمی بیند اگر هم متوجه شود زیر آبش را نمی زند همه تا حدودی از احوالات و کار هایش خبر دارند. جز کسی که...

در سالن باز می شود اما هیچ کس میان این اوضاع حتی نیم نگاهی هم حواسش به در ورود نمی رود مردی جوان کیف آرشیو به دست، درست از فرش قرمز زیر پایش می گذرد هر چه به سمت سن پیش می رود ردیف به ردیف سالن بی آن که او برگردد و تذکری بدهد بی حرف سکوت می کنند و این طور می شود تا قبل از پا گذاشتن روی سن همه سالن این بار در سکوت غرق می شود مرد جوان با پس از گذشتن از چند پله ی متصل شده به سن، پا روی سن می گذارد اما پیش از آن هم متوجه ی دخترکی که با عجله دارد شیت ها را زیر و رو می کند، می شود و هیچ گوشش بدهکار سکوت جمع نیست و کار خودش را انجام می دهد. مرد جوان پیش تر می رود کیف دستی اش را کنار میز می گذارد.

و دخترک باز متوجه نمی شود، یکی از دوستانش آرام صدایش می کند.

- نینا.

نخیر! باز هم نمی شنود که نمی شنود.

مرد جوان به دختری که در ردیف اول تریبون نشسته می چرخد و سکوت را نشان می دهد و سپس به سمت دخترک هول روی سن متمایل می شود و در آن سکوتی که هیچ نشانی به چند لحظه پیش ندارد می گوید:

- پیداش نکردی؟

دختر بی آنکه از طرح ها رو بگیرد؛ جواب می دهد.

- پیداش می کنم! بین این همه طرح گم شده نیست.

و پشت بند این حرف طرح های روی میز را دو دسته می کند و یک دسته از آن ها را به سمت مرد جوان می گیرد.

- تو اینا رو بگرد من این یکی ها رو نگاه می کنم. امضام و که می دونی؟ نیان پناهی.

کلاس لحظه ای از خنده منفجر می شود و دخترک تازه به سکوتی که قبلش کلاس را گرفته بود پی می برد و سرش را بالا می گیرد.

لحظه ای یکه می خورد و با بهت، مرد جوان را از نظر می گذرانند. میان آنالیزهایش از سن و سال گرفته تا نوع پوشش و وجودش در آنجا و این سکوت یک نواخت سالن انگار کم می آورد که می پرسد.

- شما؟

مرد چشم از اولین طرح روی دستش می گیرد.

- بفرمایید بشینید توضیح میدم!

دختر "نیان" نام با آن لبخند چال دارش معذورانه و در حد پس زدن موهای موجدارش پشت گوش سر پایین می اندازد و دوباره بالا می گیرد.

- ببخشید اما من هنوز پیداش نکردم.

باز هم جمع از سماجت این دختر می خندد و مرد جوانی که هیچ حوصله ی این وضع به وجود آمده را ندارد طرح هایی که نیان دستش داده را روی طرح های روی تریبون می اندازد.

- احتیاجی نیست؛ بفرمایید بشینید زمان کلاس بی خودی داره می گذره.

نیان جای بحث را در این چهره ی خسته و بی حوصله مردی که جای استادش آمده نمی بیند، بی حرف رو می گیرد و از سن پایین می رود اما تا به صندلی اش می رسد چند تیکه از جانب همکلاسی هایش بارش می شود که او هم با ادا و اطوار بی جوابشان نمی گذارد، این حرکت از چشم مرد بی حوصله ی روی سن دور نمی ماند و همان طور که قدم زنان به سمت جمع از تریبون فاصله می گیرد خودش را معرفی می کند.

- سیپان برهان هستم دانشجوی دکتری مهندسی خودرو گرایش طراحی بدنه شاید جلسات آتی رو در کنار هم تا اومدن استاد بحث رو پیش ببریم...

سیپان برهان! شک ندارم همه از بیرون آمدن اسم "سیپان برهان" از دهان این مرد جوان به حدی تعجب کرده اند که اگر شاخ در آوردن واقعیت داشته شاخ روی سر همه شان سبز می شد. هیچ کس فکر نمی کرد که "برهان" مردی در این سن و سال و در

سقوط یک کوه

این مقطع از تحصیل باشد، دست کم همه فکر می کردن مردی حدوداً پنجاه ساله که چند سالی ست وقتش را صرف تغییر دادن روش آموزش نسبتاً بی نقص این دوره ی آموزش حرفه ای طراحی خودرو کرده باشد سپیان رو می گیرد و می رود سراغ کارش ولی هنوز هم یخ جمع آب نشده کسی هیچ حرفی نمی زند هیچ سوالی هم نپرسد سپیان اما این موضوع را می گذارد پای قانون استادی که قبل هم برای او هم استادی کرده و می داند سوال های بی جا و بی مقصد جایی در کلاس طراحان برگزیده اش ندارد.

#پارت ۸۳

نفسش را برای رفع این کلافگی و بی حوصلگی فوت می کند؛ کتش را در می آورد و روی دسته ی صندلی می اندازد، سخت به این معتقد است انرژی یک کلاس را تماماً مدرسه اش تامین می کند. روان نویس و مداد طراحی اش را از جیب کت بیرون می آورد و بی حرف تخته ی چرخدار را از گوشه ی صحنه پیش می کشد و جلو روی حاضرین می گذارد. نقطه گریز پرسپکتیو (رسم تصاویر سه بعدی اشیا روی صفحه) را روی صفحه ترسیم می کند و در مقابل نگاه منتظر حاضرین جز به جز خطوط را ترسیم می کند و راه به راه خود در دلش بد و بی راه می گوید بخاطر این دردسری که برای خودش درست کرده "اصلاً من و چه به ایراد گرفتن از روش تدریس و نحوه ارائه آخه نونت نبود، آبت نبود، به تو چه روش انتخابی ورودی ها ایراد داره"

عصبی ست اما آنقدر در کارش دقیق است که حرکت نوک ماژیک را به داخل به دلیل اعصاب بهم ریخته حس می کند و درست وقتی حجم اولیه مورد نظرش تمام می شود دست از کشیدن و طرح زدن می کشد و شروع به توضیح تکنیک هایی که در کشیدن حجم استفاده کرده می کند و به تک تک سوال ها را برایشان توضیح می دهد.

- خب اگه سوالی نمونده طرح های جلسه ی پیش رو ببینم، برای این که سوالی نمونه می گم که هر کسی می تونه برای جمع توضیحات طرحش و بده اگه احتیاجی نمی بینه بیاد فقط از طرحش دفاع کنه، نکته ی بعد هم این که تا من طرح ها رو می ببینم یه پرسپکتیو سه نقطه ایش رو با این شرایطی که گفتم بزنی چون تا پایان جلسه می خوام.

قدم زنان می رود و پشت میزش که می نشیند اولین نفر را صدا می زند روی سن می آید و مشغول ارائه ی شیت های A3 و ایده اش می شود...

#پارت ۸۴

چیزی به پایان طرح ها و ارائه ها نمانده تا می آید نام طراح بعد را برای ارائه ی طرحش بخواند با صفحه ی کاملاً سفید و بی خط کاغذ مواجه می شود. چند کاغذ سفید پشت هم را بر می دارد و به جمع نشان می دهد

-این شوخی مسخره برای کیه؟

نگاهش را میان جمع چرخاند هیچ کس انگار خیال بلند شدن را ندارد روان نویس را لای انگشتانش می چرخاند. تمام حرص هایی که امروز خورده بود پشت لب هایش جمع شده بود و فقط دنبال بهانه ای می گردد تا فرد خاطی را توبیخ کند اما تا لیست را از آرشیوش برای چک بیرون می آورد

صدای قدم های کسی که نزدیک می شود را حس می کند.

- برای منه استاد.

سرش را بلند می کند؛ شیت های سفید متعلق به همان دختری ست که دنبال طرحش می گشت

- پس بخاطر همین بود دنبال کارت می گشتین،

دختر نیان نام کمی دست دست می کند.

- بله استاد.

- برای برگه ی سفید اسم نوشتن و ننوشتن چه فرقی می کرد که اون همه دنبالش گشتی.

نیان لبخند انکار نشدنی اش را روی لب می نشاند.

سقوط یک کوه

- ایده ای توی ذهنم نبود؛ واقعا نمی توانستم هیچ گونه طرحی رو بزنم جدا از اون حسش رو هم نداشتم.

جواب سربالایش برای سیپان قابل هضم نیست و همین موضوع باعث می شود او هم شبیه نیان حرف بزند.

- که این طور! حسش نبود!

- اما الان...

این که کسی بخواهد دستش بندازد برای او چشم پوشی اش ممکن نیست.

- آها الان حسش اومد؟

نیان دست بالا می برد و لاله ی گوشش را ماساژ می دهد این میان جان برای مزه پرانی در سکوت سنگین جمع می گوید:

- نینا حسیه استاد باید حسش بیاد که اونم همینطوری نمیاد.

و چه قدر سیپان از این مزه پرانی ها بدش می آمد؛ آنقدر که روان نویس دستش را محکم روی میز شیب دار می کوبد و با غیظ نگاهی به جان می اندازد جان که هیچ حتی کسانی که خنده شان می آمد میل به خندیدنشان در نطفه خفه می شود.

- برو بشین.

تحکم سیپان در حرفش شاگرد بازیگوش را سر جایش نمی نشاند که هیچ، سماجتش را هم بیشتر می کند.

- نه استاد اجازه بدین طرحم رو ارائه بدم

نخیر خیال ندارد مته را از روی بی حوصلگی و اعصاب بهم ریخته اش بردارد.

- چی رو ارائه می دین دقیقا؟ این کاغذ های سفید رو؟

#پارت ۸۵

ریز و با لب های بسته می خندد.

- استاد من می تونم همین الان طرح رو بزخم و همزمان هم ارائه می دم.

چقدر از اصرار بدش می آمد، خدا می داند.

- اولا من استاد نیستم دوما اینجا جای طرح زدن نیست و شما در بحث امروز بی فعالیت موندین که این امتیاز منفی محسوب میشه

مصرانه اصرار می کند.

- قبول کنید دیگه استاد.

باز هم می گوید استاد! به راستی که این دختر می خواهد صبر سپیان را سر بیاورد.

- ممکن نیست و ما هم وقتمون رو بی خودی صرف یه طرح فکر نشده نمی کنیم که دست کم یه ساعتی بیهوده بگذره برین بشینید ادامه ی کارتون رو انجام بدین که جا نمونید.

- استاد من روش فکر کردم فقط اجازه بدین من طرحم رو ارائه بدم وقت رو هم اندازه ی ارائه ی بقیه بگیرین، خوبه؟

سماجت نیان، سپیان کم حوصله را برای رو کم کنی اش هم که شده به موافقت وا می دارد کاغذ های دستش را به طرفش می گیرد و می گوید:

- باشه بزمن زمانت هم به اندازه ی بچه های دیگه است اما... اما اگه حد پایینی باش...

هنوز حرف سپیان تمام نشده که نیان با انرژی مداد طراحی را از دست سپیان می کشد؛ روی زمین همان جا کنار میز برای از دست ندادن زمان می نشیند. با دست های سریعش مقابل چشم های سپیان که هر لحظه متعجب تر از لحظه ی قبل می شود اما به روی نمی آورد طرح را روی کاغذ می نشاند و چنان دستش روان است و اسکیس (طراحی سریع) گونه کار می کند که هر کسی سرعت این طراحی اش را ببیند فکر می کند پشتش هیچ فکری نیست و روی هوا دارد این طرح ها را می زند اما کسی مثل سپیان این حرکت بی تردید دست را خوب می شناسد، از جبهه ای که خواسته بر علیه نیان بگیرد، پایین می آید و به صندلی اش تکیه می دهد. نیان بی تعلل و با لحنی سریع خط به خط طرحش را با استدلال توضیح می دهد، سپیان تمرکز دخترک را بار ها و بار ها محک می زند و او به سوال ها بی کم و کاست جواب می دهد...

سقوط یک کوه

بالاخره کارش تمام می شود؛ سیپان در سکوت لحظه ای به طرح هایش نگاه می کند، نیان که این نگاه و سکوت را از روی رضایتش برداشت می کند.

- حله استاد! ببخشید مهندس، مشکلی نیست؟

سیپان روان نویسش را بر می دارد

- در حد یه ارائه ی معمولی یعنی قابل قبوله اما..

نیان کنجکاو می پرسد:

- اما چی؟

نگاه سیپان به طرح است و پاسخ می دهد.

- اما بار آخری باشه که با این وضع میاید سر کلاس؛ من همچین رفتاری رو نمی پذیرم حالا اگه شما یکی از چند شاگرد انتخابی این شرکت بشین، باید کل تیم بمونن که کی حس طرح زدن دارین و می خواین طرح بزنیند.

نیان بی آن که خجالت بکشد یا از کاری که کرده پشیمان باشد

"چشم سعی می کنم" می گوید و می رود سر جایش می نشیند....

نگاهی

#پارت ۸۶

به ساعتش می اندازد درست کنار در اصلی چند دقیقه ایست که منتظر کامران مانده و او باز هم دیر کرده است این دیر کردن با توجه به ورودی های جدید این دوره برای سیپانی که جنس کامران را خوب می شناسد، قابل حدس است.

سقوط یک کوه

نفسی عمیق می کشد و برای چندمین بار از صبح تا به حال خودش را مورد ناسزا قرار می دهد و این بار کامران را هم بی نصیب نمی گذارد، چیزی نمی گذرد که کامران حلال زاده صدای بوقش از پارکینگ که از پشت ساختمان بلند می شود و آمدن خود را اعلام می کند.

اما ای کاش به همان یک بوق اکتفا می کرد؛

تا دور زدن محوطه ی پشت حیاط و رسیدنش درست جلو روی سیپان به یک به یک کارمندان، همان هایی که مخصوصش بودند و چشمش را گرفته بودن بار ها و بار ها بوق می زند و هیچ حواسش به سیپانی که با شماتت داشت نگاهش می کرد نبود آنقدر که نگاهش از آینه به عقب میخ است و تا آخرین لحظه چشم می چراند که از سیپان می گذرد و درست وقتی که او هم در آینه دیده می شود؛ کامران محکم پا روی ترمز می فشارد و دنده را به عقب می دهد.

- باز اون چشمای وا مونده ات به کی بود؟ البته باید اصلاح کنم به کیا!

بی خجالت می خندد و راه می افتد.

- در و دافای جدید یکی از یکی بهتره؛ حیف که گیر تو بودم وگرنه...

سیپان گوشش از این حرفا پر است دستش را می برد و آهنگی که می داند چیست را رد می کند و میان حرفش می آید.

- تو سیرمونی نداری نه...

سر جاده ی اصلی می افتند و صدای موسیقی موردنظر سیپان در ماشین پخش می شود.

- به جان تو دست من نیست لامصب اینا خیلی جیگرن...

سیپان دکمه ی بست سقف را می زند و به محض بسته شدن کامل سقف صدای آهنگ را کمی باز می کند. چشم هایش را می بندد و این یعنی "ببند کامران بیشتر از کوپنت حرف زدی"

این بی تفاوتی ها و در خودش بودن های سپیان، کامران را عصبی می کند.

- از دار دنیا و کس و کارم یه تو به من رسید که اونم زدم به کاهدون یکی نیست بگه آخه اینم شانس من دارم؛ خونه کم بود که اومدم با شرکته که تو هستی قرار داد بستم، هر بیست و چهار ساعت جلو چشمم باشی بابا یکم از اون خود لعنتیت بیا بیرون

باز سپیان هیچ نمی گوید و باز کامران...

- اِ! من این قند و نباتا گذشتم تو رو سوار کنم توام برام همچین ناز میای.

دنده را عوض می کند؛ حرصش تمامی ندارد و باز هم خودش سکوت را می شکند.

- من، بهترین عکاس این شهر واسه خاطر تو از اون همه پروژه های عظیم گذشتم که دست آخر بیای سوار شی و همچین تکیه بدی صندلی و چشم ببندی...

اسم طرح که می آید سپیان انگار که چیزی یادش افتاده باشد گوشه چشمش را بر می دارد.

- طرح ها رو آماده میشه؟

کامران جوش می آورد دست مشت شده اش را روی فرمان می کوبد.

- من دارم از کجا میگم تو از کجا...

سری از روی تاسف تکان می دهد می خواهد حرف نزند اما مگر این حرص می گذارد.

- خان دایی قربونت برم او سر دنیایی این آدمک رو به من سپردی که هر روز بیاد برا...

اصلا می دونی چیه؟ آماده نمی کنم دنده خودت نرم برو طرح رو بزن.

سپیان با چشم های بسته کمی در جایش جا به جا می شود و دست هایش را بغل می کند.

- باشه پس من به گوش استاد می رسونم عکاس و گرافیسستش با من مچ نیست و به موقع طرح هام و تحویل نمی ده.

سقوط یک کوه

- اون "کروگر" رو تو سر من نزن؛ درست تو یکی یه دونه ی اونی اما من منم بخوام کل این شرکت خودرو رو تعطیل می کنم.

تصور تعطیل کردن شرکت به دست کامران لحظه ای ناخودآگاه در سر سپیان نقش می بندد.

- آها اون وقت چطوری؟ لابد با همون دخترا...

کامران پشت چشمی نازک می کند و جواب می دهد.

- نخیر با همین دخترا... دست کمشون گرفتی؛ هنوز مونده تا کامی رو بشناسی.

- بله...

بله ی طعنه آمیز سپیان نفت روی آتش کامران می ریزد.

- بله و زهر اصلا می دونی چیه تو حقت همون کروگر جوخته که خودش برات برید و دوخت اصلا حال کردم باهاش وقتی اونقدر درشت برات کنار گذاشت.

#پارت ۸۸

باشنیدن این حرف سپیان یکباره سر از صندلی بر می دارد و با همان غیظ نگاهش را به کامران شوکه شده می دوزد.

- صندلی برق داشت؟ چرا اینطوری نگاهم می کنی.

سپیان مچ گیرانه چشم ریز می کند.

- نگو که تو می دونستی!

سقوط یک کوه

لودگی کامران در لبخند خبیشش پیداست.

- چرا به من نگفتی؟

سر کامران به سمت شانه اش کج می شود.

- گر کردی این لامصب و گیرم که خبر داشته باشم.

سیپان سر جایش صاف می نشیند و با همان اخم به پیش رو چشم می دوزد.

- تو باید به من می گفتی کامران

کامران که از رفتار های اخیر سیپان کم به دل ندارد می گوید:

- اِ می گفتم بازم بیپچونی تو اون خونه و تو خودت کز کنی.

- اونش دیگه به تو ربطی نداره.

سرعتش را بیشتر می کند.

- ربط داره سیپان ربط داره نگاه به خودت انداختی تو آینه! بابا دست بردار، انگار تو دار دنیا یه تو تنها عزیز از دست دادی انگار خودت عمر جاودانه داری که همچین کز کردی تو خودت والله من از پس تو بر نیومدم از اون دخمه بیرونِت بیارم مگه جناب کروگر...

ضبط را خاموش می کند و ادامه می دهد.

- باشه... باشه قبول حق با توئه فرهان جوون بود... زن داشت بچه داشت... اما سیپان کیه که نمیمیره ها؟ نگو دردتو نمی فهمم که من پدرم رو از دست دادم و ته همه ی از دست دادن ها رو تو همون بچگی حس کردم، تا حالا حرفی زدم چیزی نگفتم اما دیگه بسه اصلا تو... تو می دونی اون پیر مرد و پیر زن روزی چند بار بهم زنگ می زنن حال تو رو می پرسن؟

می دونم به فرهان وابسته بودی پشت به فرهان گرم بود الان نیست اما

بخاطر بقیه با خودت این کارو نکن بابا تو باید برای اون ها از این به بعد فرهان هم باشی نه این که سیپان رو هم رها کنی.

سقوط یک کوه

حرف های کامران در سرش هر چه بیشتر می پیچد بیشتر از پیش تصویر فرهان رنگ می گیرد و باز یادش می افتد نبود فرهان در زندگی اش ممکن نیست صدایش ناخودآگاه بالا می رود و روی سر کامران آوار می شود.

- نییچون کامی تو باید به من می گفتی!

- لزومی به گفتن نبود خودت دوره ی قبل اعتراض کرده بودی از آموزش کهنه و پر ایراد، یادت نیست؟ من خودم شاهدِم اصلاً اعتراضت عین بمب ترکوند. خودت روش کار و با کروگر روندش رو عوض کردی! کی بهتر از تو می تونه رو این موضوع کار کنه وقتی کروگر سرش شلوغه و نمی تونه باشه؟

تمام این حرف ها برای سیپان قبل از مرگ تنها برادرش بود؛ تک تکشان برای وقتی بود که فرهان انگیزه اش می داد و برای رسیدن به هدف و علاقه اش کوه می شد پشت سیپان اما حالا سیپان دیگر بدون او چطور می تواند سر پا شود و به راهش ادامه دهد! اصلاً راه می خواهد وقتی دیگر تنها حامی اش تنها کسی که راه را تا به اینجا برایش هموار کرده بود دیگر نیست؟

- داری اشتباه می کنی آقای کروگر نباید رو من حساب کنه چون من می خوام برگردم.

با شنیدن این حرف کامران ترمز را چنان می چسباند که صدای لاستیکش درست میان جاده ی نسبتاً خلوت خارج از شهر می پیچد.

- چی؟! تو چی گفتی؟!

بی توجه به حرکت کامران و تعجبش دست می برد در را باز می کند.

-همین که شنیدی

پیاده می شود و کنار جاده به راه می افتد.

کامران برافروخته و پر حرص صدایش را بالا می برد.

- تو یه دیوونه ای... احمق روانی... این همه تلاش و زحمت نمی تونی ول کنی و بزاری بری...

سیپان هیچ حرفی نمی زند، هیچ حرفی انگار که اصلاً چیزی نشنیده باشد بی آن که برگردد به راهش ادامه می دهد.

کامران که این رفتار سیپان دیگر آسی اش کرده و حرصش آمپر چسبانده پا روی پدال گاز می گذارد و با گفتن

از آن جا دور می شود...

#پارت ۸۹

از این حس بی‌انگیزگی که او را سخت در لاک خود فرو برده کلید را از جیبش بیرون می آورد و به درب ورودی می اندازد؛ با تنی خسته از پله ها بالا می رود، کاش می شد مثل حالا که به خانه برگشته و می داند با استراحتی کوتاه خستگی این چند ساعت پیاده روی از تنش در می رود. ذهنش را هم راهی جایی کند که خستگی اش در برود کمی آرام بگیرد این که هر روز فرسنگ ها ذهنش دور می شود زیادی خسته اش کرده.

نفسی عمیق می کشد؛ پاگرد را دور می زند و چند پله ی آخر را بالا می رود. قبلا ها با خودش می گفت دنیا ارزش غصه خوردن را ندارد نه این که تا این سن غصه حس نکرده باشد؛ چرا حس کرده خوب هم حس کرد اما همیشه فرهان کنارش بود بیست و نه سال احساس تنهایی نکرده از همان بچگی فرهان حق یکه بودن را برای برادر کوچکش ادا کرده آنقدر که حالا که نیست سپیان فکر می کند، دنیا پوچ و خالی ست...

کلید را به در می اندازد و وارد می شود؛ همان طور که کتانی های گرد گرفته اش را در می آورد نگاهی به خانه که فقط با نور تلوزیون بی صدا روشن است می اندازد. چشم می چرخاند باز هم طبق معمول کامران روی کاناپه دراز کشیده است و یک لنگش آویزان است، از همان جا راهش را به اتاق می کشد لباس هایش را عوض می کند و نگاهی به گوشی اش می اندازد.

خبری از تماس خانواده نیست و تا می آید گوشی کم شارژش را به شارژر کنار تخت وصل کند؛ چشمش به پیام آقای کروگر می افتد.

- "سلام کلاس امروز چطور بود؟ مطمئنم متوجه ی استعدادشون شدی"

سقوط یک کوه

اتفاقا سیپان هم با او کار دارد و باید ببیندش

گوشی را دست دیگرش می دهد و روی تخت می نشیند. هرچقدر جمله می نویسد و تنظیم می کند که حرف هایش را به آقای کروگر در پیام جا دهد بی فایده است.

دست آخر با چند کلمه ی کوتاه به بعد موکولش می کند.

- سلام! باید باهاتون حرف بزنم فردا قبل از کلاس باید ببینمتون.

می داند شاید برنامه ی کروگر جایی برای ملاقات با او در نداشته باشد اما خیال پایین آمدن از تصمیماتش را ندارد.

همین که پیام را ارسال می کند از اتاق خارج می شود قبل از رفتن به آشپزخانه به نشیمن می رود

#پارت 90

تلوزیون را از روی میز بر می دارد و تلویزیون را خاموش می کند به سمت کامران خوابیده می چرخد. انگار که داشته با کسی صحبت می کرده و خوابش برده تلفن کنار گوشش چسبیده است برش می دارد تا می آید قطعش کند و روی میز بگذارد صدای دختری که میان گریه با او حرف می زند به گوشش می رسد سری از روی تاسف تکان می دهد و پس از قطع کردن گوشی دست روی بازوی کامران می گذارد و صدایش می زند:

- کامران... کامران پاشو برو سر تخت بخواب. آخه این جا چطور...

سقوط یک کوه

کامران بازی اش گرفته یا واقعا خواب است؛ با حالت خواب آلود سرش را از روی دسته کاناپه برمی دارد و دست دور گردن سیپان می اندازد و کنار سرش را می بوسد.

- خوشگلم حالا دیگه گریه نکن قول میدم؛ وساطت کنم بیای سرکارت.

حس چندش آوری تن سیپان را مور مور می کند و پشت بندش سر کامران را به عقب می اندازد.

- زهرمار... جمع کن خودت و...

کامران که اصلا به روی خود نمی آورد چه کرده سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد.

- ولگردی خوش گذشت؟

سیپان از جایش بر می خیزد و برای دم کردن چای شبانه اش به آشپزخانه می رود.

- تو نباشی مگه میشه بد بگذره.

دستی به گردن کوفته اش می کشد و جواب لطف سیپان را می دهد.

- امیدوارم به پای هر قدمی که برداشتی یه سلول از مغزت به کار افتاده باشه، اون غلطی که تصمیم داری انجام بدی رو انجام ندی.

پشت بند این حرف از جا بر می خیزد؛ صدایش لحظه به لحظه دور می شود و دست آخر با "آخیش"ی که از ته دل می گوید نشان می دهد که خودش را روی تخت نرم و تمام فنرش رها کرده

- راستی طرح ها رو کانتره؛ هیچ ایراد بنی اسرائیلی هم وارد نیست، شب بخیر.

به جای تشکر از کامران سماور رو گازی را از آب پر می کند و زیرش را روشن می کند.

- دستم درد نکنه آقا سیپان.

همان طور که به سمت طرح های روی کانتر می رود می گوید:

- اول بذار ببینم چیکار کردی بعد اگه اندازه یه تشکر بود ازت تشکر می کنم.

طرح ها را بر میدارد که یک به یک ورق میزنند.

- تو روحت که اونقدر برای یه تشکر کردنی که حقمه طفره می ری.

سقوط یک کوه

چیزی که می بیند درست همان هایی است که می خواسته کامران هرچقدر هم سر و گوشش بجنبد؛ در کارش کم نمی گذارد.

- خوب شده فقط ای کاش یه زومش رو از چراغ و لاستیک ها می گرفتی، حرکت و ایده ی اون قسمت از آپشن های مدل جدید...

با صدای خواب آلودش جواب می دهد.

- فردا برات اضافه می کنم.

بی حرفی سیپان و برگشتن دوباره اش روی طرح ها کامران را خواب می کند و فضای خانه را غرق در سکوت.

#پارت ۹۱

چند دقیقه که می گذرد از عکس ها چشم می گیرد و برای خودش چای را در قوری چینی دم می کند.

این بار صندلی پایه بلند کنار کانترا را پس می کشد و همانطور که نگاهش به تخته شاسی و اتودی که رویش نشسته می افتد. پیش شان می کشد و به طرحی که چند روزی ست نیمه کاره مانده نگاه می کند هیچ حس خوبی به فرم صندوق عقب ماشین طراحی شده ندارد، با این حرف یاد کلاسی که امروز برگزار شد در ذهنش زنده می شود. یاد آن دختری که امروز طرحش را حین ارائه زد می افتد. حرکت دست و سرعتی که در کارش داشت لحظه ای پیش چشمش رنگ می گیرد در آن رده برایش جالب و قابل توجه حتی تحسین برانگیز بود. باید اعتراف می کرد هنر می خواهد طرحی را با هدف برای اولین بار زدن و توضیح دادن و همزمان جواب دادن به سوال های ریز و درشت.

با نفسی عمیق از جا بلند می شود برای خودش چای می ریزد.

سقوط یک کوه

استکان را روی کانتیر می گذارد و می نشیند. خون سردی دخترک پیش چشمش رنگ می گیرد و با خود اعتراف می کند که خونسردی او باعث شد اجازه ی ارائه را بدهد. خونسردی بهترین واژه برای حرکت دست های بی تردید نینا روی کاغذ بود بهترین توجیه ی بود برای بی توجه بودن به زمانی که داشت به ضررش می گذشت.

پلک می بندد تا طرح پیش رویش را میان ذهن بهم ریخته اش تکمیل کند و بعد روی کاغذ بیاورد اما

لبخندی که یک بند روی لب دخترک بود پشت پلکش رنگ می گیرد

- انگار مهم نبود برایش آگه من طرحش و رد می کردم؛ اما آگه برایش مهم نبود چطور اومد و چند بار خواست بهش اجازه ارائه بدم! نه نمی شه اسمشو گذاشت بی اعتنایی اون نمی خواست به خودش سخت بگیره به خودش اطمینان داشت، از طرفی هم با ظاهری که داشت مطمئنم آگه هم می رفت و سر جاش می نشست نا امید نمی شد.

با خودش که رو در بایستی ندارد همیشه دلش می خواست از این آدم های خونسردی که با خونسردیشان می توانند هر کاری غیر ممکن را انجام دهند باشد اما او همیشه نقطه ی مقابل این اتفاق بود.

با تاسف سری برای خودش تکان می دهد هم برای آنچه که نیست هم از مقایسه ی خودش با دخترک! دستش را تکان می دهد و اتود را برمی دارد نوکش را تنظیم می کند و به کارش نگاه می اندازد و با تاملی کوتاه کارش را پیش می برد

#پارت 92

صدای بفرمایدی که می شنود وارد می شود؛ نگاهش که به میز خالی می افتد چشم در اتاق می چرخاند.

کروگر در قسمت جلسات داخلی کنار منشی نشسته و روی کاغذ هایی که منشی جلوی دستش می گذارد و برایش توضیح می دهد امضا می نشاند.

- سلام استاد.

سقوط یک کوه

کروگر در جواب لحظه ای نگاهش را بالا می کشد و جواب می دهد:

- سلام؛ بشین الان میام.

سری به نشان تفهیم به سمت صندلی کنار میزش می رود و می نشیند.

چند لحظه بعد کروگر پس از زدن آخرین امضا هایش روی کاغذ از جا بلند می شود و به طرفش می آید، منشی جوان و موبلوند انگار که کارش تمام شده به سمت در می رود.

- خسته نباشی مهندس.

گویان از در خارج می شود

کروگر پیش می آید درست رو برویش می نشیند.

- این اومدن یعنی طرح ها تکمیل شده؟

سیپان دست روی پایش می کشد.

- نه زود تر از موعدی که گفتم نمی تونم تحویلش بدم برای بحث دیگه ای اومدم.

کروگر با لحنی که سیپان برای حرفش انتخاب کرده انگار که بداند سیپان برای چه آمده با اخمی میان ابرو هایش صمیمیت را قلم می گیرد.

- بگو می شنوم.

سیپان بی آنکه از تکرار حرفش رودربایستی داشته باشد به چشم های توسی کروگر چشم می دوزد.

- امدم بگم کلاس را تحویل یکی دیگه بدین من واقعا نمی تونم.

کروگر همان طور که دست در موهای جو گندمی اش می کشد و عینک طبی اش را بر می دارد.

- آقای برهان فکر می کنم مدتی که نبودین و از کار دور گرفتن قانون های اینجا یادتون رفته.

سیپان زبان روی لب می کشد.

- نه استاد من یادم نرفته با شرایطی که برای زندگیم پیش اومده واقعا قادر به ادامه این همکاری نیستم.

تکیه کروگر به مبل زده می شود.

سقوط یک کوه

- این مشکل با یه جمله حل نمیشه؛ من نمی تونم به شما این اجازه رو بدم که برین، چون شما اینجا قرار داد دارین و تا پایان قرار داد هم باید به تمام تعهداتی که دادین عمل کنید.

چرا کروگر؛ کروگر همیشگی نیست و دور می گیرد.

- اما...

جسورانه میان حرفش می آید.

- اما نداره آقای برهان... اگه شما از من دستور می گیرین به هیچ عنوان نمی تونید اون کلاس رو به این راحتی واگذار کنید.

همیشه در بحث کار با سیپان هم که برایش جایگاه خاصی داشت به همین جدیت کار می کند. همین چار چوب کاری اش او را به این جا رسانده سیپان هم خوب این موضوع را می داند که بحث را بی فایده می بیند با دستی به زانو از جا بلند می شود.

#پارت 93

دلش نمی خواهد بی جا اصرار کند.

- قبول اما خودتون گفتین که می تونم برم.

کروگر هم به تبعیت از او بلند می شود و می رود پشت میزش.

- اون برای وقتی بود که شما گفتین یه ماهه بر می گردین برای وقتی بود که من تو اون یک ماه فکر کردم برمی گردی و به کارت ادامه می دی بخاطر همین حتی فکر جایگزینتم نبودم نه حالا که برای همیشه بری و دست من و تو این شرایط خالی کنی.

در جواب حرفش چند بار بی حرف سر تکان می دهد. و به سمت در می رود. دستگیره را به پایین می فشارد.

لحن آقای کروگر برمی گردد و می شود همان کروگری که به دور از ریاست و مقام استادی برای سیپان کمتر از دوست نیست اما سیپان که می داند جوابش را گرفته برنمی گردد و در همان حالت منتظرش می شود.

- متاسفم؛ واقعا بیشتر از این نمی تونم درکت کنم این جوری به همه لطمه می زنی.

در جواب حرفش هیچ نمی گوید؛ سرش را پایین می اندازد و در همان حال رهایش می کند و می رود به سمت اتاقی که برای برگزاری کلاس در همان ساختمان اداری برایش تعیین کرده اند.

#پارت 94

از جایش بلند می شود یک به یک از بین میزها می گذرد و کارها را با دقت نگاه می کند. همه بی سوال غرق در کار هایشان شده اند و به گشتنش هیچ توجهی نمی کنند

پیش می رود و پس از گرفتن ایراد از ربکا به سمت آخرین میز، میز همان دخترک خونسرد می رود، نیان اما هیچ حواسش به نزدیک شدن اون نیست و با خودش آهنگی را زمزمه می کند و تمام هوش و حواسش رو طرح است طرحی که استاد او امروز می بیند و کیفیتش هم قطعا روی آرشیو پایانی تاثیر دارد. هزار و یک دلیلی که در سرش چیده او را جز این که در این کلاس رتبه ای قابل قبول بیاورد و در این شرکت ماندگار شود هیچ عذر و بهانه ای پذیرا نیست.

موهایش را پشت گوش می اندازد و سپر را اتود می زند.

همان طور که نگاهش به طرح است دستی مردانه و کم مو روی صفحه ی سفید رنگش می نشیند. علامت سوالی که جای آینه بغل ها گذاشته با خطوط مستحکم و بی تردیدش طرح می زند. از خطوط چشم می گیرد و حرکت کنان نگاهش را تا چهره ی سیپان بالا می برد، با دیدن استاد لحظه ای بالای سرش جا می خورد تا می آید حرفی بزند سیپان قبل از او می گوید:

- با توجه به طراحت و کلاسی که برای طرح انتخاب کردیم این مدل می تونه مدل خوبی باشه اما این فقط در حد یه پیشنهاده.

سقوط یک کوه

نگاهش را به کاغذ بر میگرداند؛ چقدر به طرح های می آمد این آینه بغل ها.

- همونیه که می خواستم.

حواس سیپان که پیش طرح است می پرسد.

- چیزی گفتی؟

نیان اتود را درست نقطه ی طراحی سیپان می گذارد.

- میگم این بی نظیره

ذوقی که در کلام نیان است؛ لبخند را بی اراده روی لب هایش سیپان کوتاه می کشد.

- سخت نبوده کافیه نگاه بندازی به حرکت فرو رفتگی هایی که به اسپرت بودن کارت رنگ دادن و همون حرکت رو خیلی محو رو چراغ ها پیاده می کنی.

- این حرکت خیلی زیرکانه و پیاده کردن روی کار از تکنیک های منحصر به فرد شماست.

این بار سیپان است که نگاهش از طرح پیش رو کنده می شود و به دخترکی که طرح هایش را آنالیز کرده چشم می دوزد طرح های او را کجا دیده. نیان اما با ذوق می خواهد خودش ادامه را پیش ببرد.

- ایراد دیگه ای نداره.

آدم با این لبخند که او می زند با خودش می گوید ایراد گرفتن مگر ذوق کردن دارد. نگاه ایراد جویانه ی سیپان باز روی طرح بر می گردد و این بار روی هاشور های سایه متوقف می شود.

- هاشور هایی که برای سایه زدی نه ریتمشون خوب نیست خسته شدی یا ذهنت روی کار نبوده بد در اومده حتما می دونی که هاشور ریتم داره دیگه.

محکم خط ها رو بیار پایین با ریتم تَق تَق تَق این ریتمی که تو دادی به هاشور بیشتر به تق و توق شدن شبیه.

نیان به عادت همیشگی اش می خندد.

- وای راست میگین واقعیتش ذهنم چند لحظه روی کار نبود. چشم استاد دیگه تکرارش نمی کنم.

اخم ظریف روی پیشانی سیپان نیان را به خود می آورد همزمان دست روی دهان می گذارد.

- مهندس... من واقعا نمی تونم اما موندم چه فرقی داره استاد، ی... یعنی مهندس در حال حاضر شما داری ما رو تعلیم می دی پس یعنی استادی.

سیپان باز حرف خود را گوش زد می کند.

- مهندس! من با این اصطلاح راحت ترم.

لحن عامرانه ی سیپان نیان را مطیع می کند.

- باشه استاد.

ا خودش هم از سوتی که داده خنده اش می گیرد و سر به زیر و بی حرف می نشیند.

سیپان همان طور که از روی تاسف سر تکان می دهد رو می گیرد و نمی گذارد نیان خنده ی بی صدایش از دستپاچی او را ببیند.

تا سیپان به جایگاهش می رسد. در زده می شود و ربکا که از همه به در نزدیک تر است بازش می کند.

و چند لحظه بعد نیان را به صدا می زند.

- نیان دم در...

چهره ی متعجب و پر سوال نیان به سمت در می رود و الین استاد را صدا می زند.

- استاد می تونم چند لحظه بیام.

الین با تایید حرفش از جانب سیپان برمی خیزد و به سمت میزش می رود...

هر کسی مشغول کار خودش است و کسی حواسش به نیان نیست کی از در آمد؛ چه کسی را ملاقات کرد که این طور در لاک خود فرو رفته و چرا دست هایش می لرزد طوری که اتودی که در دست دارد از کشیدن حتی یک خط راست هم عاجز مانده...

آنقدر در خود غرق شده حواسش نیست او طرحش را تکمیل نکرده و سیپان چند دقیقه قبل از تمام شدن جلسه از جان می خواهد تمام طرح های امروز را جمع کند.

جان هم که طرح خودش تمام شده برای رهایی زود تر از جایش بلند و مشغول جمع کردن طرح ها می شود، سیپان که اوضاع تحویل دادن طرح ها را خوب و بی سوال می بیند وسایلش را از روی میز جمع می کند و در کیف می گذارد.

- دست زن... مگه نمی بینی تکمیل نشده... کور که نیستی...

سرش را میان صدای بلند بر می دارد و به انتهای کلاس نگاه می اندازد.

- اتفاقی افتاده... اونجا چه خبره...

قفل کیفش را چفت می کند و همان طور که نگاهی به نیان عصبی ست به سمت شان می رود.

- هیچی آقا من ازش فقط طرحش و خواستم...

حرف جان هنوز تمام نشده نیان بی توضیح کیف را روی شانه اش می اندازد و بی آن که وسایلش را بردارد به سرعت از کلاس بیرون می زند.

#پارت 97

سیپان به مسیر رفتن دخترک است که جان طرح ها را سمتش می گیرد:

-بفرمایید تکمیل شد.

سیپان به سمت طرح نیمه کاره ای که نیان بیشتر از همه تکمیلش کرده بود می رود با نگاهی گذرا به طرح متوجه ی بی تغییر بودنش می شود. روان نویس را از جیبش بیرون آورد و پای برگه با دست خط خوش لاتینش می نویسد.

- "جلسه ی بعد تحویل داده شود؛ حتما!"

فکر کنم دلش به حال دخترک سوخته است یا طرحش را خوب دیده که چنین آوانسی نصیبش کرده. در آخر پای برگه را امضا می زند و به سمت جان می چرخد.

-حتما این و تحویلش بده.

جان همان طور که نگاهش روی دست نوشته سیپان می نشیند لبخند زنان می گوید:

- واقعا خیلی خوش شانس.

- شانس نیست کارش خوبه

روان نویس را بند جیب کتش می کند و از کلاس خارج می شود...

ساختمان را با فکر این که کار هایش تمام شده ترک می کند و خسته از کارهای روزانه محوطه را تا رسیدن به پارکینگ طی می کند.

- سیپان... برهان...

صدایش را می شنود اما بر نمی گردد هزار بار این موضوع را گوشزد کرده که او را در این مکان و این چنین صدا نزنند مثل آدم پیش بیاید خودش را به او برساند و حرفش را بزند برای همین به خودش قول داده به این فریاد ها اعتنا نکند بلکه سر عقل بیاید و دست از این صدا زدن هایش بردارد.

- خان زاده...

دست به دامان خاطرات کودکی می شود اما بی فایده است؛ خان زاده را که می گوید به خیال این می گوید که لج سیپان را در بیاورد با اخم هم شده به سمتش برگردد اما سیپان همان طور که زیر لب زمزمه می کند:

- آدمت می کنم.

به قدم هایش جان می دهد به سمت پارکینگ خودش را نزدیک تر می کند.

- آهای خان زاده...

باز خودش را به نشنیدن می زند و کامران که می بیند واقعا بر نمی گردد به حرکت می افتد و خودش را به سیپان می رساند.

- مگه کری؟

سیپان وارد پارکینگ می شوند.

- اونی که کر تویی مگه صد بار بهت نگفتم وقتی کسی رو کار داری برو پیشش نه شروع کن به داد و بیداد برای صدا کردنش.

هنوز حرف سیپان به پایان نرسیده که کسی از سرویس بهداشتی که در پارکینگ است آن قدر سریع خارج می شود و از کنارشان می گذرد که چند قدم آن طرف تر تازه سیپان متوجه این می شود که کیست.

- نگو که این کار تو بوده.

مقابل چشم های آن دو نیان پیش می رود و سوار سرویس شرکت می شود.

- چی؟

سرویس راه می افتد و با دور شدنش سیپان نگاهش را به کامران برمی گرداند:

- این دختر رو من فقط سر کلاس تو می بینم.

طعنه زنانه جواب می دهد:

- که هیچی! تو حتی به هم خون خودت هم بین این اجنبی ها رحم نمی کنی؟

سیپان

#پارت ۹۸

که خستگی و بحث کردن با کامران کلافه اش کرده می گوید:

- چی داری میگی بابا! درست حرف بزنم ببینم چی شده؟

کامران عاقل اندر سفیهانه نگاهی به سیپان می اندازد.

- کارم و که نمی گم این دختره که با این حال گذاشت رفت رو میگم؛ چرا حذفش کردی ها؟ پس پارتی رو برای کی گذاشتن که تو نم پس نمی دی بابا این دختر خودیه.

سیپان به آنچه که دیده و راجع به نیان می داند لحظه ای فکر می کند حرف های او هیچ ربطی به آن دختر ندارمی گوید:

- اولاً هنوز مونده تا حذف کردن؛ دوما زده به سرت ها! می شه بگی از کجا به این کشف رسیدی که باز ارق ملیت گل کرد؟ طرف هیچیش به ما نرفته؛ نه ظاهرش نه رفتارش اسمشم که... چی بود... ها... نینا... جدا از اون تو وقتی یه ایرانی می بینی آویزونش میشی حال و احوال می کنی و شناسنامه ی طرف و در میاری بعد این دختر حتی یه کلمه هم...

کامران انگار که سیپان برای جوک تعریف کرده باشد با خنده می گوید:

- شیطون نگو که دوست داشتی آویزونت شه و حالا چون بی محلت کرده زدی تو پرش...

از طرز فکر کامران که نه اما سیپان از لبخند چال دار نیان که پیش چشمش ناخواسته رنگ می گیرد لبخندی کوتاه می زند.

سقوط یک کوه

- زهره مار من کجام شبیه توئه... ها

رو می گیرد و به سمت ماشین می رود؛ کامران هم هم قدمش می شود.

- خب جدی میگم؛ شاید نخواسته تو فکر کنی می خواد از یوئن سواستفاده کنه بی چاره از همه جا بی خبر چمیدونه تو یه تیکه سنگی بعدشم از تو و اون مخت بعیده چطور از روی اسم به ملیت طرف پی بردی... فرضا طرف اسمش عماد باشه یعنی عربہ...

ریموت ماشین را می زند و هر دو به همراه هم سوار می شوند؛ سپیان که با خودش فکر کرده بود کامران فعلا می ماند و از جرو بحث هایش خبر دارد به سمتش می چرخد.

- ببین کامی کلی خسته ام جان خودت بیخیال.

کامران سی دی را که در دست دارد به سمتش می گیرد.

-باشه اما جان من توام یکم عقلت به کار بنداز کی باید بفهمی ادم می تونه خودش برای یه دهاتی باشه اسمش برای دهاتی دیگه البته حق می دم برات سخت باشه تو تو خانواده ای بزرگ شدی که به هیچ اسم جز اسم ایرانی اعتقادی ندارن.

سپیان از شدت کلافگی سرش را لحظه ای روی فرمان گذاشته سر بر می دارد.

- کامران...

کامران سی دی را روی داشبورد می اندازد.

- کامران و کوفت همین کامرانی که می گی آخه اسم برای من انتخاب کرده اون عمه ات...

سپیان که می داند کجای کامران در این بحث سوخته برای دست انداختنش می گوید:

-تفاقا این اسم برازندته "کامران" "خوشگذران".

قول می دهم کامران هم کم نمی آورد.

- تا چشت دراد ماتم زده ی بدبخت؛ نه که خیلی تو اسمت بهت نمیداد. کوه، قله، سنگ...

پشت بند این حرف در را باز می کند و عجولانه پیاده می شود.

عرض کردم که این بشر کم نمی آورد یعنی کم آوردن در خونس نیست پسرِ عمه خانم باشی و کم بیاوری؟! ممکن نیست!

ماشین را روشن می کند و با حالت تاسف بار همیشگی اش سری تکان می دهد و به راه می افتد.

از شرکت که خارج می شود کمر بند ایمنی اش را چفت می کند و تا از فرعی شرکت به جاده می رسد. متوجه ی ماشین سرویس که در حال برگشتن است می شود.

لبخند روی لبش با حسرت نقش می بندد و صدای فرهان در سر پخش می شود.

"-هرجوری شده برات پول یه خوبش و جور می کنم؛ چه معنی می ده با سرویس اومدن و رفتن.

- نکن داداش دلم به اینه که خودم واسش تلاش کنم و بگیرم؛ نمی خوام حالا که مستقل شدم دست تو جیب بابا باشه بذار لذت خریدنش و بچشم.

- چه زبونی در آوردی تو! لذتش و ببرم کدومه؟ این حقته پسر..."

گره ای کور باز روی گلویش می نشیند.

نه پایین می رود تا نفسش بالا بیاید نه بالا می آید که از شر این شریان ها بسته و در هم پیچیده ی رو شقیقه هایش خلاص شود.

دست از لبه ی پنجه بر می دارد که روی شقیقه هایش بگذارد و ماساژش دهد اما در یک لحظه عابر که لب جاده ایستاده جلوی ماشین می پرد و او سریع محکم پایش را روی ترمز می فشارد.

سرش را که بخاطر ترمز ناگهانی کمی به فرمان نزدیک شده بر می دارد دختر پالتو کرمی با حالتی پریشان ماشین را تا در عقب دور می زند و سوار می شود.

- آقا تو رو خدا راه بیوفتین.

سقوط یک کوه

عصبی بر می گردد و دهان باز می کند اما با دیدن شخص پیش رویش حرف در دهانش چفت می شود.

رنگ پریده و حال بد نیان تمام عصبانیتش را دود می کند.

- نینا! حالت خوبه؟

#پارت ۱۰۰

تاثیر حرف های کامران است یا شوکه شدن از دیدن نیان در آن حال این جمله را به فارسی می گوید نیانِ نگران و هراسان هم بی آن که تعلل کند و فکری از برخوردش با استادش داشته باشد. میان آن حال زبان می چرخاند:

- استاد تو رو خدا فقط برین نباید دیر برسم اگه دیر برسم همه چی تموم می شه.

التماسِ حرف های نیان حواس برای سیپان نمی گذارد که راست و دروغ حرف های کامران را بیشتر کنکاش کند.

دستی را می خواباند و به راه می افتد؛ سریع تر از قبل راه را پیش می برد.

نیان انگار که بخواهد حق هقش را دفع کند سیپان را وادار به سکوت و فشردن بیشتر پدال گاز برای رسیدن به شهر می کند.

گوشی را میان دستانش گرفته هر چقدر روی نام "بابا" می زند و منتظر جواب دادنش می شود بی فایده است. سیپان که این حال را می بیند از سر دلسوزی زبان باز می کند.

- نگران نباش... می رسیم اتفاق بدی نمی افته...

سقوط یک کوه

حواس نیاں اما اصلا پیش سیپان نیست

حرف های نامفهومی که لابلای حق حق های خفه اش زیر لب زمزمه میکند سیپان را باز به سکوت وا می دارد

سیپان که این حال نیاں برایش سوال شده نگاهی گذرا بی آن که جلب توجه کند به چهره اش می اندازد. نیاں میان گریه بی صدا با هر بار پلک می زند

دو قطر اشک از انتها و ابتدای چشمش از هم سبقت می گیرد و جسورانه پایین می آید.

دیدن این اشک ها اصلا برای حال سیپان خوب نیست؛ نگاهی به پیش رو می اندازد از پیچ تند جاده می گذرد.

نیاں به درد دیگری اشک می ریزد و سیپان با دیدن اشک هایش یاد اشک های گلاره ی می افتد صدای ضجه زنان گلاره در سرش می پیچید...

- "فرهان... فرهانم کجاست؟ چرا نیست..."

حق حق نیاں با ریتم خاصی سکوت فضای ماشین را می شکند و صدای فرهان این بار رنگ می گیرد.

"اشک تمساح معنی نداره یه دختر وقتی گریه می کنه یعنی نمی دونه با درداش چکار کنه خشکت نزنه و فقط نگاش نکن آخه کفاره داره دیدن اون اشک ها، کفارشم آروم کردنش"

کلافگی از دیدن حال دخترک به حال بدش دامن زده و باز هم گره ی روی شقیقه هایش را محکم تر از قبل می کند بی قرار دست می برد و پنجره را پایین می کشد و سرعتش را بیشتر می کند که صدای گوشی در ماشین می پیچد نیاں با عجله گوشی را بالا می آورد روی گوش می گذارد.

- الو..

- ...

بغض نگهداشته ی نیاں تازه آن لحظه با گفتن

- بابا...

می شکند و فرو می ریزد.

- بابا... تو رو خدا... چی شده؟ خوبی؟... چی سرت آوردن؟... بابا!... تو رو خدا حرفی بزن؟... بدونم چی شده!...

کلافگی و بی تابیش با حرف نزدن پدرش آن طرف خط بیشتر می شود.

نگاه سیپان به دست لرزان نیان که بند گوشی است می کند.

- بابا؟!... قربونت برم!... چرا سرفه می کنی؟!... نفس بکش!...

اصرار نیان به عمق درد سیپانی رسد.

"چهره ی معصومانه ی زانا می اید و درست مقابل چشم هایش نقش می بندد"

- بابا جان من؛ جان نیان! آرام نفس بکش با شمارش من...

این دختر از کجا سر راه سیپان قرار گرفت که حالا بیاید و جلوی این گونه اشک بریزد؛ کم حال سیپان خوب است که این هم اضافه شود؟

باز نگاه سیپان بادل زخم خورده اش به سمت نیان می چرخاند که چشمش به چند دانه اشک فرو ریخته روی گونه اش می افتد

اشک ها یکی پس از دیگری با نفسی عمیق از سر آسودگی پایین می آیند. پایین می آیند و از زیر چانه می چکند.

به اندازه ی چکیدن از زیر چانه طول می کشد تا غم چهره اش رنگ ببازد و لبخند روی لب هایش بنشیند.

- دارم میام خونه؛ نیم ساعت دیگه اونجام

تا تماس را قطع می کند دست زیر چشمانش می کشد و همان طور که لحظه ای چشم می بندد انگار که آرامشی به قلبش ریخته باشند آرام می گیرد و بازشان می کند.

لرزش

#پارت 101

لرزش ناگهانی و ریز روی لب هایش برای سیپان به این شبیه است که این دختر دارد با دردی مقابله می کند. نگاهش را می گیرد که نیان را اذیت نکرده باشد.

سقوط یک کوه

چند لحظه در آن حالی که نیان نگاهش را به منظره ی بیرون از ماشین دوخته و سیپان غرق در فکر گذشته است می گذرد.

نیان انگار که نفسش جا آمده باشد و کمی به خودش مسلط شده باشد به سمت سیپان رو می گرداند.

- ببخشید...

سیپان هیچ حواسش به حرف زدن نیان نیست و به پیش رو چشم دوخته.

- استاد؟

نگاه نیان از نیمرخ سیپان تا کیلومتر شمار کشیده می شود سرعتی که از مرز صد و پنجاه هم گذشته.

- استاد... سرعتتون خیلی زیاده ها...

صدای نسبتا بلند نیان سیپان را به خود می آورد اما سیپان طوری رفتار می کند که انگار در حال بوده و در گذشته غرق نشده.

- مگه نگفته باید زود تر بررسی؟

نیان با یاد آوری کاری که برای ایستادن ماشین کرده و التماس هایش به سیپان سر از روی تاسف تکان می دهد و سوال سیپان را بی جواب نمی گذارد.

- اون موقع عجله داشتم.

سیپان سرعتش را لحظه به لحظه کمتر از قبل می کند.

- عجله داشته باشی باید خودتو بندازی وسط اتوبان با اون سرعتی که من داشتم می دونی ممکن بود چه اتفاقی برات بیوفته... فکر نکردی اگه یه لحظه غفلت می کردم الان...

"ببخشید" نیان میان حرف سیپان بحث به اوجش را کوتاه می کند و با تکان دادن سری از روی تاسف به مسیرش ادامه می دهد.

در

#پارت ۱۰۲

سکوت چند لحظه ای بینشان سیپان با خودش فکر می کند و به این نتیجه می رسد که گاهی رفتار های آدم دست خودش نیست و شرایط ممکن است از او آدم بی ملاحظه ای بسازد.

- حالا مشکل حل شد؟

چند وقت است کسی با این زبان با او حرف نزده اولین چیز است که به دل گرفته ی نیان می نشیند و سنگین ترش می کند.

- کاری از دستم بر میاد؟

حرفش روی لب نیان به کج لبخند می اندازد؛ دست خودش نیست او با این جمله ی هزار مجهوله سخت بیگانه شده است و هیچ وقت به جواب درستش نرسیده.

تکیه اش را از صندلی می گیرد و پنجره را کمی پایین می زند در ذهنش اما سوال سیپان هنوز تکرار می شود. " کاری از دستم بر میاد؟"

شده تا به حال این جمله را شنیده باشی کلی حرف داشته باشی و هیچ جوابی به جز کشیدن نفسی عمیق که در انتها به بن بست تلخ بغض می رسد رسیده باشی؟ سکوت بهترین دواست بعضی درد ها حل شدنی نیستند. بعضی درد ها کار از کارشان گذشته و باید به حال خودشان رهاشان کرد.

- به شهر رسیدیم نمی خوای بگی کجا میری؟

آنقدر سرش با دغدغه هایش گرم بوده که متوجه ی گذر زمان نشده. تا می آید جوابی را دست و پا کند تلفنش زنگ می خورد.

- الو...

مخاطب اخم به پیشانی اش می نشاند و اما به ناچار جواب می دهد.

در الو ای که که می گوید لرزی ناپیدا حس می شود از سر عصبانیت است یا ترس هیچ معلوم نیست اما هر چه که می شنود با حرف فرد پشت خط می چرخد و نگاهی به عقب می اندازد.

- من که گفتم خودم میام.

سقوط یک کوه

سیپان که حسابی رفتار های این دخترک روی روان نخستینش رفته نگاهش می رود پی مردی که از آینه او کاملاً پیداست و در ماشین عقب روی صندلی شاگرد نشسته و گوشی را به گوشش چسبانده است. این نگاه تا کشیده شدن سمت نیانی که جواب حرفش را با "باشه" می دهد و بعد قطع می کند ادامه داده می شود.

-من پیاده میشم.

نگاه سیپان از آینه مشکوک به سمت نیان بر می گردد، سرش در گوشی ست و لبانش را تر می کند سیپان با وجود جواب نگرفتن سوال هایش این بار می گوید:

- اگه کمکی...

اوضاع هرچقدر هم آرام باشد اما سیپان به حال نیانی که انگار خودش را به سختی این گونه نشان می دهد مشکوک است.

-نه ممنون.

انگار خیلی عجله دارد که میان حرف سیپان می پرد و حرفش را قطع می کند و از ماشین قبل از این که سیپان باز دوباره چیزی بگوید پیاده می شود و سیپان را در آن حال رها می کند

سیپان نظاره گر رفتن و سوار شدن نیان در ماشینی می شود که امروز وقتی که داشت برمی گشت در پارکینگ دیده بود.

ماشین راه افتاد سیپان نگاه کنان رفتنش را بدرقه می کند.

کنجکاو به شخصی که با نیان حرف می زند نگاه می کند اما او را نمی شناسد با خودش می گوید:

- چرا باید بشناسمش...

بعد از گفتن این حرف با جوابی که قبلا ها به فرهان در پاسخ مهربانی اش می دهد حرف می زند.

- کی گفته همه ی خسته ها اشک می ریزن؟ کی گفته همه ی اونایی که اشک می ریزن خسته اند؟ خیلی هاشون فقط دنبال عوض کردن شرایط به نفع خودشون!...

خانه غرق در سکوت نیست؛ وقتی کامران باشد، سکوت به این خانه نمی آید. مگر فقط در مواقعی که خوابیده این خانه با وجود او کمی رنگ آرامش به چشم خودش ببیند.

ترانه نسبتاً ناشادش با صدای بلند در حال خواندن است و همان طور که سوت های آخرش را از تکمیل کار امروز می زند برنامه ی فتوشاپ پیشرفته اش را می بندد و از روی مبل بلند می شود.

لپ تاپ را به سختی بین آت و آشغال های روی میز عسلی جا می کند و قولنج کمرش را می گیرد، در همان حالت که روی میز را پاک سازی می کند نگاهی به ساعت می افتد و خطاب به دیر آمدن سپیان از کوه می گوید:

- خیلی روش زیاده؛ باید بدم اون کوه و صاف کنن که حساب کار دستش بیاد.

به سمت آشپزخانه می رود. آشغال ها را در سطل آشغال می ریزد.

تخم مرغ ها را از یخچال بر می دارد و ماهیتابه را برای داغ شدن روی اجاق گاز می گذارد.

اوج آهنگ آن جایی که به حال دلش می آید را با صدای بلند همخوانی می کند و گاهی هم با خاطراتی که یادش می آید سری از روی تاسف تکان می دهد.

تخم مرغ شکسته را در روغن به هم می زند و دوباره می خواند.

- باید ببخشم...

نمک را بر می دارد.

پوزخند به لب با فکری که شدیداً گذشته را سرزنش می کند. پای میز می نشیند و دوباره نگاهی به ساعت می اندازد. از تنهایی بدش می آید دست خودش نیست این که تنها باشد و فکر ها پیش چشمش جان بگیرند بیزار است، می ترسد و چه ترسی بالا تر از اینکه گذشته زنده شود و شلاق به دست با مرور خاطراتش او را تازیانه زند. اگر سپیان باشد آنقدر با سپیان حرف می زند و برنامه روی برنامه می آورد آنقدر کار روی سر خودشان می ریزد که وقتی برای خلوت با این غسال بی رحم نکند.

#پارت ۱۰۴

کلید را در قفل می چرخاند پوزخندش را صدا دار رها می کند.

- قربونت تو که انقدر صدام رو می شنوی چرا قبلنا همین جوری اوکیش نکرد؟

سیپان وارد خانه می شود کتانی های مشکی رنگش را همانجا در می آورد.

- کامران.

کامران از آشپزخانه و لقمه به دهان.

- هوم

بلندی می گوید اما به گوش سیپان نمی رسید. سیپان که از دالان ورودی می گذرد با نگاهی گذرا در خانه همان طور که به آشپز خانه می رود باز می گوید:

- آخه تو کری که این لعنتی رو انقدر باز می کنی.

کامران لقمه را فرو می برد.

- باز بد عنقی هات و آوردی سر من...

سیپان بطری خودش را از یخچال بیرون می کشد.

- کی برگشتی؟

این بار با لقمه در دهان جواب می دهد.

- نمی دونم دقیقا اما بعد از عکس برداری بود.

سقوط یک کوه

سیپان بطری را از لبش فاصله می دهد؛ نفسی تازه می گیرد و می پرسد:

- اول اون وا مونده رو تخلیه کن بعد حرف بزنی؛ طرح های جدید و دیدی! چی گفتن؟ کامران انگار که چیزی یادش بیوفتد به سختی لقمه ی نیمه نجویده را فرو می برد.

- آ آ داداش دمت گرم چی کردی آخه؛ دیوونه کننده بود.

سیپان سری به نشان تایید تکان می دهد بطری پر شده اش را از زیر شیر آب بر می دارد درش را می بندد و در یخچال می گذارد.

- زحمت خود بچه ها بوده.

- نه دیگه داداشم کار اینا رو تو کلکسیون های سطح پایین تر دیده بودیم دروغ چرا باید اعتراف کنم تو جون دادی بهشون هیچ وقت انقدر دیده نشده بودن.

میان حرف زدن هایش قاشق را روی ته دیگ نیمرو می کشد و لقمه ای باب دل سیپان نان پیچ میکند و دستش می دهد.
- اینم جایزه ات.

سیپان تکیه از یخچال در بسته می گیرد و با گرفتن لقمه از دستش آشپز خانه را به قصد رفتن به حمام ترک می کند.

- تازه یه فصل دیگه از تکمیل آموزش اونطوری که من شنیدم مونده.

لباس های که بعد از حمام می خواهد بپوشد را از کمد بیرون می آورد و روی تخت می اندازد.

- آره بعد از اون برگزیده ها رو اعلام می کنیم.

زیپ عرق گیرش را تا روی سینه پایین می کشد و از تن بیرونش می آورد.

- یعنی تو این مرحله کسی حذف نمی شه!

گوشی اش را از روی پا تختی بر می دارد و به محض روشن کردن صفحه با حجم زیادی از پیام ها و تماس ها روبرو می شود.

- حذف همیشه ولی اگه باب میل نباشه از چشم میوفته و دیگه سطحش با بقیه یکی نیست که بتونه تو مرحله ی بعد جزو مدعی ها باشه...

تماس ها همه و همه از یک شماره است و با این که ممکن است پیام ها از همان شماره باشد وارد باکس پیام هایش می شود.
- "استاد جواب بدین."

- "استاد من باید حتما شما رو ببینم"

- "براتون توضیح می دم استاد من اگه طرحم رو نذارم شانس انتخاب شدنم رو از دست می دم مشکل برام پیش اومده بود"

- "من واقعا به این کار احتیاج دارم شب و روز براش جون کندم."

نگاهش را دو باره روی چند پیام بالا می کشد؛ چرا خودش را معرفی نکرده.

- امروز اون دختره... چی بود اسمش... یادم بودا...

چشم از صفحه گوشی می گیرد و به کامرانی که در چارچوب دست ایستاده نگاه می کند.

- خیلی معلوم بود ناراحته انگار فقط کار اونو انتخاب نکرده بودی من که گفتم بی معرفتی نکن و هواشو داشته باش اومده بود پیش کروگر آها اسمشم نینا بود فکر کنم همون دختری که بهت گفتم خودیه هواشو داشته باش. زشته به خدا فردا فکر می کنند به خاطر این که تو می خوای اونجا تک باشی این دختر و رد کردی کارش را با خودش آورده بود اگه بگم یه سر و گردن از بقیه بهتر بود دروغ نگفتم...

سیپان که می بیند کامران را اگر ول کند از این موضوع داستان می سازد. میان حرفش می آید.

- تو اگه خیاط می شدی خیلی بیشتر بهت می اومد تا عکاس.

- بحث عوض نکن ها.

- نه جان زانا بحث چی رو عوض می کنم؛ می بری و می دوزی فل فور تن می کنی.

اون دختر همون روزی که از کنارمون گذشت یادته؟ اون روز کارشو تکمیل نکرده گذاشت رفت. من به بقیه سپردم که کارشو تکمیل کنه و جلسه ی بعدش برسونه که من بذارم تو آرشیو جلسه ی بعد خانم نیومد خودت که می دونی این کلاسا شوخی بردار نیست تاخیر عذر پذیر نیست چه برسه به غیبت منم امروز کار حالا رو تحویل دادم و کارش تو آرشیو نبود یعنی دو مرحله کار نداشت می فهمی؟

پس از این سوال دیگر منتظر رد یا تایید حرفش توسط کامران نمی ماند و می گوید:

- حالام دیگه یه کلمه راجع بهش بحث نکن که خسته ام.

بی توجه به اعلام خستگی سیپان، کامران دهان باز می کند که حرفی بزند.

- منم که...

- گفتم تمومش کن...

سیپان از جا بلند می شود در اتاق را هول می دهد و با بستن در چون از سماجت کامران با خبر است کلید را هم برای قفل شدنش می چرخاند و به حمام می رود....

#پارت ۱۰۷

حوله را روی بالا تنه اش می کشد و آب تنش را می گیرد؛ زنگ دوباره صدایش در می آید و او کامران را صدا می زند.

- کامران در...

به خیال این که کامران در را باز می کند؛ رکابی مشکی را از روی تخت بر می دارد و تن می زند... زنگ این بار با سماجی بیشتر بلند می شود.

- کامران مردی! نمی شنوی؟

در اتاق را باز می کند؛ نگاهی به نشیمن می اندازد و با همین نگاه کوتاه می فهمد که کامران در خانه نیست.

- باز کدوم گوری رفته؟

پیراهنی که برداشته را می پوشد و بعد در را بی نگاه از عدسی باز می کند. یک باره در را باز می کند و این یک باره باز کردن در دیدن یک باره ی شخص پیش رویش در آن جا و در آن حال او را طوری متعجب می کند که می پرسد.

- تو این جا چکار می کنی؟

#پارت ۱۰۸

سقوط یک کوه

نیان برای تسلط به حالش لحظه ای مکث می کند و آب گلویش را قورت می دهد. اما انگار راه گلویش را گره زده باشند نه می تواند بغضش را فرو ببرد نه به لبهای لرزانش مسلط باشد.

سیپان در انتظار جواب به سر تا پای نیان که خیس است نگاهی می اندازد و بانی اش را ابر هایی می داند که چهره ی امروز آسمان را بد جور در هم کرده بودند. اما این حال و روز و بهم ریختگی همه اش تقصیر بار نیست این را از روی شلوار جینی که به پا دارد نه از روی مد و طرح بلکه از سر زمین خورد روی زانو هایش پاره شده.

- ب... ببخشید استاد ادرس رو از همکارتون گرفتم.

به حرف آمدنش با لرزش بی حدی که در صدایش نشسته نگاه سیپان را بالا می کشد و به نیانی که هیچ نشان از خنده رویی سابق ندارد چشم می دوزد با این که دلیل آمدنش را حدس زده اما بی توجه به حرفی که نیان زده می گوید:

- برای چه کار اومدین؟

سر نیان از یقه اش بالا کشیده می شود؛ نم چشم هایش اولین چیزیست که توجه سیپان را به سمت خود می کشد چشم هایی که لایه ی اشکشان گاهی تا مرز فرو ریختن سر می آید و دوباره فرو کش می کند.

- استاد می دونم زمان گذشته اما... اما میشه خواهش کنم کارم رو ازم قبول کنید؟

کمی بیشتر به چهره دختر ک دقیق می شود؛ با خودش می گوید لابد این هم روش جدیدی است برای عوض کردن نظر استاد اما خودش هم روزی در جایگاه نیان بوده و هست او را خوب درک می کند گاهی وقت ها زمانی برای آنچه که باید نیست.

فقط مانده که چرا این دختر مثل خیلی ها برای انجام ندادن کار است دلیل نمی آورد بهانه ای نمی آورد که شاید استاد خودش را با او توجیه کند انگار که خود او هم دوست ندارد مشکلاتش یا سهل انگاری اش را بانی انجام ندادن کارش کند. سری تکان می دهد چرا سر از کار دخترک در نمی آورد.

نیان که سکوت سیپان را می بیند سرش را پایین می اندازد؛ دست های لرزانش را بالا می آورد و موهای موج دارش را که با باران خیس شده اند و موجشان بیشتر شده پشت گوش می اندازد.

- خیلی تلاش کردم اما واقعا نتونستم طرح رو دستتون برسونم.

نگاه خیره سپیان همزمان با نفسی از سر کلافگی گرفته می شود. نفسی که بو نم باران را تا دلش می کشاند و چقدر دلش لحظه ای هوای لمس این باران را می کند.

- من به شما مهلت دادم امروز رونمایی کار بچه ها بود و زمانش تموم شد.

نیان کیف آرشیوش را در دست جا به جا می کند.

- اما استاد من امروز اونجا بودم که کار رو تحویلتون بدم.

بی منطقی بودن نیان سپیان را از پیش بیشتر بهم می ریزد.

- خانم زمان تحویل طرح ها کی بود؟

نیان سکوت می کند و حرفی نمی زند.

- من به هیچ کی این فرصت ندادم شما رو بخاطر کارتون استثنا شدم جوابم هم شد نیومدنتون برای جلسه ی بعد این که من به شما سخت نگرفتم نتیجه اش شد همین اتفاق.

نیان سرش را پایین می اندازد رشته ی موهای پشت گوشش رها می شود و جلوی صورتش، می افتد.

باد دوباره در راهرو می پیچد انگار نیان یادش رفته بود در ورودی را ببند و هوای بارانی و نم خاک عطر گلدان هایی که کامران هر روز آیشان می داد بی اجازه در هوای نفس های سپیان می پیچد.

-تکرار نمی کنم استا...

چقدر از سواستفاده بدش می آمد؛ خدا می داند، بی حوصله میان حرف نیان می آید هیچ کس از ساده لوح فرض شدن خوشش نمی آید که سیپان دومی اش باشد.

-بس کنید خانم این طرح ها هم دیگه به درد خودتون می خوره نه آقای کروگر نه هیچ کس دیگه نمی تونه شما رو تو اون لیست تکمیل شده قرار بده بی اجازه ی من!

در جواب حرف سیپان لحظه ای در حد چند ثانیه ی کوتاه فقط نگاهش می کند؛ با خودش می گوید متنفر شدن آدم هایی که حال تو را نمی دانند بی جاست و بی جا تر از آن توضیح حالت به غریبه هاست، این را با خود می گوید و دیگر حرفی نمی زند فقط سرش را چند بار بالا و پایین می کند دسته ی کیف را که با حرف سیپان در دستش سست شده محکم می گیرد و به سمت آسانسور می رود همین عمل کافیست که سیپان هم یک قدم عقبگرد کند و در را محکم ببندد.

#پارت ۱۱۱

در را می بندد اما کنار این که از بی مسئولیتی دخترک سری از روی تاسف تکان می دهد فکرش هم مشغول این می شود که چرا باید به چنین حال و روزی بیوفتد. لحظه ای آنالیز می کند او را و به این نتیجه می رسد مدتی که می شناسدش رفتار نا معقولی از طرفش ندیده جدا از تمام این ها با ایرانیان زیادی برخورد داشته که هر کدام به دلیلی در اینجا زندگی کرده اند هیچ برایش مهم نبوده که طرز فکر آن ها چیست و چه چیزی آن ها را به این جا کشانده. مانده که چرا میان این همه حس می کند

سقوط یک کوه

این قدر باید ذهنش مشغول شود که چرا این دخترک وقتی ظاهراً حالش خوب نیست وقتی می گوید نتوانسته ام اوضاع برای سپیان کمی تغییر می کند و به فکر فرو می رود.

صدای سوت کتری او را از فکر بیرون می آورد. از آینه فاصله می گیرد حوله ی دور گردنش. را روی رخت خشک کن می اندازد و گوشه را بر می دارد.

انگار که حال نیان او را یاد گلاره انداخته باشد همان طور که وارد آشپزخانه می شود شماره مادرش را می گیرد و تماس تصویری را برقرار می کند. زیر کتری که کامران برایش روشن کرده را خاموش می کند پنجره را باز می کند و برای خودش چای می ریزد. تازه دم بودن چای نشان از تازه رفتن کامران می دهد از اجاق دور می شود.

- سلام مادر فدات شم خوبی قربونت؟

روی نزدیک ترین صندلی کنار پنجره می نشیند و به چهره ی مادر مشکی پوشیده اش چشم می دوزد.

- خدانکنه مامان جان حالتون خوبه؟

خودش هم می داند چقدر سوالش مسخره و بی ربط است و بی ربط تر از آن جوابی است که مادرش در پاسخ به این سوال می دهد.

- خوبی مادر روز به روز بهتر می شیم.

به عادت همیشه یک به یک حال پدر، گلاره و زانا را می پرسد:

- بابا هم خوبه الان زانا رو با مش محسن برداشت برد که یکم حال بچه رو عوض کنه زانا رو ندیدی چه چهار دست و پای میره مادر دلت می خواد.

لبخندی به روی مادرش می زند. هر دو بی آن که بدانند، می خواهند حال دیگری را عوض کنند.

- جان دلم حتما فیلمش و برام بفرستین.

دستی میان موهایش می کشد؛ اسم زانا که می آید دست خودش نیست لحظه ای بی حواس می خواهد حال فرهان را بپرسد، گله کند که چرا این روزها احوالش را نمی پرسد و پیدایش نیست اما همان لحظه آخر یادش می آید که...

سکوت و بی حرف بودنش از چشم مادر پنهان نمی ماند و همین باعث می شود که تلاش کند بحث را عوض کند.

- پسرم پس کامران کو؟

سقوط یک کوه

به خودش می آید بی آنکه ذره ای در چهره نشان دهد که حالش چقدر به هم ریخته است جواب می دهد.

- نمیدونم خونه بود؛ رفته بودم حموم اومدم بیرون ندیدمش. مامان راستی چرا از گلاره نگفتی؟ حالش چگونه؟

مادر نگاهش را از صفحه می گیرد و لحظه ای به اطراف می چرخاند انگار که بخواهد طوری برای سپیان اوضاع را جا بیندازد که همه چیز خوب است آرامش را در صدایش بیشتر می کند و جواب می دهد:

- گلاره هم خوبه مادر تو اتاقشه خودت که میدونی نمیخواه با کسی حرف بزنی.

حال گلاره و بد بودنش بی کم و کاست پیش چشم سپیان رنگ می گیرد او می داند که هیچ حالش خوب نیست می داند حالا درست روی تخت دو نفره شان در تاریکی به تاج تخت تکیه زده و زانوهایش را بغل گرفته است.

- چرا نمی برینش پیش یه روانپزشک اگه نمی تونید خودم برمی گردم.

مادر با حرفی که سپیان می زند با توجه به شرایطی که دارد می گوید:

- نه مادر خودم بردمش تو که تازه رفتی چطور میخوای برگردی؟! راه نزدیکی که نیست که دم به دقیقه بیای و بری نوبت بعدیش همین فرداست دومین جلسه است که دارم می برم تو باید بمونی به کارت...

میان حرف زدن مادر به سمت پنجره ی رو به خیابان سر می چرخاند با دیدن نیان آنطرف خیابان که در ایستگاه منتظر اتوبوس نشسته توجه اش به شانه های فرو افتاده اش که با ریتم گریه می لرزند جالب می شود. اگر دختری که آن جا نشسته گلاره باشد چه می کند. همینجا پشت پنجره می نشست و بی تفاوت با گرفتن چای گرم میان دستش همین طور فقط نگاهش می کند؟

#پارت ۱۱۲

او که می داند این وقت روز این ایستگاه خبری از اتوبوس نیست نباید کاری کند؟ میان این فکرها با خودش درگیر است که ماشین دو در مشکی درست پیش روی نیان می ایستد.

سقوط یک کوه

او که در عالم خود به سر می برد هیچ حواسش به اطراف و مردی که از ماشین پیاده شده به سمتش می رود نیست.

مرد درست مقابله می ایستد هر چه که برایش می گوید اصلاً واضح نیست اما عکس العملی که دخترک از خودش نشان می دهد برای آن چند کلمه آنقدر زیاد است که سپیان ناخودآگاه اخم می کند.

- چشم مامان بعداً صحبت می کنیم، ببخشید کاری برام پیش اومده.

با خداحافظی گوشی را قطع می کند و بلند می شود بلند شدنش همزمان است با بلند شدن و پریدن نیان از جا...

مرد راننده زیرکانه دستش را چنگ می زند و به سمت خود می کشد حرفی در گوش نیان می خواند که نیان به تندی واکنش نشان می دهد دست خودش را از دست مرد بیرون می کشد مرد دوباره به سمتش می رود دخترک خسته که دیگر هیچ توانی برای مقابله با زندگی پر دردش ندارد این بار زورش به اندازه ای نیست که بتواند خودش را از چنگ آن مرد بیرون بکشد.

سپیان که کمی بهم می ریزد یک پا عقب می گذارد و می خواهد به کمکش برود یک پای دیگرش بند مانده نکند او برود و دیر برسد نکند بلایی سر دخترک بیاورد. اما این دو به شک بودن زیادی طول نمی کشد درست وقتی که مرد راننده نیان را به سمت ماشین می کشد او دیگر نمی ماند و با همان لباس هایی که به تن دارد به اضافه ی کتش که از رخت آویز جا کفشی برمی دارد از خانه بیرون می زند.

#پارت ۱۱۳

از پله ها با عجله پایین می آید؛ در را باز می کند و بیرون می زند به سرعت پیش رویش را نگاه می کند مرد در ماشین را باز کرده و قصد دارد نیان را در ماشینش بیندازد، سپیان از همانجا فریاد می کشد.

- نیان؟ داری چکار می کنی لعنتی؟

سقوط یک کوه

مرد لحظه ای خیلی کوتاه نگاهی به سمت صدایی که به گوشش رسیده می اندازد و با دیدن سیپان قبل از این که او برسد نیان را جسور تر از قبل سوار ماشین می کند و با دیدن سیپانی که از نصف خیابان دو طرفه را آمده به سرعت خودش را به صندلی اش می رساند و از آنجا دور می شود.

دنبال ماشین می دود اما بی فایده است و ماشین با نهایت سرعت دور می شود دستی روی صورتش می کشید همه چیز انگار برایش خواب بود در یک همین چند لحظه ی گذشته دختری که برای دیدن او تا اینجا آمده بود را پیش چشم دزدیدند کلاه روی سرش را با کلافگی چشمش از کیف. روی زمین گرفته می شود نگاهی به مسیر رفتن ماشین می اندازد که در انتهای خیابان درست سر چهار راه به سمت راست می پیچد و وارد خیابان اصلی می شود. کیف را به سرعت برمیدارد؛ دست در جیب خود می کند و همزمان خدا خدا می کند که سوئیچ ماشین همراهش باشد سوئیچ را از جیبش بیرون می آورد ریموت در را می زند تا در پارکینگ بالا می رود ماشین را برمی دارد. از پارکینگ بیرون می آید خیابان را طی می کند و از چهار راه رد می شود اما دیر رسیده چون هیچ خبری از ماشین نیست و خیابان طوری خلوت است که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

#پارت ۱۱۴

با صدای بوق ماشین های پشت سرش به خود می آید چشم از انتهای خیابان که به چهار راه دیگه ای منتهی ست می گیرد. میان فکر ترمز را رها می کند و همان جا کناری ماشین را نگه می دارد؛ نگاهی به کیف نیان که روی صندلی کنارش گذاشته، می اندازد. خم می شود کیف را به سمت خودش می چرخاند و باز می کند.

آنقدر عجله و کلافه است که وقت یک به یک گشتن وسایل را ندارد تمام محتوای کیف را روی صندلی خالی می کند جز چند وسیله آرایشی و یک نایلون پر از دارو یک کیف پول، دفترچه ای سیمی که در سیم هایش یک مداد طراحی بند است چیزی پیدا نمی کند دست می برد و کیف پول را باز می کند هیچ اطلاعاتی جز چند کارت بانکی و یک کارت از کازینوباری که آدرسش را قسمت پایین کارت ثبت کرده پیدا نمی کند با اعصابی به هم ریخته کیف را روی داشبورد پرت می کند لحظه ای به مسیر رفتن ماشین نگاهی می اندازد واقعا مانده که چه کار کند چطور دنبال دخترک بگردد هیچ راهی برای پیدا کردنش پیش رویش نیست

سقوط یک کوه

آن قدر بی وجدان نیست و نمی تواند به این اتفاق بی اعتنا باشد سرش را روی فرمان تکیه می دهد و به این فکر می کنند که دفعه پیش هم کمی محترمانه تر از این برخورد را با نیان دید اما به خاطر حرفی که از او شنید سعی کرد در کارش دخالت نکند.

#پارت ۱۱۵

آنقدر در فکر فرو رفته که با باز شدن در ماشین یک باره سرش را بر می دارد.

- سیپان؟ حالت خوبه؟ اینجا چیکار می کنی؟

بی حرف نفسش را میان کلافگی و سردرگمی بیرون می دهد. کامران به وسایل پاشیده روی صندلی نگاه می کند و به شوخی می گوید:

- کیف زدی؟ اینا چیه؟

سیپان دست می برد و وسایل را درون کیف می اندازد کامران که می نشیند در را می بندد و به سمتش می چرخد.

- میشه بپرسم با این وضع، این موهای خیس، این لباس های تنت تو ماشین با این حال چیکار می کنی؟

سیپان هر دو دستش را بالا می برد و چند بار کلافه روی صورت یخ زده اش می کشد.

- اگه بدونم آدرس خونه من و کی به این دختر داده من می دونم و اون.

کامران که می داند قضیه از چه قرار است خودش را به بی راهه می زند.

- دختر کیه؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

میان کلافگی ماجرای آمدن نیان را برای کامران تا محو شدن اش توضیح می دهد.

سقوط یک کوه

- یعنی چی؟ تو گذاشتی همینجوری ببرنش؟

از دست این کامران! چرا مراقب حرف زدن هایش نیست؟

- نشستم که نگاه کنم تا دیدم، اومدم بیرون خواستم برم دنبالش که اون اتفاق افتاد حالا نمی دونم چیکار کنم تا اومدم ماشین نبود باید چه جوری دنبالش بگردم.

کامران شماتت گرانه چشم از سیپان می گیرد و به وسایلی که دخترک در کیفش داشت نگاه می کند.

- این بدبخت به اندازه کافی وقتی که داشتیم کار بقیه رو می دیدیم حالش درب و داغون بود اومده اینجا که تو حالش و خوب کنی تو هم زدی بدتر حالش و با خاک یکسان کردی.

نگاه پرغیض سیپان لحظه ی میان آن همه آشفتگی به سمت کامران برمیگردد.

- تو خودت بهتر از همه میدونی جدا از من کروگر هم از این بی قانونی ها و وقت شناسی ها بدش میاد اون دخترم از این قاعده مستثنا نبوده به اون چیزی که حقش بود جواب گرفته تو نمیخواه از طرف پشتیبانی کنی در ضمن من پشت دستم و بو نکرده بودم که دختره بره بشینه تو ایستگاه ای که یک ساعت بعدش اتوبوس میاد. اصلاً کی میگه خودش منتظر اون نبوده بهت گفتم دفعه پیشم یه اتفاقی حالا چند درجه از این بهتر براش افتاد.

کامران که هیچ حسابی از نگاه پر غیظ سیپان نمی برد نگاهش را به چشم های سیپان می دوزد.

- یعنی خدایی تو دلت آروم میگیره؟ دختره رو برداشتن جلو چشمت دزدیدن بعد تو میای با همین دو جمله دلت رو راضی می کنی.

با دست ضربه ای روی فرمان می کوبد.

- دهمش می گه! اگه دلم با همین دو جمله راضی میشد الان اینجا نبودم. اگه میخوای همینجوری دم بزنی برو پایین خودم یه خاکی بریزم تو سرم بدبختی کم دارم اینم اضافه شده.

- باشه بابا تو هم حالا همچین ترش می کنی مگه چی گفتم حالا میخوای چیکار کنی؟ کجا دنبالش بگردی؟

- نمی دونم تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که فرم ثبت نام برای کلاس ها بگیرم.

- زحمت کشیدی اون که خیلی طول میکشه.

- پس میشه بگی چیکار کنم.

کامران شانه بالا می اندازد.

- باید بری بگی به پلیس.

سپیان از پیشرو چشم می گیرد و به سمتش می چرخد.

- باهوش اگه برم اونجا اولین کسی که بهش مشکوک بشن منم و تو بعدش هم ببینم پیگیری هاشون کی شروع شه.

کامران عاقل اندر سفیهانه نگاهش می کند چند لحظه بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد بی آن که حرفی بزند تلفنش را در می آورد لیست مخاطبینش را به دنبال یک اسم بالا و پایین می کند.

- داری به کی زنگ می زنی؟

مخاطب را که پیدا می کند و شماره اش را می گیرد.

- مگه تو آدرس نمی خواستی بذار برات درست کنم دیگه...

- الو خوبی؟ انگار سرت خیلی شلوغه چرا جوابم و نمیدی؟

...-

- ببین اون دختره که امروز همش کنارش بودی و دلداری میدادی می شناسیش؟ اون دختر طراحه رو می گما.

... -

سقوط یک کوه

- ا دوستته؟ آدرسش رو داری؟

... -

- می خوام برم ببینمش براش خبر خوش دارم.

... -

- خونه نباشه؟ پس کجاست؟

... -

- باشه ممنون همون جا رو بفرست میرم اونجا آدرسش رو پیدا می کنم.

... -

- عزیزمی... می بینمت.

#پارت ۱۱۷

تلفن را قطع می کند نگاهش را به سیپانی که سرش را با تاسف به چپ و راست تکان می دهد، می دهد و برای توجیه کارش می گوید؛

- ادا نیا واسم ها اگه من نبودم عمرا پیداش می کردی، روشن کن تا منم ماشین و قفل کنم بریم.

سیپان همان طور که ماشین را روشن می کند قبل از پیاده شدن کامران جوابش را می دهد.

سقوط یک کوه

- نمردیم بالاخره دیدیم این عیاشی های تو به یه دردی هم خورد.

- هیچ کار من بی حکمت نیست فقط تو نمی فهمی.

سرعتش را با رسیدن به آدرس کم می کند.

- اینم آدرسی که دادی.

کامران کمی جا به جا می شود و به اطراف نگاه می کند.

- خودم میدونم.

نگاه سنگین سپان روی کامران می نشیند.

- چرا همچین نگاه می کنی! تو نمی خوای جوونی کنی به من ربطی نداره اما من گاهی وقت ها این جا میام.

سپان که هیچ وقت مناسبی را برای بحث کردن با کامران نمی بیند، نگاهش را به خیابان می دوزد و ماشین هایی که کنار خیابان پارک کردند را از نظر می گذراند. کمی که جلو می رود متوجه آن ماشین مشکی رنگ دو در می شود.

- این همون ماشینه... خودش!

کامران در را باز می کند و همان طور که می گوید:

- باشه تو ماشین و پارک و بیا پایین.

پیاده می شود و به سمت در کوچک و چوبی کازینو بار می رود.

تا مبلغ ورودی را می پردازد سپان هم می رسد و با هم از در ورودی می گذرند. فضا نسبت به بیرون نسبتاً تاریک است و با نور آبی رنگ ملایمی تاریکی را به نور بخشیده اند شانه به شانه ی هم می دهند و از راهرو می گذرند هر چقدر پیش می روند انگار که از دنیایی به دنیایی دیگر رفته باشند صدای موسیقی واضح و واضح تر می شود.

- میگم این شاگرد های توام عجب جایی کار میکنن ها.

سقوط یک کوه

سیپان از اینکه پایش را در این مکان گذاشته هیچ حال خوبی ندارد سردردش که به خاطر خوردن باد به موهای خیسش بود با این صدا حالا بیشتر تشدید می شود.

در ورودی به سالن به رویشان باز می شود و همین باز شدن کافیت که با حجم زیادی از آدم های سر مستی که با صدای دیجی در هم ول می خورند مواجه شوند سیپان برای لحظه ای چشم هایش را می بندد؛ هیچ وقت از قاطی شدن با این دست آدم ها خوشش نمی آمد و در این جمع بودن حالش را فقط و فقط به هم می زد.

کامران که اولین بارش نیست پایش به این جا باز شده جلو تر می رود و او هم پشت سرش راه می افتد؛ کلاش را روی سرش می کشد و از میان جمعیت پر حجم می گذرد نفسی عمیق می کشد که به حالش مسلط شود اما استشمام بوی الکل و آب های رنگ و وارنگ دستشان، حالش را بدتر می کند. آنقدر که لحظه ای از تجسم آن رفتاری که با دخترک کردند هیچ پشیمان نشود و در همان لحظه می خواهد پا پس بکشد و به خود بگوید:

- کسی که این جور جاها کار کنه معلومه چطور آدمیه؟

کامران انگار نمی شنود که به راهش ادامه می دهد هر چقدر به سمت میز بار پیش می روند بو الکل بیشتر می شود و همین تشدید روی حال بد سیپان بیشتر تاثیر می گذارد طوری که دست روی شانه ی کامران می گذارد و به عقب می کشاندش.

- کجا می بری من و کامران! بیا برگردیم هر بلایی سرش اومده به درک...

#پارت ۱۱۸

لحظه ای بی حرف نگاهش می کند و او باز هم معترض می شود.

- میگم بیا برگردیم.

- تا اینجا اومدیم که این حرف رو بزنی من که بهت گفتم این دختره اینجا کار می کنه گفتم که اینجا جای درستی نیست خودت تخته گاز تا اینجا روندی. یعنی من گفتم اینجا کار می کنه نمی دونستی این جا چه جور جاییه؟!

صدایش را بی توجه به آدم‌های اطراف که غرق در موسیقی اند بالا می‌برد.

- حالا هرچی؛ دست خودم نبود، دلم قانع نمی شد، حالا که اومدم دیدم پشیمونم کسی که اینجا کار میکنه مطمئن باش پی همه چیز رو به تنش مالیده هرچی که سرش بیاد حقشه! اگه تا اینجا اومدم فقط به خاطر این بود که فکر کردم یه ایرانی و ممکنه تو خطر افتاده...

کامران که گوشش به حرف‌های سپیان است و نگاهش به اطراف بی مقدمه میان حرف سپیان می آید.

- سپیان اونجا رو!...

#پارت ۱۱۹

با نگاه رد نگاه کامران را می گیرد و با رسیدن به مقصد انگار صحنه ی پیش رو هیچ به مزاجش خوش نمی آید که فاصله ی میان ابرو هایش کم و کم تر می شود و اخم می کند. آن قدر صحنه ی پیش رو برایش قابل هضم نیست، قبل از کامرانی که هنوز ایستاده پیش می رود؛ دخترک لبخند نشان پشت آن درکشویی شیشه ای دست هایش اسیر دستان مردیست که نمی گذارد جم بخورد و سر او را روی میز چسبانده، مردی دیگر ظالم تر از آن مرد چاقوی دستی اش را تهدید گونه روی صورت نیان می کشد! این بار به این که گلاره جای او باشد فکر نمی کند تمام فکر و ذکرش می رود پیش دختری که رویش به سمت مخالف اوست و از دست و پا زدنش معلوم است چه عذابی را تحمل می کند، حواسش می رود و اهمیتی ندارد چه دلیلی پشت آزارش خوابیده حقش است یا نه سرش نمی شود این جا پای غیرت و شرافت به میان است و برایش هیچ مهم نیست که چه کسی سر

سقوط یک کوه

راهش است هر تعداد جمعیتی که جلوییش قرار گرفته هول می دهد و کنار می زند اما درست قبل از رسیدن کامران دستش را می گیرد و به عقب می راند.

- کجا می ری اون نرغول و نمی بینی؟

نه نگاهش می کند نه حرفی می زند نفسش را محکم فوت می کند و به راهش ادامه می دهد کامران که می بیند اگر دیر بجنبد هر اتفاقی ممکن است بیوفتد به سرعت قدم به دویدن می سپارد و قبل از سیپان خودش را به محافظ پیش در می رساند محافظ که از حرکت یهویی اش شوکه شده کاری از دستش بر نمی آید درب کشویی اتوماتیک با عقب راندن محافظ باز و با هول کامران، محافظ پایش به پله گیر می کند و زمین می خورد روی دلش می نشیند و چند ضربه حواله ی سرو گردنش می کند سیپان از کنارشان می گذرد به مرد سیاه پوستی لاغر اندام بلند قدی که لبه ی چاقو را روی صورت نیان گذاشته حمله ور می شود دستش را که چاقو دارد می پیچاند.

نیان برای رهایی دست هایش از دست مردی که نگهش داشته تقلا می کند.

- ولم کن کثافت.

مرد سیاه پوست سیپان را به عقب هول می دهد طوری که سیپان کنار نیان قرار می گیرد.

- نمی شنوی لندهور؟

مشت گره شده اش را بلند می کند و درست میان صورت مرد می آورد مرد دستانش سست می شود نیان که رها شده وحشت زده و با صورت خون آلودش به سیپان می رود. مرد سیاه پوست فحشی نثار محافظی که نیان را گرفته بود می کند و می فرستدش سراغ کامرانی که دارد از جا بلند می شود و خودش با همان چاقو اما این بار به سمت نیان که پشتش به اوست حمله می کند.

#پارت ۱۲۰

سیپان بی آنکه حواسش به نیان و حالش باشد او را سریع به سمت خود می کشد و لگدی محکم به شکم مردک بد قواره می زند مرد میان درد در خودش جمع می شود و چند قدم به عقب بر می دارد.

سیپان تا می آید باز به سمتش حمله ور شود دست های لرزان نیان دور کمرش حلقه شده و نیانی که تنش به معنی واقعی در حال لرزش است و ملتمسانه زبان می چرخاند.

-بسه... بسه تو رو خدا بریم... الان بقیه رو خبر می کنه.

لرزش دستانی که لباس سیپان را چنگ زده تازه او را به خود می آورد...

کامران: بیان دیگه!

اشاره ی کامران به راهی است که از آن برگشته اند. نیان باز با گلوی پر درد و سوزانش به زبان می آورد.

- نه از اونجا نه.

همزمان با گفتن این حرف خودش را از سیپان فاصله می دهد و با حال خرابش به سمت انتهای آن سالنی که هستند پا تند می کند چیزی میان دویدن و قدم زدن های تند اما همان پیش روی کم هم برای حال بدش زیاد است سرش گیج می رود سرش را با دست نگه می دارد و به راهش ادامه می دهد هنوز یک قدم برنداشته این بار طوری زیر پایش خالی می شود که نمی تواند خود را نگه دارد سیپان که از سر پا ماندن دختر در تعجب است با دیدن این حال دیگر معطل نمی کند و به سمتش می رود با گرفتن شانه اش او را به سمت خود می کشد.

- بجنب!

کامران درب اتوماتیک را خاموش می کند و پیش از هر دو باز به سمت در خروجی می رود که اگر محافظ دیگری پیش رویشان بود با او مقابله کند اما در خروجی به کوچه ای باز می شوند که دست بر قضا ماشین شان را سیپان سر همان کوچه پارک کرده بود.

کامران عجولانه در را می بندد و سطل چرخ دار زباله را پشتش می گذارد

- کامران.

کامران به سمت سیپان می چرخد سوییچ را از جیبش در می آورد و سمتش می اندازد.

- روشن کن بریم.

سقوط یک کوه

تا سوییچ را روی هوا می گیرد به سمت ماشین می دود در عقب را باز می کند و با چرخیدن دور ماشین خودش هم سوار می شود قبل از سوار شدن سیپان و نیان درب ورودی کازینو باز می شود چند نفر از محافظ ها جست و جو گرانه اطراف را نگاه می کنند.

کامران که ماشین را روشن می کند با استارتش نگاه آن ها بر می گردد و با دیدن سیپانی که کشان کشان نیان را به طرف ماشین می کشند بی مکث به طرفشان می دوند.

- بیاین دیگه، اومدن.

با داد کامران سیپان نگاهی سریع به پشت سرش می اندازد با دیدن محافظ ها به تنها کاری که به ذهنش می رسد تن می دهد. دست زیر پای نیان می اندازد و او را بی آن که اجازه ای بگیرد به آغوش می کشد به سرعت خود را به ماشین می رساند. محافظ ها نزدیک می شوند و زمانی برای جلو نشستن سیپان نیست و پس از نشاندن نیان خودش هم سوار می شود و کنارش می نشیند.

#پارت ۱۲۱

داد و قال محافظ ها بالا می گیرد و همان طور که ماشین راه می افتد آن ها هم از زور نرسیدنشان نیان را به بار تهدید می بندند؛ نیانی که واقعا خسته است نیانی که واقعا بریده و جانی برایش نمانده که با دنیا حتی رو به رو شود چه برسد به مقابله!

با هر تهدید به خودش می لرزد و این لرزش هیچ از چشم سیپان دور نمی ماند.

- آروم باش همه چی تموم شد دیگه هیچ اتفاقی برات نمی افته.

همین کلمه "اتفاق" باز نمک روی زخم نیان می پاشد در زندگی اش هیچ وقت رنگ آرامش ندیده به راستی او درد را بارها و بارها از همان کودکی سختی چشیده و تلخی اش را حس کرده. سوزش شدید اشک روی خراش زیر گونه اش درد را تا مغزش می

سقوط یک کوه

کشاند! خواباندن این بغض سنگین برایش شدنی نیست چند نفس عمیق می کشد و سعی می کند بغض هایش را زیر آوار نفس های عمیق بمیراند پلک های خیسش را روی هم می گذارد اما گاهی آرامش دست نیافتنی ترین اتفاق دنیاست.

حال بد نیان برای سیپان پنهان شدنی نیست و رو از سمتی که ممکن است او را برای گریستن معذب کند می گیرد و شیشه را پایین می کشد و پایین کشیدن شیشه راه نفس نیان را باز می کند و چند لحظه که می گذرد باد نسبتاً سردی به خراش های روی صورتش می خورد و درد بیشتری در صورتش می پیچد. اما او بی اعتنا به درد زیر لب بابا را صدا می زند.

- بابا...

کلمه ایست که همیشه بی اراده برایش تسکین می شود اما این بار میان این شرایط و این اوضاع درد روی دردش می آورد چون امروز باید می رفت و قبل از غروب آفتاب با خودش از بیمارستان می آوردش.

یادش رفته و این یاد رفتن بدجور زخم دل او را نمک می مالید. دست های لرزانش را تکان می دهد، از کیف کوچک دستی اش موبایل را بیرون می آورد. پیش چشمان سیپان که خیال می کند او دارد به خانواده اش زنگ می زند، شماره می گیرد و زبانش را به لاتین چرخاند.

- سلام.

آب گلویش را قورت می دهد و حرف شخص پشت خط را می شنود.

- آره می دونم... اصلاً شرایطم جور نیست... باید ازش مراقبت کنی.

لبانش را به داخل می برد و روی هم می فشارد.

- نمی دونم... هرجوری شده من سر در نمیارم هر کاری می کنی فقط...

- نه حالم خوبه... می گم خوبم فقط مراقبتش باش من می رم خونه بهتر شدم میام.

بیش از این طولش نمی دهد تلفن را قطع می کند.

سرش را روی پشتی صندلی تکیه می دهد و چشم هایش را روی هم می فشارد از کازینو بار فاصله ی کوتاهی را می گذرانند که سکوت ماشین بالاخره شکسته می شود.

- حالا باید کجا برم؟

سقوط یک کوه

نیان بی آن که سرش را بردارد یا حرف اضافه ای بزند با همان صدای خراش برداشته اش آدرس را به کامرانی که در سکوت فکر های زیادی در سرش ریخته می گوید. سیپان با شنیدن صدایی که درد روح و جسمش را تکانده اند چشم از منظره ای که در سیاهی شب غرق شده می گیرد و لحظه ای نگاهش می کند.

با خودش فکر می کند. چرا باید این دختر به چنین روزی بیوفتد؟ این درد از کجا به حال او نشست که به این روز افتاده. سری از روی کلافگی تکان می دهد. دست های بغل شده ی دخترک از چشمش نمی افتد به همین خاطر شیشه را بالا می زند حتما او در این شب و این هوا با این پیرهن کوتاه قرمز رنگ که اگر وجب شود سرو تهش پنج وجب بیشتر نیست سردش است برای متعادل شدن دمای بدنش کاپشن را در می آورد و روی بازو های دخترانه و سفید نیان می اندازد. نیان نه از سرمای هوا بلکه از سرمای دلسوز زندگی لحظه ای میان سوزش صورتش چشم باز می کند و چنگی به کت می زند و او را بیشتر به خود می پیچد.

#پارت ۱۲۲

نفسی عمیق می کشد. حالش خوب شدنی نیست این بغض چرکین بد جور روی گلویش مانده دیگر از مبارزه و جنگ با دنیایی که هیچ وقت به تهش نرسید خسته شده.

- این آدرسی که دادی کجاست؟

میداند مخاطب حرف استادش او است اما از خجالت و شرم اتفاق های چند لحظه پیش و فکری که حق می دهد سیپان درباره اش داشته باشد هیچ جوابی نمی دهد.

کامران که سکوت نیان را می بیند به جای او زبان می چرخاند.

- یه منطقه مسکونیه، فاصله زیادی هم تا این جا نداره.

سیپان باز هم با توجه به حرف هایی که از زبان کامران شنیده نیان را مخاطب خود قرار می دهد.

- اینجا کسی رو داری؟ میشه بهش زنگ بزنی بیاد دنبالت؟

"اینجا کسی رو داری" از زبان سیپان یک بار بیرون می آید اما هزاران بار در سلول به سلول مغز او تکرار می شود. بغض به گلویش می نشیند حرف سیپان منظور بدی را در مقصد ندارد اما نیاں همیشه از جواب دادن این سوال و شنیدنش بدش می آمد.

سکوت می کند و این سکوت زهر آلود بغض روی گلویش با هرنفس سنگین تر می کند انگار تمام هوایی که برای نفس کشیدن به ریه هایش می فرستاد روی گلویش گیر می کند و پایین نمی رود حالش هیچ رو به راه نیست دلش گریه می خواست با صدای بلند اما مدت هاست این صدا را در دلش خفه کرده دلش حرف زدن می خواهد اما کسی نیست حرف هایش را بشنود چقدر دلش می خواهد بگوید هیچ کس را ندارد بگوید تنهاست بگوید سختی می کشد بگوید دیگر آن اندازه مو مانند که طناب بریده زندگی اش را به هم وصل کرده بریده است چقدر دلش می خواهد کسی باشد که میان این حرف زدن ها او را نوازش کند اما... نیست و... این نبودن عمیق ترین زخم کاری این دختر به حساب می آید.

همین سکوت نیاں به فکر هایی که در سر سیپان می چرخند و هر بار یکی رنگ می گیرد دامن می زنند طوری که او برداشت خوبی نمی کند و تهش به این می رسد که این دختر با سربه هوایی هایش به دامی افتاده که بانی نجاتش او و کامران بوده اند بخاطر همین او هم سکوت می کند و اجازه می دهد مسیر طی شود تا بلکه با رسیدن دخترک به آن آدرس این قائله خاتمه یابد... آدرسی که فاصله زیادی ندارد و چند دقیقه بیشتر نمی گذرد که به مقصد می رسند.

با

- رسیدیم.

کامران، نیاں سر از پشتی صندلی می گیرد کت از روی شانه اش سر می خورد و تا آرنج پایین می آید سیپان از موبایلش چشم می گیرد و به اطراف چشم می چرخاند.

سقوط یک کوه

نیان کمی خودش را جمع و جور می کند و به سمت دستگیره در دست دراز می کند تا در را باز کند که در یک چشم به هم زدن دو ماشین با نهایت سرعت می آیند و درست جایی که مقصد اوست ترمز می کنند.

- یا خدا اینا چه زود رسیدن! اینجا چه خبره نینا! مگه تو کی هستی؟

سیپان که رها کردن نیان را با به چنگال انداختن گرگ ها یکی می بیند بی آن که باز سوالی از نیان بپرسد و به بی جوابی برسد دست نیان را قبل از رسیدن به دستگیره عقب می کشد.

- کجا داری می ری؟

صدایی در کوچه می پیچد.

هر سه به سمتش می چرخند؛ سه نفر از محافظ ها وارد خانه می شوند و دو نفر دیگر می مانند.

- می خوای پیاده شی و وارده خونه ای که این سه تا نرغول مسلح واردش شدن؟

نیان که امیدش ته کشیده و حالش هیچ خوب نیست کاپشن سیپان را یک تا می زند و دستش می دهد.

- من جایی رو جز اینجا ندارم؛ می مونم تو پارک بالاخره خسته می شن و میرن.

نفس عمیقی می کشد تا حرصش را بخواباند با مکث نگاهش را از نیمرخ نیان که نگاهش به خانه است می گیرد و کامران می دوزد.

- کامران؟

کامران که غرق در صحنه ی پیش رو است، می گوید:

- ها!

سیپان نگاهی به پشت سر می اندازد و اطراف را از نظر می گذراند، جواب می دهد.

- تا فرعی دنده عقب بگیر.

- که برم کجا..

واقعا کامران کفر آدم را در می آورد.

- جهنم! تو برو می گم چکار کنی.

سقوط یک کوه

کامران از آینه برای سیپان چشم غره ای می آید و از همان جا جوابش را با اخم سیپان می گیرد.

- اما من...

با حرف نیان سیپان نگاهش را پر غیظ بر می گرداند که نیان را سر به زیر می کند.

- می شه بس کنی؟ این بار دیگه دفعه ی پیش نیست! این آدمای هم که می بینی برای بردن تو اومدن و تا پیدات نکن جایی نمیرن.

کامران که انگار با سیپان هم عقیده شده فرمان را عملی می کند...

#پارت ۱۲۴

ساعت از وقت کاری شرکت گذشته اما چراغ های بخش هنوز روشن است؛ تمام اتاقها خالیست و گمان نکنم کسی در این ساعت به جز سیپان در بخش مانده باشد.

اتاقش در تاریکی پایان غروب غرق شده و تنها منشاء نورش نور لپ تاپ است که پیش رویش روی میز گذاشته و مشخصات طراح هایی که مرحله ی اول را گذرانده چک می کند. باید عده ای را که کارشان از بقیه برگزیده تر بوده مشخص کند و روند پیشرفت و سبکی که برای طرح هایشان دارند را تشخیص دهد. هنوز تا شروع مرحله ی دوم کلاس وقت داشت اما می خواست زود تر تمامشان کند و برود سراغ طرح های خودش...

تلفن چند بار ویبره می زند اما با توجه به غرق کار بودنش حتی نیم نگاهی هم حواله اش نمی کند. مثل همیشه گوشی آنقدر زنگ می خورد که به پیغام گیر می رسد و پشت بندش کامران که انگار تا رسیدن به پیغامگیر سیپان را به ناسزا بسته صدایش در سکوت اتاق می پیچد.

- الو... الو بردار گوشی رو... میدونم الان با گوشی هم یه متر فاصله ات نیست بردار این لامصب و... مگه ساعت کاری اون خراب شده تموم نشده پس چرا تو هنوز اینجایی؟

سقوط یک کوه

بابا این دختر رو آورد گذاشتی تو این خونه از اون اتاق در نمیدادم کلید کرده هیچی هم نمی خوره تو هم که این یکی دور روز ساعت کاریت رو دو برابر کردی و میگی سرم شلوغه

بابا...قبول... باشه اعتراف می کنم من غلط کردم گفتم این و بسپار به من حواسم بهش هست... غلط کردم گفتم جنس اینا رو می شناسم... این بلایی سرش بیاد به من ربطی نداره ها... هیچ به حرفم گوش نمی ده.

من چند روزی خارج از شهر عکسبرداری دارم کلیپ هم کارای مقدماتیش شروع شده الان دارم میرم خواهشاً برو خونه...

#پارت ۱۲۵

- پوففف.

نفسش را کلافه فوت می کند آنقدر از حرف های یک بند و پشت سرهم کامران تمرکزش به هم ریخته که از نوشتن دست می کشد و روان نویسش را روی برگه های می اندازد. گوشی را روی چنگ میزند و بر می دارد.

- یه ریز پشت سر هم داری حرف می زنی؟ خوبه گفتم چند روز کار دارم! درضمن چی میگی بیرون از شهر؟ یعنی کجا دقیقاً! تا کی برنمیگردی؟

کامران که به خیالش مچ گرفته جواب می دهد.

- ای نا کس چرا جواب ندادی؟ یکی طلبت! تا وقتی که یه ذره کارام سر و سامون بگیری خیلی ریخته رو هم.

با نگاهی به پنجره و تاریکی هوا تازه به حرف کامران پی می برد واقعا شب شده.

- خوب برو بهتر، حالا چرا زنگ زدی همچین حرف می زنی؟

صدای بوقی ممتد از پشت خط به گوشش می رسد و پشت بندش کامران پرحرص می گوید:

- خیابون که بازه تو مگه کوری...

سقوط یک کوه

سیپان سری از روی تاسف تکان می دهد و از روی صندلی بلند می شود.

- نمی خوامی بگی دردت چیه؟ چرا همچین کلافه ای؟

کامران دست از ناسزا گفتن به راننده خاطی برمی دارد و جواب سیپان را با لحنی که رگه های دلگیریش بیشتر است تا حرص خوردن حرف می زند.

- مرد حسابی اونقدر دیر پا شدی اومدی خونه منم که خیلی منتظرت موندم دیگه ظرفیتم پر شد بالاخره اومدم بیرون از روی عادت همیشه در رو کلید کردم تازه الان وسط راهمو یادم افتاده نینا خونه ست.

پس بگو درد این کلافگی از سر چیست کامران خان؛ سیپان کتش را از پشت صندلی بر می دارد و روی دستش می اندازد.

- وقتی می گم مخت تعطیله یعنی تعطیلی دیگه! باشه الان میرم خیالت نباشه.

- منت ش رو به من نذار اولاً دیگه کارت تموم شده دوما درجریانی که اون دختره...

این که کامران باز این بحث را توی سرش بکوبد بهمش می ریزد.

- کامران...

- می دونم نمی شد تنهاتش بزاریم ولی از این که نتونستم کاری کنم خیلی ازت و از اون پرنده ی کز کرده ی تو قفس حرصیم.

به دور از حرصی که کامران می خورد اون نرم می خندد دست خودش نیست؛ برایش پیش نیامده بود کسی این گونه پر کامران را چیده باشد.

- به چی می خندی؟

لپتاپ را خاموش می کند وسایلش را بر میدارد لپتاپ را در کیف می چپاند.

- به پرای ریخته ات...

از اتاق بیرون می زند و در را قفل می کند.

کامران که انگار برای یک بار هم که شده حوصله بحث کردن ندارد فقط جواب می دهد

- خدافظ.

کلید را به در می اندازد وارد می شود خانه غرق در تاریکی است و تنها نوری که در خانه به چشم می خورد نوری ست که از اتاق، درست از پایین در به زمین منعکس شده با فکر این که هنوز هم نیاں در اتاق است کتش را آویزان می کند و کیفش را با خود می آورد و روی مبل دو نفره ی نشیمن می گذارد به سمت اتاقش می رود.

کاپشنی که آن روز روی شانه های نیاں انداخته بود روی چوب لباسی آویزان است این یعنی کامران وارد اتاق او شده و یا نه خود نیاں از اتاق بیرون آمده! مشغول عوض کردن لباسش می شود. فکرش پیش آن کاپشن سرمه ای رنگ آویزان شده است با توجه به حرف های کامران فکر دومی بیشتر به واقعیت نزدیک است به خاطر همین در پی نیاں از اتاق بیرون می زند! این چند روز او بر خلاف کامران زیاد دور بر نیاں نگشته واقعیت این بوده و هست که هنوز نمی داند درد دخترک چیست و فقط وظیفه ی انسانی اش را انجام داده، گاهی هم با خودش درگیر بوده که چطور از حال دختر باخبر شود و او را از سنگری که یکی دو روزی ست برای خودش گرفته بیرون بیاورد یا حداقل احوالی از او بپرسد. مقابل در می ایستد کمی فکر می کند و وقتی هیچ فکری به ذهنش نمی رسد فقط در می زند چند بار دیگر در می زند اما جوابی نمی شنود تنها انعکاس فکرش را به زبان می آورد.

- نیاں!

زیاد با صدا زدن اسم کوچک اشخاصی که آشنایی چندانی با آن ها نداشت مخصوصا هم دختر ها اما این بار واقعا انتخاب با اون نیست و باید کمی صمیمی باشد.

- نیاں تا کی می خوای اون جا بمونی اون جا موندن دردی رو دوا می کنه؟ اصلا حرف بزن ببینم حالت خوبه؟ از وقتی اومدی رفتی تو اون اتاق و دیگه در و باز نکردی کامران حرفی زده؟ ناراحت کرده! چیز اینجا آزاردهندس!

جوابی نمی دهد و همین بی جوابی باعث می شود دستگیره در را پایین بکشد.

سقوط یک کوه

در برخلاف انتظارش قفل نیست و باز می شود، مشکوکانه نگاهش را در اتاق می چرخاند هیچ خبری از نیان نیست.

در همان چند لحظه هزار فکر به سرش می ریزد؛ نکند دخترک این چند روز اصلاً در اتاق نبوده وقتی که آنها خواب بوده اند خانه را ترک کرده باشد! نه شاید کامران او را با خودش برده و خواسته حساب این چند روز بی اعتنایی دست او بیاید نکند با آن حال جای دیگر به دور از فکر و او بلایی سر خودش آورده باشد.

با فکری مشغول از اتاق بیرون می زند؛ چشم در خانه می چرخاند، کجای این خانه می تواند باشد اگر جایش هم بود حداقل خانه آنقدر غرق تاریکی نبود به سمت کفیش که روی مبل گذاشت می رود گوشی را از جیب کوچک ترش در می آورد تا کمر راست می کند متوجه تکان خوردن پرده ی بالکن با بادی ملایم می شود به دنبال آخرین امید تا همان جا پیش می برد.

اولین جایی که چشمش می رود در بالکن نسبتاً بزرگشان که کم از حیاط ندارد درست سمت مبلمانی ست که گوشه‌ای زیر سایبانی چتری چیده است، اما یک نگاه کوتاه هم کافیه که از نبودنش مطلع شود، نفس خسته و کلافه اش را فوت می کند تا می آید از بالکن چشم بگیرد درست گوشه‌ی مقابل آن قسمتی که نگاه کرده بود دخترک لبه بالکن رو به بیرون روی لبه ی سنگی محافظ سر پا ایستاده و نگاهش به آسمان است.

#پارت ۱۲۷

لحظه ای از دیدن این صحنه چنان شوکه می شود که نفسش بند می آید؛ میان آن حال می خواهد بلند سر نیان فریاد بکشد و بگوید "بیا پایین" اما با خودش می گوید:

- اگر صدایش بزنم و او هول کند که اوضاع بد تر می شود.

حرفی نمی زند اما این سکوت در همان لحظه شکسته می شود.

- از همون اولم گفتم؛ گفتم که با دم شیر بازی نکن.

سقوط یک کوه

سیپان در پی صدایی که تصویری ندارد چشم می چرخاند نگاهش در پی صدا تا گوشی که دست نیان است و صفحه ی روشنش خود نمایی می کند.

- نه حواسم هست؛ رفتارش دسته، این بود نیان!... این بود!... به نظرم از اول هیچ کاری نمی کردی خیلی بهتر بود... اون دست بردار نیست... تا تو رو پیدا نکنه کنار نمی کشه...

کسی که پشت خط است نمی داند با حرف هایش دارد نیان را به کشتن می دهد نمی داند هر آن ممکن است خودش را از جایی به بلندای سه طبقه پایین بپندازد. نمی داند نیان آن نیان سابق نیست و می خواهد به دنیایش پایان دهد. او نمی داند اما سیپان که می بیند و در دلش بی اراده شور می افتد دیگر تاب نمی آورد و به آرامی بی آن که وجودش را به نیان بفهماند وارد بالکن می شود. باد به همان ملایمتی که پرده را تکان می داد که نه! کمی تندتر موهایی پر موج نیان را پیش چشمش می رقصاند و به هم می ریزد.

نگاهش به اوست و از فرط نگرانی به سختی جلوی خودش را گرفته که چیزی نگوید و آهسته پیش تر برود از تصورش اتفاقی که ممکن است بیوفتد مهره سکوتش را بر نمی دارد پیش می آید درست پشت سرش قرار می گیرد نمی خواهد چیزی بگوید.

نمی خواهد کاری کند که اوضاع را از این که هست بدتر کند جای درست پشت سر او با چند متر فاصله از نیانی که رو به شهر و چراغ های روشن است نگاه می کند صدایش بغض گرفته بود چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید.

- من کجای دنیا تو بودم که هیچ وقت منو ندیدی حواست به من بود هر چقدر خواستم تلاش کنم باز پس نزدی پیش رفتن به خیال اینکه این راهمه اما باز درست رسیدم به ته ته بن بست. بازم بهت شک نکردم بابا همیشه میگفت خدا هست میگفت اون هیچ وقت آدم را رو تنها نمیزاره اما اگه تنها نداشتی پس چرا من کسی رو ندارم پس چرا من تنها کسی رو که دارم اون نمیتونم برای خودم حفظ کنم نمیتونم داشته باشم با خودت فکر کردی می خوام با چه رویی برم پیشش کاری با اوضاع پیش اومده ندارم دلم خیلی گرفته این سری اگه برم پیشش باز اون چشمای منتظر باز اون چشمهای که تنها چشم های که منتظر رسیدن من چشم به راه منه ببینم چطور میتونم آروم بگیرم. میگن تو خدایی خیلی بزرگ من که از چیزی سر در نیاوردم ولی میگن خیلی مهربونی میگن آخر همه مهربونی ها تویی اما چرا تو دنیای به این بزرگی فقط جای اون نیست برای تو یه آدم از میون این همه آدمه اما اون پیرمردی که تمام زندگی منه هم پدرم هم مادرم اون تموم تمام کس و کارم میخوای ازم بگیري من کوتاه نمیام داری خستم می کنی ولی دیگه کوتاه بیا نیستم وقتی هزار بار شکستم دیگه نمی تونم سر پا شم... تو... می دونستی من بهت ایمان داشتم وقتی که فکر می کردم تو حواست به من هست، نبود... حواست نبود...

شانه های دختر فرو ریخته تر از قبل می افتد و سرش را از آسمان می گیرد بی ترس از آن ارتفاع کمی جا به جا می شود هر آن ممکن است از آنجا پایین بیوفتد.

سقوط یک کوه

سیپان نه تنها تحمل این شانه های فرو افتاده را ندارد بلکه می ترسد کمی دیر بجنبد و دخترک از دست برود به خاطر همین پیش می رود نه می تواند حرفی بزند نه با صدای پایش جلب توجه کند پس آرام تر از آرام پیش می رود همین پیش رفتن او را با نیان بی فاصله می کند دستهایش را بالا می برد با کمی تردید دور کمر دخترک حلقه می کند و همزمان می گوید "داشتی چکار می کردی" و پایش می آورد.

پایش می آورد و همان جا تکیه اش را به محافظ می زند شانه هایش را می گیرد و تکان می دهد.

- دیوونه شدی؟

چشم های براق و میشی رنگ دخترک که تنها نقطه درخشان این روز هایش صورت خراش برداشته اش است لحظه ای به سیپان خیره می شود و نگاه خیره ی او را که می بیند بلافاصله نگاهش را می گیرد از چهره ای که جدیداً به صورتش غالب شده خجالت می کشد سرش را پایین می اندازد این بار سیپان مصمم است نمی تواند به بی جوابی این سوال ها بی تفاوت باشد دست زیر چانه اش می زند صورتش را بالا می آورد.

#پارت ۱۲۸

توضیح بدهد که چه؟ اصلاً از کجا باید شروع کند؟ چه بگوید؟ آنقدر حرف نزده که قفل دلش زنگ زده.

رو می گیرد می خواهد از کنارش بگذرد که سیپان هیکل مردانه اش را پیش می کشد و دوباره روی سرش سایه می اندازد.

- تو بگو یک قدم تا نگی نمی دارم جم بخوری.

کلافه از این همه سکوت و حرف نزدن نیان بی اراده با غضب می گوید:

- نگام کن؛ دو کلمه بات حرف دارم نگام کن.

نگاهش را بی حرف بالا می کشد و به سیپانی که خیلی قبل تر از این که برایش استادی کند می دوزد این مرد در خاطر نیان بودنش به خیلی قبل تر از بودن در آن کلاس برمی گردد.

سقوط یک کوه

- وقتی روزی که با اون حال از کلاس زدی بیرون. وقتی که تو جاده تنها راه افتاده بودی پریدی جلو ماشین هیچ توضیحی ندادی منم هیچ توضیحی نخواستم، خواستم؟ می دونم حق نداشتم توضیح بخوام اما حالا شرایط فرق می کنه چون اومدی در خونه من اون اتفاق همون لحظه وقتی که از خونه من بیرون زده برات افتاده، من خودم رو مسئول دونم.

نمیدونم به حساب چی می داری به حساب هرچی که می داری بذار اما من وقتی که ببینم یه دختر هم خونمه، هم زبونم تو این مملکت تنها و غریب به اون روزی که تو کازینو افتاده بودی افتاده حتی اگه خودش هم نخواد من نمی تونم ازش دست بردارم چون من دیدم که به نا دل اونجا بودی به زور نگهت داشته بودن این یعنی به من ربط داره وقتی تو توی خونه منی و این حالت این یعنی به من ربط داره و من غریبه نیستم این یعنی باید برای درست شدن حالت و اوضاع یه کاری کنم منطق و قانون و قاعده سرم همیشه فقط میدونم باید یه کاری کنم روش حساب کنی فقط بدون مهم نیست چیه! مهم نیست چه اتفاقی افتاده تا حالا هرچی بوده شده رو بزار کنار به من بگو چی شده.

نیان با شنیدن حرف های سیپان انگار که دلش کمی نرم شده باشد و بخواهد حرفی بزند پاهایش سست می شود انگار که بخواهد بار سنگین روی شانه هایش را کمی زمین بگذارد بلکه سیپان بی خیال توضیح خواستنش شود روی زمین می نشیند او هم همانجا کنارش می نشیند.

- من غریبه ام درسته اما ببین بین این غریبه ها من از همشون آشناتر نیستم! این دختره کیه که بغل گوشت آیه ی یاس می خونه به من ربطی نداره می دونم اما... اما هیچ خوشم نیومد خیلی خوش بین نیستم ها من فقط این و می دونم که آخر دنیا نیست و هر چقدر هم سخت باشه درست می شه اگه می بینی انقدر پایی می شم چون برام مهمه واقعیتش اگه یه غریبه صد فرسخی هم باشه باز نمی تونم بی اعتنا باشم آخه خیلی چیزا به غریبه و آشنا بودن ربطی نداره مخصوصاً حالا که تو احتیاج به کمک داری.

نیان به سکوتش ادامه داده و نگاه خیره اش را به نقطه ای نا معلوم دوخته. کم کم تورم رگه های روی پیشانی اش بیشتر می شود و آب گلویش را قورت می دهد انگار که راه اشک هایش بسته این حال برای سیپان آن قدر آشناست که می تواند هر لحظه اش را تعبیری دقیق کند.

از جا بلند می شود دست زیر دست نیان می اندازد و او را هم بالا می کشد با خودش به سمت خانه می برد...

روی مبل می نشاندش.

- لج بازی نبینم؛ می شینی همینجا تا برمی گردم.

به آشپز خانه برمی گردد دارو هایی که همان روز اول برایش تهیه کرده بود را از روی کانتیر بر می دارد و به همراه سینی باز وارد نشیمن می شود...

میز چوبی میان مبل های را به طرف نیان می کشد روبرویش روی همان میز می نشیند.

مواد ضد عفونی را آماده می کند و برای شروع پانسمان زخم ها کمی خودش را پیش می کشد. سر نیان را که روی زانو هایش گذاشته با اشاره ای بالا می دهد و همین بالا دادن کافیهست که آن چشمان میشی لای تار به تار موهای موج داری به هم ریختگی پر موج تر نشانسان می دهد بالا بیايد. دست بالا می برد انگار که کارش لحظه ای یادش رفته باشد به هدف واضح دیدن چشم ها موهای نرم و خرمایش را لمس می کند و در همان لحظه کنار می زند. نگاهش از چشم گرفته می شود و روی خطوطی که نوک تیز چاقو بی نظم روی صورتش انداخته می چرخد بی اراده نوحی زیر لب می گوید موها دوباره از بند گوش رها می شوند و روی صورت نیان پرده می اندازد، کنار زدن را بی فایده می بیند از جا بر می خیزد و برای این که دوباره مزاحم کارش نمی شود دست به زانو می زند و از جا بلند می شود دستبند چرم دور دستش را باز میکند موهای نیان را از دو طرف صورتش جمع می کند و درست پشت سرش می بندد.

#پارت ۱۲۹

سر جایش می نشیند و این بار پنبه ی آغشته به بتادین را روی قسمت های خش خورده که می کشد نیان بی صدا از درد چشم می بندد طوری گوشه ی لبانش را میان درد بالا می دهد که چاله ش هایش نمایان می شود. همین کار غیر ارادی اش کافیهست که صدای خنده ها و آن صورت بشاش و چالدارش در ذهن سپیان در گوشش بیچد و پیش چشمش از گذشته پرده بیندازد.

- درد داری؟

با محو شدن چال و تکان دادن سرش به نشان نه آن یادآوری کوچک را در ذهن سپیان محو می کند انگار که اصلا در خیالش زاده نشده اخم می کند و در جواب نیان می گوید:

- مجبور نیستی دروغ بگی هر چیزی ظرفیتی داره وقتی حرف نمی زنی و تو خودت میریزی دردش مخرب میشه انگار که یه مریضی لاعلاج گرفته باشی اون درد به تموم تنت میزنه خسته ات می کنه زمینت میزنه بعضی وقتا باید گریه کنی گریه کنی و حالتو خوب کنه نه فقط به این خاطر که کم آوردی به خاطر اینکه یه ذره ای سبک شی یه ذره دلت آروم بگیره یه ذره ای که شده راه نفست باز بشه من مخالف درد و دل کردن با هر کسی ام اما مخالف این هستم که با هیچ کس درد و دل نکنی.

چسب های ظریف را بر می دارد و جاهایی که کمی عمق گرفته می زند و ادامه می دهد.

- می دونی همیشه محکم و قوی بودن خوب نیست، خوب نیست که تو مدام حال بد تو برای خودت توجیه کنی و حتی قطره اشکم براش نریزی.

حرف می زند و حواسش به کاریست که دارد انجام می دهد اما گاهی متوجه انقباض فک ظریف و گرد نیان میان حرف هایش می شود که به سختی تلاش می کند حجم بزرگ بغضش را تکه تکه کند و از گلایش پایین بفرستد تا خدایی نکرده از چشم هایش چکه نکند اما نبردش بیهوده است و دست آخر بغض لجوج بی آن که حتی بشکند قطره ای درشت را از گوشه ی چشم های گردش درست کنار دست سیپان می چکاند! سیپان، مبهوت نگاهش را از قطره ی اشک به ردش می اندازد و مسیرش را دنبال می کند مسیری که در انتها به چشم های نمناک نیان می رساند

#پارت ۱۳۰

- م... من منظورم گریه نبود...

نیان با شنیدن این حرف متوجه می شود جزر و مد درد هایش آنقدر بالا آمده که بی آن که سد بغضش بشکند اشک از چشمانش چکیده، عجلانه دست زیر چشم هایش می کشد و در جواب تاسفی که در چشم های سیپان آشکار است سری به نشانه تایید تکان می دهد. اشک های نیان که تازه با این سکوت و بهت و بودن کسی برای شنیدن درد دل هایش راه فروریختن را یافته اند به این سادگی ها بند نمی آیند و دوباره می چکند سیپان هم برای نریختن اشک هایی که شوریشان ممکن است جای خراش ها را بسوزاند هیچ نمی گوید اما دست از کار می کشد.

او پاک کردن اشک هایی که روی دل مانده اند را کفر می داند همیشه فکر می کند نباید به اشک ها دست زد باید از دل، درد را بیرون کشید و از چشم زهرش را اشک گونه چکاند تا دردش آرام گیرد اشک را باید رها گذاشت پاکش نکرد تا فرو ریزند و داغیشان را درست تا جایی که سرد می شود و از زیر چانه می چکد باید حس کرد تا آن وقت تازه از میان باری که روی دلت سنگینی می کند بتوانی نفسی عمیق به نشان سبک شدن حالت، بکشی...

وسایلش را که به سینی باز می گرداند دست به زانو می زند و از جا بلند می شود انگار که سکوتش این بار جواب داده باشد نیان برخلاف انتظار او زبان باز می کند.

- تو حتما کسی رو داری که دوست داشته باشه؟

نیان گوش شنوا را برای درد هایش ناخوانده می جوید سیپان که سوال گنگ و بی مقدمه اش را می شنود از برداشتن سینی منصرف می شود؛ قامت راست می کند و روی مبل رو به روی نیان می نشیند.

- کسی رو داری که برای خوشحال شدنش؛ برای بودنش، برای خوب بودن هر کاری که از دستت بر بیاد انجام بدی؟

سیپان در جواب حرف زدن های دختری که تا لحظه سکوت کرده؛ نمی داند چه بگوید! بگوید دارد! شاید دخترک دلش از نداشتن بگیرد! بگوید ندارد! ممکن نیست باور کند برای همین سکوت می کند و همین سکوت به دل نیان جرأت حرف زدن می دهد.

- من میگم کسی اما تو ممکنه کسایی رو برای این حرفم تو نظرت بیاد. اون آدمایی که تو نظرت میان حتما احساس متقابل به این موضوع دارد و تو رو به همون اندازه دوست دارن...

حالا اگه تمام دنیای تو یک نفر باشه؛ یه نفر که تو نبودنش تو هیچی نیستی و می شه تنهاترین آدم روی زمین، اگه همون آدم به کمکت احتیاج داشته باشه تو چیکار می کنی!

باز هم سیپان حرفی نمی زند و می گذارد نیان حرف هایی که روی دلش مانده را بگوید و نیان با بغض زبان می چرخاند.

- واسه ش از جون مایه نمیداری و میداری با یه بیماری به خاطر نداری و بی پولی دست و پنجه نرم کنه؟ میداری تو همون دست و پنجه نرم کردن کم بیاره و تو رو با رفتنش تنها ترین آدم دنیا کنه؟

سیپان

سیپان در جواب حرف هایی که نیاں می زند بالاخره سری تکان می دهد و منتظر می ماند که ادامه حرف های او را بشنود این انتظار برای نیاں قابل درک است پس می گوید:

- اون اتفاقی که تو دیدی واقعیت بزرگ زندگی منه و من نمی خوام اون و کتمان کنم یا این که بگم یه سوء تفاهم بوده و بخوام سوء تعبیر رو رفع کنم، نه! من همون دخترم همون دختریم که توی کازینو بار کار می کنه همونیم که با اون وضع و اون لباس هایی که می دونم هرکسی که به قول کامران هم خونمه ببینه هر جور ناجوری فکر می کنه آره من همون دخترم که پیش اون مردا دیدینش! می دونم با خودت می گی حالا دیگه کار نبود باید می رفتی پشت اون کانتر لعنتی و برای هر کس و ناکس مشروب بریزی و بفروشی اونم شب و نیمه شب...

اما نه نبود پس تو رو خدا تو که می شنوی حتی اگه قانعم نشدی حداقل اون نگاه سنگینی که حس می کنم هر بار به من یه انگی می چسبونه از روم بردار

چرا که من به خاطر پدرم این کار و کردم...

پدري که همه زندگي و دنياي منه پدري که مريض و بايد خرج سنگين درمانشو جور کنم بايد کرايه اون خونه لعنتي که پای منو به این قضیه باز کرد جور کنم...

شانه های ظریفش از شدت گریه فرو می ریزد. پاهایش را بالا می کشد و برای پنهان شدن از نگاه سیپان چشم هایش را می دزد و به نقطه ای دیگر می دوزد و سیپان که حالا از احوال نیاں تا حدودی با خبر شده می خواهد زبان به دلداری باز کند و چیزی بگوید که نیاں متوجه می شود.

هق هق خفه اش می کند و با حدس حرف سیپان حرف نشنیده اش را جواب می دهد.

- دست برداشتن و برگشتن برای کسی که نمی دونسته ته راهی که انتخاب کرده و داره میره چیه! نه واسه من نیست منی که می دونستم ته این راه به کدوم خرابه می خوره واقعیتش پشیمونم نیستم چون برای از دست ندادن عزیز ترین کسم باید از جون و دلم مایه می داشتم کار کردن توی کازینوی لعنتی که چیزی نبود پس سرزنشم نکنید بذارین برم در و برای مراقبت از جونم کلید نکن چون من خودم همه چی رو می دونستم و می دونم! ته این نگاه ها لعنتی رو خودم دیده بودم می دونستم کار خطرناکیه کار درستی نیست و ممکنه دیگه اون هویتی که بین مردم دارم و نداشته باشم چون با شغلی که اونم برای نیمه شب ها و به دور از چشم پدرم انتخاب کرده بود تمام طرز فکر اطرافیان را به هم می ریزد اما مگه چی از این مهم تر بود که اون کنارم باشه و نفس بکشه.

سکوت سیپان از بی توجهی و بی حرفی اش نیست اتفاقا کلی هم حرف پشت نگاه کردن و حتی نگاه گرفتن هایش حرف هست اما می خواهد نیان را حرف بزند، حرف بزند بلکه درد هایی که روحش را دارند سلاخی می کنند درست بردارند و رهایش کنند.

- این طوری نگام نکن تو تنهایی نکشیدی و نمیدونی تنهایی چیه!... من دخترم، از تنهایی می ترسیدم من آدم تنها نیستم. راهی هم که انتخاب کردم بخاطر پولش بود چون روش درمان پدرم روز به روز پیش رفت می کنه و من باید پول بیشتری بدم.

اون آدمایی که اون روز دیدی حق داشتن اون بلا را سر من بیارن. آخه من ازشون پول بیشتر از اون چیزی که حقوق نبود خواسته بودم و باید براشون بیشتر کار می کردم. کاری که به واقعا دیگه از توانم خارج بود، کاری که... من ازشون متنفرم...

من شرط و باختم تاوان باختن اون شرط رو چیز کمی نیست... حالا با قبول نکردنم هم باختم هم عزیز ترینم می میره... شاید بهترین کار اینه برگردم به خواستشون تن بدم چون

سقوط یک کوه

بی فایده است اونا من و پیدا می کنند اولین بارشون که نیست هر کاری که بخوان سرم میارن زنده نمیزاره نگران خودم نیستم اونقدر سختی کشیدم که دلم می خواد از این زندگی خلاص شم نگرانه مردی ام که چند سال عمرش رو روی تخت بیمارستان گذراند که موفقیتش رو ببینه خوشبختیم رو ببینه... مطمئنم حالا تو غم بدبختیم جون می ده.

حرف هایش به سکوت می رسد و به سکوت رسیدن حرف هایش با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش که در بالکن جا گذاشته بود بلند می شود بی تعلل از جا بر می خیزد همان طور که به سمت بالکن می رود. زیر لب می گوید:

- میگو آدما از درد بگن آروم میشن اما نمی دونم چرا من وقتی از دردام میگو دردا تازه از خواب بیدار میشن و خودشون رو بیشتر برام به رخ میکشن ای کاش حرف نزده بودم ای کاش حرف نزده بودم و تو رو با اون چیزی که تو دلم بود درگیر نمی کردم.

#پارت ۱۳۳

هنوز به جای خالی نیان خیره شده؛ اما ذهنش انگار که گرفتار اتفاق زیر و رو کننده ای شبیه زلزله شده که نگاهش هر لحظه رنگ عوض می کند و از آن چه که در ذهنش از دخترک دارد خط بطلان می کشد.

با نفسی عمیق خودش را به حال می آورد. شانه هایش را بالا می اندازد و خستگی اش را با تکیه به مبل رفع می کند نیان پشت پنجره ی تمام قدی که در نشیمن پرده اش کنار کشیده شده روی یکی از صندلی ها نشسته و با شخص پشت تلفن حرف می زند. صدایش بخاطر پنجره های دو جداره و درب بسته ی بالکن اصلا واضح نیست اما تغییر حالتش به شکلی تاسف بار و کلافه اجازه نمی دهد سیپان چشم ببندد و بی خیال باشد همان طور که نگاهش به اوست بلند می شود به سمت بالکن که نه به آشپزخانه می رود، درب یخچال را باز می کند بی اراده گوشش به سمت حرف هایی که نیان دارد با شخص پشت خط می زند کشیده می شود. هیچ چیز نمی شنود؛ نه که نشنود نه اما همه چیز در گوشش گنگ و نامفهوم است طوری که بی خیال گوش دادن می شود.

غذای "کامی پز" را از یخچال برمی‌دارد و برای گرم کردنش در فر جا می‌دهد.

#پارت ۱۳۴

با صدای در بالکن بی آنکه به سمتش بچرخد می‌گوید:

- غذا که می‌خوری ایشالله...

این را می‌گوید و بعد به سمت سینک می‌رود؛ نیان که همان جا خشکش زده به حمایت، همدردی مرد پیش رویش فکر می‌کند، این که اگر آن روز پیدایش نمی‌شد چه به سرش می‌آمد واقعاً این مرد همانی بود که گاهی وقت‌ها می‌دیدش و مبهوتِ کار هایش می‌شد! سیپان که حواسش به وا ماندن نیان است در حینی که چند بشقاب را آماده می‌کند، برای چیدن به سمت میز قدم بر می‌دارد می‌گوید:

- حالا به فکری به حالش می‌کنیم بیا غذا رو بکش.

نیان با این که فکرش مشغول است به خودش می‌آید به سمت فر می‌رود و همزمان نگاهی به ساعت ایستاده ی کنار تلویزیون می‌اندازد.

چقدر زمان زود می‌گذرد و این گذر چقدر برایش سخت و نفس گیر است.

#پارت ۱۳۵

در فر را پایین می کشد بی آنکه دستکش روی کابینت را بردارد؛ دست می برد و بی حواس دسته ی فلزی قابلمه را می گیرد. با سوزش دستش سریع دست را بیرون می کشد و چند بار در هوا تکانش می دهد.

- آخ...

سیپان با شنیدن صدایش بر می گردد.

- حواست کجاست دختر برو اون طرف اصلا لازم نکرده کاری کنی...

خودش بعد از گفتن این حرف جلو می آید دستکش را دستش می کند و قابلمه را در می آورد و با نگاه به نیانی که بی توضیح ایستاده می گوید:

- اتفاقی افتاد... اون تماس...

نیان برای این که دستش خوانده نشود میان حرفش می آید.

- نه.

می رود و انگار که اتفاقی نیوفتاده پشت میز می نشیند؛ چه بگوید! از اتفاقی که انتظارش را هر لحظه دارد می کشد، آن شنیده هایی که از اواسط حرف های الین روی بالکن شنیده بود هم زیادی بود حالا او بیاید و ادامه ی ماجرا را خودش باز گو کند؟ نه! او خودش را در این خانه و کنار این مرد زیادی می دانست. همین برای نگفتن بس بود و کافی...

سیپان با دیس از عدس پلو مقابل میز می نشیند.

- کامران خیلی شاکمی بود از غذا نخوردنت.

چقدر این مرد بودنش آرامش داشت؛ انگار با کسی صحبت می کرد که هر روز دیده بودش و تکراری بود! هرچند تعبیر این گونه بی انصافی به حساب می آمد. بهتر است بگوییم این که نگاه خیره اش را به نیان نمی دوخت، این که سعی نمی کرد خودش را طور خاصی نشان دهد و عادی برخورد می کرد ناخودآگاه آرامشی زیر پوستی را به نیان که خوب جنس نگاه ها را می شناخت تزریق می کرد درست مثل حالا که به زبان فارسی صحبت می کند.

نیان شاید در طول زندگی اش زبان لاتین را بیشتر استفاده کرده بود اما آنچه که در دلش ریشه داشت زبانی بود که دوست داشت روزی با همه و همه به آن زبان صحبت کند.

صدایی که شنید او را در میان خیال پرواز داد و به سوی بابا پراند؛ تنها کسی که به یاد داشت با این زبان با او صحبت کند باباجانش بود چقدر دلش برای این لحن و این گونه حرف زدن تنگ شده قاشق را بر می دارد.

از کلمات ساده ای که سیپان به زبان آورده است این اتفاق می افتد یا این که واقعا گشنه اش شده او را وادار به خوردن می کند.

آخرین باری که باکسی دونفره غذا خورده یادش نمی آید لقمه را به دهانش می برد بر خلاف درونش در سکوت آرامش بخش خانه با اشتهایی که از اعصاب بهم ریخته و استرسش باز شده غذا خوردنش را شروع می کند...

خوردنش انقدر فکر است که متوجه نمی شود سیپان بشقاب خالی اش را دوباره با برداشتن دیس پر می کند و خودش هم با گفتن "الهی شکر" از پای میز بلند می شود.

تازه بعد از بلند شدن سیپان از پشت میز و برداشتن بشقاب و لیوانش به خوش می آید.

با نگاهی به بشقاب و به دیس می فهمد که باز میان درگیری با اعصابش دست از دهن ول کرده و در معده چپانده.

غذای مانده در بشقابش را می خورد تا او میز را جمع می کند سیپان از اتاقش بیرون میزند. زیپ سویشرتش را بالا می کشد و مقابل آینه ی تمام قد جلوی در می بیند.

- من دارم می رم بیرون؛ هر کسی که در زد باز نکن این جا هیچ آشنایی نداریم من اگه برگردم کلید دارم.

با خداحافظی و بسته شدن در پشت سرش رفتن خود را اعلام می کند؛ نیان انگار که منتظر رفتن او بوده باشد با گام های بلند خودش را به اتاقی که در این مدت در آن خوابید می رساند و به سمت پا تختی می رود دسته ی کیفش را روی شونه اش می اندازد، رو می گیرد که خارج شود با گذشتنش از کنار آینه نرفته بر می گردد نگاهی به سرو وضعش می اندازد لباس های کامران نسبتا لاغر اندام که تنش هم اندازه نبودند برایش گشاد است. سخت گیری نمی کند و به سمت در می رود و قبل از این که دیر شود از خانه بیرون می زند.

ساعت از زمان موعودی که الین به گوشش رسانده بود گذشته؛ نگاهی به اطراف می کند، چیزی به ماندنش نمانده به راننده با استرس رو می کند.

- میشه یکم سریعتر؟! -

راننده از آینه نگاهی به چشم های میشی و مضطرب نیان می اندازد؛ انگار که حال بد را در نگاهش خوانده باشد؛ بی حرف دنده را عوض می کند و آخرین چهار راه را با سرعت بیشتری می گذراند. به خیابانی که خانه شان آن جاست، می رسد. با ترس قبل از این که راننده به مقصد برسد تکیه از صندلی می گیرد و به جلو نگاه می کند قلبش از دیدن ماشین پیش رویش و در باز خانه تپیدنش چند برابر می شود. راننده سرعتش را کم می کند که طبق آدرس که از قبل گرفته نگه دارد اما نیان عجله دارد پیش از نگه داشتن نیان کرایه را روی صندلی جلو می اندازد در را باز می کند در حرکت آرام ماشین و پیاده می شود و به سمت خانه می دود.

محافظی بلند قامت و سیه چرده پیش می آید با تمام توان کنارش می زند.

- عقب وایسا!...

محافظ از فریادش عقب می کشد و بهتر می بیند شاخ به شاخ شدن با او را به گنده ترش بسپارد؛ میان آن ها دریده می شود خیلی وقت است فهمیده احتیاط و ترس میان این جماعت بی فایده است جدا از این هم همه او را می شناسند کسی حق ندارد به هیچ عنوان تا وقتی که بستون دستور نداده بد نگاهش کنند چه برسد آزار...

یک به یک پله ها را که بالا می رود کینه درون دلش شعله ور تر می شود بالای پله ها با محافظی دیگر که مبلی را نگه داشته روبرو می شود. شجاعت را روی سر ترسش می کوبد پایه های مبل را به عقب می راند که محافظ با این حرکت غافلگیرانه به واحد برمی گردد.

- ببرش داخل عوضی... کی به شما اجازه داده بیاین اینجا...

سرزباندار محافظ ها همانی که حرف های بستون را بازگو می کند پیش می آید.

- چه خبرته تو!... تو حق نداری جلوشون رو بگیری...

عصبی ست و از فرط عصبانیت کلاه تیشرت جلو بسته اش را عقب می فرستد و با خشم می غرد.

سقوط یک کوه

- دست به چیزی نزنید من با بستون حرف می زنم.

محافظ سرش را تا سطح صورت او پایین می آورد؛ درست رو به رخ صورت نیان و در صورتش می توپد:

- به پر و پای من نییچ اون چیزی رو که دستور گرفتن باید انجام بدم.

دستورش برای وقتی بود که نیان فقط به خودش فکر کرده بود و توانی که از عهده ی این کار بر نمی آمد نه حالا که او تصمیمش را عوض کرده پس ترس را در دلش می خواباند چون می دانند بستون وقتی حرفهایش را بشنود تمام این مردهای درشت هیکل را پیش پایش به زانو در می آورد. با این فکر دست بالا می برد و یقه کت مشکی رنگ مرد را میان پنجه های ظریفش می چلاند.

- اگه بستون بفهمه بعد از قبول کردن حرفش این رفتار رو کردی بد جور پشیمونت می کنه.

این حرف کافیسست رنگ از رخسار مردی به آن درشت هیکلی بپرد. طوری که از چشم نیان این تغییر پنهان نمی ماند پس دست هایش را با هولی کوچک از سینه مرد می کشد.

- برو بهش زنگ بزن...

#پارت ۱۳۷

در جوابش مرد فقط سرش را بالا و پایین می کند در فاصله ی چند قدمی رو می گیرد پس از بیرون آوردن تلفن شماره بستون را به سرعت می گیرد.

- آقا دختره اینجاست نمی زاره کارمون رو بکنیم میگه با شما حرف زده راست میگه؟

...

لحظه ای برمی گردد و نیم نگاهی زیرچشمی با نیان می اندازد.

سقوط یک کوه

- نه خودش تنهاست.

...

با حرفی از طرف بستون تلفن را از گوشش جدا می‌کند و به سمت نیان می‌گیرد.

- بگیر!

نگاهی به تلفن می‌اندازد و دستش را مردد پیش می‌برد دو دل بودنش را با گرفت گوشی پنهان می‌کند اما با این گرفتن انگار که چیزی در درونش در همان لحظه به تاراج رفته باشد در دلش هول و ولایی راه می‌افتد. بی توجه به دو دلی و هول و ولای دلش گوشی را کنار گوشش می‌گیرد و می‌گوید:

- راه برگشتی نیست؛ نباشه من نباید بزارم اون سختی. این راه از اول هم برگشت نداشت.

هنوز سکوت کرده و حرفی نمی‌زند که بستون از پشت خط بودن و سکوتش به خسته می‌شود.

- میدونستم برمیگردی قلادت دست خودمه.

چند بار نفس عمیق و پیایی می‌کشد که به اعصابش مسلط شود.

- اگه گیر نبودم یه لحظه ام بند نمی‌شدم.

بستون بدجنسانه می‌خندد.

- به همین میگن قلاده اسم خوبی براش گذاشتم نه؟

با خشم گوشی را میان دستش می‌فشارد.

- میگی تمام وسایلم رو سر جاش بزارن درست مثل روز اول بی سرو صدا من خودم رو به برنامه ات می‌رسونم.

همین را می‌گوید و بی حرفی اضافه تلفن را به محافظ بر می‌گرداند.

- بیا بگیر بشنو چی می‌گه...

محافظ تلفن را می‌گیرد؛ با بستون حرف می‌زند و برای عملی کردن حرفش در یک چشم به هم زدن با همان چند محافظ وسایل را مرتب به همان جاهای قبلی بر می‌گرداند طوری که انگار آب از آب تکان نخورده است.

سقوط یک کوه

نیان که به سختی خودش را محکم جلوه داده و دیگر تحمل وجودشان را ندارد وقتی همه چیز را به حالت عادی می بیند؛ بلند فریاد می کشد:

- گمشید بیرون!

با فریادش همه به هم نگاه می کنند با مکثی کوتاه با فرمان همان محافظ زبان دراز یک به یک و پشت سر هم از خانه بیرون می روند. پس از بسته شدن در، خانه غرق در سکوت می شود تا می آید نفسی برای راحت از برگرداندن اوضاع به قبل بکشد صدای خنده های بستون در خانه می پیچد و سکوت خانه را می شکند نا خودآگاه نگاهش سمتی که جای همیشگی اش است کشیده می شود! نیست...

- "می دونستم برمیگردی قلادت دست منه"

دور خودش چرخ می زند و اطراف را نگاه می کند این صدا از کجاست با ترس به سمت اتاق می رود. هراسان به سمت پنجره می رود پرده را می کشد.

- "به همین یک قلاده اسم خوبی برایش گذاشتم نه!"

باز همان صدا و همان لحن بی رحمانه در سرش می پیچد و می خندد و خنده اش نیان خشمگین و پر درد را به مرز جنون می کشاند. با حرکت چیزی سمت راستش را نگاه می چرخاند آینه است که او را نشان می دهد دیوانه وار به سمتش می رود از روی میز آرایشی اش اسپری را بر می دارد و محکم میان آینه می کوبد، صدای شکستن آینه انگار نیان را به خودش آورده باشد با حالی زار وسط اتاق به زانو درش می آورد...

چقدر یا چند لحظه می گذرد گذرش برای حال نیان حس نمی شود تا این که زنگ درب واحد به صدا در می آید.

#پارت ۱۳۸

سقوط یک کوه

سرش را بالا می گیرد کمی در ذهنش مخاطب این زنگ را می جوید بعد با رسیدن به الین که پدرش را از بیمارستان آورده دست از زانو بر می دارد و بلند می شود. نباید بگذارد این تغییر در ظاهر زیادی به چشم بیاید انگار که الین می داند دلیل باز نکردن در چیست کمتر روی تکرار زنگ پافشاری می کند به سمت آینه ی شکسته روی زمین می رود بزرگ ترین تکه اش را بر می دارد و روی میز آرایش که میان لوازمش پر است از خورده آینه، آینه را تکیه می دهد و صورت مقابلش می گیرد؛ میان درد چسب های ریزی که سیپان برایش زده را بر می دارد.

دست می برد و در آن شرایط به هم ریخته ی روی میز اولین کرم پودر که به دستش می رسد را برمی دارد و روی صورتش می مالد لایه را طوری زخم می کند که خراش ها زیاد به چشم نمی آید عینک مستطیلی مشکی و نسبتاً بزرگش را به بینی اش بند می کند برای پوشش بیشتر دست به موهایش می برد و دست بند چرم سیپان را از موهایش باز میکند و دور صورتش می ریزد و همانطور که در دل خدا خدا می کند که باباجانش متوجه نشود به سمت در می رود...

دستش را روی دست گیره بند می کند قبل از باز کردن در برای فرو بردن بغضش چند نفس عمیق و پیایی می کشد! چشم های بسته اش را باز می کند لب هایش را به لبخند کش می دهد طوری که چال های گونه اش خودنمایی می کنند و اشک چشم هایش بی آن که بچکد می شود برق زیبای مروارید مانند گوشه ی چشم های گردِ میشی و رنگش.

باظاهری دقیقاً بر عکس درونش در را یک باره باز می کند و با لحنی شاد و سر زنده سلام می دهد.

- سلام زندگی!

الین که متوجه ی اوضاع هست و درست پشت ویلچر ایستاده و برای این که محمدعلی متوجه ی اوضاع نشود ویلچر را جلو تر می برد طوری که دید کاملش روی نیان نباشد، نیان بی تابانه و در قالب همیشگی رفتارش به گرمی همیشه از او استقبال می کند. طوری که خم می شود و از همان کنار بی آن که چشم در چشم پدر بدوزد دست دور گردنش می اندازد و بغلش می کند.

بی اراده و با تمام وجود عطرش را به مشام می کشد. چقدر این عطر برایش عزیز و خاص است؛ این عطر، عطر مادر است! عطر پدر است! عطر برادر است! عطر خواهر است! گویی تمام عطرهای خوش دنیا چکیده و عطر تن باباجانش شده به راستی هم همین است این که یک آدم گاهی برایت همه می شود.

از نفس کشیدن سیر نمی شود این دو روز برایش دو سال گذشته برای تابلو نشدن حالش، اشک ها را درست پشت پلکش سد می کند و قبل از فرو ریختن مانعشان می شود.

با الین همان سلام و احوالپرسی های همیشگی اش را سر می دهد طوری که پدر فکر نکند اتفاقی افتاده دسته ویلچر را از او می گیرد به سمت تختی می برد که در بهترین جای خانه به انتخاب نیان کنار پنجره تمام قدی که رو به باغچه ی رنگ و وارنگ بالکن است قرار گرفته می برد، دلتنگی امانش نمی دهد خم می شود صورتش را می بوسد پدر با ناتوانی و به کمک نیاز از روی ویلچر بر می خیزد و روی تخت می نشیند نگاهش بی حرف به نیان است.

سقوط یک کوه

اما نیان برای فرار از نگاه ریزبینانه ی محمدعلی کمکش می کند دراز بکشد و خودش هم کنارش دراز می کشد؛ سر روی سرش می گذارد و دست دور گردنش می اندازد آرامشی وصف نشدنی کل جانش را می گیرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و طوفانی در راه نیست!

#پارت ۱۳۹

زمان می گذرد آنقدر که نیان با نفس های منظم پدر که نشان از خواب مصنوعی که داروها به او تحمیل می کنند؛ می دهد، سرش را بر می دارد نگاهی به چهره ی بی رمق و درد دیده ای که سرفه های بی امان رحمش نمی کنند می اندازد نفسی عمیق می کشد دست لای موهای یک دست سفیدش می کشد و با حسرت نفس را بیرون می دهد و در دل برای چند هزارمین بار مخترع سیگار را لعنت می فرستد. بوسه ای آرام به پیشانی اش می زند و باز نگاهش می کند چقدر این نگاه مثل نگاه های کودکی اش بود از آنهایی که نیمه شب بلند می شد و اتاقش را به بهانه ی خواب بد از سر دلتنگی تا آغوش باباجانش ترک می کرد.

از جا بلند می شود نگاهی در خانه می چرخاند؛ الین نه در پذیراییست و نه در آشپزخانه پس به اتاقش می رود در را که باز می کند الین را پشت به خودش کنار پنجره می بیند که با ورودش دست زیر چشم هایش می کشد.

اتاق را تمیز کرده و آینه را در سطل انداخته است. داخل می شود و در را آرام پشت سرش می بندد که الین به سمتش برمیگردد.

- خوابید!

نیان بی حرف سرش را در جواب بالا و پایین می کند.

- تاثیر داروهاش! زیاد تنه اش نباید گذاشت ممکنه داروها بهش نسازه.

سقوط یک کوه

مگر دل این دختر چقدر ظرفیت دارد که الین با این حرف دلشوره اش را بیشتر می کند. او که از حال و اوضاع نیان باخبر است و می داند گرفتاری اش کم نیست.

سکوت نیان الین را به حرف می آورد.

- قبول کردی؟

نفس عمیق می کشد اما پنهانی.

- راه دیگه ای جز قبول کردن داشتم؟

آنقدر بغض پشت گلویی الین خوابیده که در جواب نیان فقط سری تکان می دهد و به سمت تخت می رود.

- ارزشش رو داره اون همینجوریشم زیاد نمی تونه زندگی کنه.

می نشیند و منتظر جواب می ماند.

- قبلا گفتم الان هم میگم مرگ و زندگی دست من و تو و اون دکترا نیست دست خداست.

- نیان من متوجه اما این وسط تو خیلی داری لطمه می بینی.

نیان با حرص بر می گردد خوب است او از علاقه اش به پدر بزرگش خبر دارد

- من به لطمه دیدنم توجه ای نمی کنم؛ اگه به لطمه دیدنم توجه می کردم اون موقع جنس نگاه بستون رو می فهمیدم نگاهی که جواب مقابل نقطه های خوبی من بود.

الین می داند حرف هایش بی فایده است اما باز می گوید:

- بستون یه دیوونه است اون عقده ای؛ اون می خواد ثابت کنه که تو ام کم میاری میری پی زندگیت داره امتحانت می کنه می دونه به این پول احتیاج داری داره راه سخت جلوی پات می ذاره که کم بیاری انگار یادته رفته وقت هایی که تو عین پروانه دور پدر بزرگ می چرخیدی جلوی چشمم بودی خودت حسادت ش رو شعله ور کردی اون یه جورایی داره انتقام گونه برخورد میکنه داره تلافی بی محبتی بچه هاش رو سر تو خالی میکنه اون زخم خورده است وقتی که تو حواست و تموم زندگی تو برای پدر بزرگت می داشتی اون لحظه به لحظه ش و حسرت می خورد که چرا هیچ کدوم از بچه هاش شبیه تو نشده.

اعصاب برایش نمانده اما با ملاحظه ی خواب پدرش از لای دندان های چفت شده و پر خشم جواب می دهد:

سقوط یک کوه

- حسادت یا هر چی دیگه این بحث و باز نکن اون در برابر کاری که من براش می کنم این خونه رو داد یه شغل خوب بهم داد با خودت چی فکر کردی این که با حقوق چندرغازی که از اون فروشگاه به دست میاوردم هیچ وقت نمی تونستم از بابام مراقبت کنم حالا مگه چی شده به پای کمک هاش هر چقدر سختی هم بکشم باید قبول کنم چون خودم اینو خواستم.

الین از این منطق نیان به ستوه می آید.

-این خونه در ازای فروختن خودت و اون شغل لعنتی خیلی کمه نیان این بی انصافیه!

#پارت ۱۴۰

- کجای این دنیا منصفانه است هیچ کی تو این دنیا بی درد نیست دنبال انصاف از این دنیا نگرد...

الین از اینکه هیچ وقت نتوانست نیان را با حرفهایش متقاعد کند کلافه می شود اما با توجه به حال محمدعلی سکوت می کند و ترجیح می دهد اتاق را ترک کند. به سمت در می رود اما لحظه آخر میانه همان حال برمی گردد به چشم های یخ زده نیان چشم می دوزد. انگار که بخواهد حرفی بزند اما روی زبانش نچرخد به سختی پس از چند بار فرو بردن بغض می گوید:

- من... من... نیان...من واقعا برات متاسفم.

دست آخر هم حرفش را تمام نکرده و از اتاق بیرون می زند و بیرون زدنش از اتاق همزمان می شود با نشستن نیان روی کاناپه ای که درست پشت سرش قرار دارد.

لحظه مبهوت نگاهی به اطراف می کند؛ دنیا از او چه ساخته که با خودش هم بی رحمی می کند! تکیه به مبل می دهد چند روز اخیر زیادی خسته اش کرده طوری که فکرش بهم ریخته است و تمام صداها باز به محض تنها شدن در سکوت می پیچد انگار آدم ها در نبودنشان و تنها گذاشتن نیان بیشتر با او هستند... حرف های سیپان... قرارش با بستون... حرف های الین و همه و همه!

سقوط یک کوه

سرش را از مبل می گیرد؛ بی فایده است در تنهایی خودش را به جان خودش می اندازد از جا بلند می شود. بغض خار دارش را با فرو بردن آب به گلویش پایین می فرستد از جا برمی خیزد او کم نمی آورد. به سمت کمدش می رود دلخواه ترین لباس خانگی اش را می پوشد هوای مانده ی اتاق را با باز کردن پنجره به دست هوای نسبتاً سرد بیرون می سپارد رو به روی میز آرایشی که آینه اش را چند لحظه پیش فرو ریخته بود می ایستد پررنگ ترین رژ لبش را در مقابل تکه آینه ی شکسته روی لب هایش می کشد و از اتاق بیرون می زند.

انگار که اتفاقی نیفتاده باشد به آشپزخانه می رود تصمیم می گیرد خوش طعم ترین غذای ممکن را برای باباجانش بپزد. درد هایش را با بی خیالی غصه دهد.

#پارت ۱۴۱

با عجله به داخل ساختمان قدم برمی دارد و دسته ی کوله پشتی ورزشی اش را که از روی شانه اش سر خورده بالاتر می اندازد و زیپ گرم کنش را کمی بالا می کشد.

الین که مشغول جا دادن برنامه های کروگر در ساعت کاریست با ورود سیپان نگاهش را از کامپیوتر بالا می کشد.

- سلام آقای مهندس اومدین؟

بی توقف از کنارش می گذرد و با فکر این که کروگر در اتاقش است راه اتاق او را در پیش می گیرد.

- سلام آره؛ هستن دیگه؟

الین که دستش به موس است جواب می دهد.

- نه متأسفانه جایی کار داشتن نمی تونستن بیش از این منتظر بمونن.

در جواب حرف الین سیپان از حرکت می ایستاد و همان طور که سری از روی تاسف تکان می دهد به سمت اتاقش می رود.

سقوط یک کوه

- من واقعاً سر از کار مهندس در نمیارم به من میگه آب دسته بذار زمین بیا وقتی هم که میام نیست.

الین آخرین کلیک راست را روی موس می کند و از کامپیوتر چشم می گیرد آرام صندلی چرخدارش را به سمت سیپان می چرخاند.

- دست خودشون نبود گفتن کار پیش اومده اما طرح ها رو گذاشتن تا شما بفرمایید اتاقتون منم میارم خدمتتون.

سیپان با اشاره به سر و وضعش به سمت اتاق قدم برمی دارد و جواب او را هم می دهد:

- اونقدر عجله کردم که... باید این لباس ها رو عوض کنم.

الین با نگاه تا اتاق بدرقه اش می کند؛ اولین باری نبود که او را با تیپ ورزشی اش می دید چند باری خودش برای رساندن طرح ها به دستش به باشگاه صخره نوردی معروف شهر رفته بود و بخاطر همین تصمیم می گیرد تا او لباس هایش را عوض می کند میز را کمی سامان دهد و وسایلش را مرتب کند.

تیشرت ورزشی اش را سرسری در هم می پیچد و داخل کوله می فرستد؛ خسته است و به عادت همیشه دلش یک دوش آب سرد می خواد. اما مگر کار این کلکسیون تمام نشدنی روز های تعطیلش را امان می دهد! اسپری اش را که قبلاً از کیفش بیرون آورده و کمی می تکاند و بعد روی خودش تقریباً خالی می کند. کمربندش را تنظیم می کند و شانه های کتش را بالا می اندازد.

از تیپ های آنقدر رسمی زیاد خوشش نمی آید اما چاره ای نیست تنها لباس هایی که اینجا دارد فقط یک دست کت و شلوار سرمه ای رنگ با پیرهن سفید زیرش بود که کراوات سرمه ای بلندش را بیشتر نشان می دهد.

با صدای تلفن به سمت میز می رود.

✕ جا افتاده بود

با دیدن تماس تصویری دستی به موهایش می کشد پشت میز می نشیند و جواب می دهد.

- بگو کامران انگار دورت خلوت شده یادی از ما کردی.

- دلت خوشه سیپان دورت خلوت شد چیه تورو خدا!

سقوط یک کوه

چشم های سیپان ناخودآگاه با لحن گرفته ی کامران روی صورتش ریز می شود.

- چیزی شده؟ خوبی؟!

دستی در موهای بور و لختش می کشد.

- چیزی که نه... فقط... بی خیالش...

همین بی خیالش سیپان را برای توضیح خواستن مصمم تر می کند.

- بی خیالش و زهرمار...

کامران با شنیدن این حرف لبخندی به سختی روی لبش بند می کند.

- چشات قرمز عرق کردی حتما زدی به کوه نه؟!... کاش منم بودم.

اصطلاحاتی که به کار می برد حتی در مواقعی که حالش خوب نیست هم سر جایشان هستند و در قالب طنز تلخ هم باشد مزه اشان را می دهند.

- نییچون منو کامران نمیخوای بگی چی شده.

- دیدی وقتایی دلت یه جوری میشه یه جوری که خودتم دردش نمیدونی یه جوری که بهونه گیری یه جوری که دلت می خواد داشته باشی اما نداریش.

نمی گوید "بازم چرا رفتی سراغ ممنوعه ها" چون می داند "بازم" گفتن برای کامران بی معنی است هر کجای این شهر با هر کسی هم باشد وقتی آن که باید باشد، نیست برایش انگار شهر خالی ست مدت هاست فهمیده نصیحت از گوش های کامران چکه می کند پس احتیاجی به نصیحت ندارد.

#پارت ۱۴۲

- آره دیدم.

نگاهش را از لنز دوربین گوشی می‌گیرد و گذرا به اطراف با کشیدن نفسی عمیق می‌چرخاند این یعنی چشمهایش میلِ تر شدن دارد. با حرصی که در دل دارد به زبان می‌آورد.

- دیدی اما نچشیدی نچشیدی وقتی دلت براش تنگ میشه یعنی چی؟ تازه بازم دلتنگی معنی خودش و داره، این که اون حتی شاید دیگه تو رو یادش نیاد و تو دلتنگش می‌شی حس خیلی بدیه از خودت بدت میاد حس یه لجن و داری!

لحنش کم کم گرفته و گرفته تر می‌شود سیپان با فکر این که هر لحظه اگر چیزی نگوید حالش بد تر می‌شود میان حرفش می‌آید.

- کامی!...

حرف زدنش بند می‌آید و مابقی بی‌قراری اش را در دل خفه می‌کند.

- هوم...

هوم گرفته اش به دل سیپان می‌نشیند اما به خودش نهیب می‌زند او هم نباید مثل کامران شود، کامران به او پناه آورده که آرام شود.

- نمی‌گم بهش فکر نکن می‌دونم که می‌گی نمیشه اما تنها نمون برو بین بچه های تیم، حداقل فکرت رو با کارت مشغول کن اصلا پاشو بیا با هم بریم با ممد یه سلطانی بزنیم.

لبخند کامران این بار بی‌آنکه بلرزد روی لبش نقش می‌بندد از سکوت و چشمانش پیداست که جایگاه خوب ترین را همیشه با وجود خودش به او نسبت داده. با فکر این که حالا ذهن سیپان عزا دار را هم مشغول کرده با خودش می‌گوید " الان سیپان در دل می‌گوید هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید برای خوب شدنش " جدا از این خوب شدن درد بی‌درمان دلش را مدت هاست بی‌فایده می‌بیند پس بحث را عوض می‌کند.

- راستی از اون دختر خبری نشد؟ جان من دیگه پانشو تنهایی برو کازینو اگر بشناسنت دیگه من نیستم که برات کاری کنم می‌گیرند تا بخوری می‌زنند.

سیپان چشم هایش که از عرق می‌سوزند را می‌مالد.

سقوط یک کوه

- معلوم نیست چی سرش اومد خوبه اگه دلیل نرفتنش به کازینو خودش باشه نه این که بلایی سرش آورده باشن در خونه شون رفتم اما یا خونه نبود یا در رو باز نکرد و جوابم و نداد.

- حرفای من رو تو تاثیر گذاشته یا حرفای تو رو من! یادته چقدر سر گریه کردنش بحث می کردی و حرصش رو می زدی. بابا داشی اونقدر به اینا بها نده یه روز میان و یه روز میرن کلا این فرهنگشونه... خدایی اینا فرهنگ دارن... والله که دنیا کن فیکون بشه اگه این فرهنگه...

سیپان می خندد و همین کامران را بیشتر از خلسه ی فکری دل سوزش دور می کند.

#پارت ۱۴۳

در اتاق زده می شود حتی خود کامران هم متوجه است که باید تلفن را قطع کند پس بی حرف اضافه می گوید:

- برو فعلاً...

لبخندی محو می زند.

- باشه... تنها نمون...

این یعنی حواسم هست که باید حالت خوب شود و توام حواست به حالت باشد؛ که باز جایی درگیر نشود که دشوار باشد.

الین همانطور که طرح ها را یک به یک نگاه می کند که چیزی جا نگذاشته باشد به سمت میز سیپان قدم بر میدارد.

- فعلاً هشت تا از طرح کلکسیونتون رو دیدم هر کدوم از طرح ها تو یه پاکت گفتن که بهتون بگم اول این تغییر ها رو اعمال کنید طرح شماره ی یک رو...

سقوط یک کوه

میان حرف هایش صدای مسیج تلفنش بلند می شود انگار که منتظر پیامی باشد سریع تلفن را از جیبش بیرون می آورد.

- ببخشید خیلی واجبه...

با این حرف "خواهش می کنم بفرمایید" سیپان را جواب می گیرد.

الین از میز فاصله می گیرد و به سمت در می رود. سیپان هم تصمیم می گیرد تا آمدن او خودش را با طرح های دیگر سرگرم می کند و به تغییراتی که مد نظر کروگر است نگاهی بیندازد.

- تو رفتی کازینو!... باید ببینمت... اه لعنت...

در پس از چند دقیقه باز می شود منشی که همان الین باشد وارد می شود و با حالت دستپاچه و بی قراری می گوید:

- متاسفم اگه اجازه بدین من برم برای دوستم مشکل پیش اومده.

سیپان که حال و روز الین را خوب نمی بیند.

- باشه برو منم کارارو میبرم خونه کارت راه افتاد توضیحاتش رو برام بفرست.

- چشم

با گفتن این حرف عقبگرد می کند و با تشکری کوتاه از اتاق بیرون می زند.

- کازینو...

ناخودآگاه گفتن این حرف در سکوت همزمان می شود با صدای کامران در سرش.

- "منشی امروز دلداریش می داد"

حرف الین برایش تکرار می شود.

- "برای دوستم مشکل پیش اومده..."

جواب کامران در سرش می پیچد

- "آدرسش رو از منشی بگیرم دیگه..."

بی معطلی از جا برمی خیزد و با برداشتن گوشی از اتاق بیرون می زند

#پارت ۱۴۴

قصد تعقیب الین را دارد اما وقتی می بیند ماشین همراهش نیست؛ تصور دوباره ی استرسی که برای رفتن داشت معطل نمی کند و پس از روشن کردن ماشین از پارکینگ بیرون می زند به سمت الین که آن سوی خیابان خارج از شرکت منتظر ماشین ایستاده می رود. و درست پیش پایش توقف می کند.

الین که این ماشین را خوب می شناسد سر خم می کند و با تعجب می پرسد.

- مهندس شما که...

سیپان بدون تلف کردن وقت با لحنی عامرانه می گوید:

- بیا بالا مگه عجله نداشتی؟

الین بی آن که روی حرفش حرف دیگری بزند سوار می شود اما با یاد آوری تاکید هایی که کروگر کرده بود می گوید:

- پس کارتون چی؟

سیپان دنده را عوض می کند و بی توضیح دلیل آمدنش جواب می دهد.

- وقت دارم توی خونه انجام می دم.

در سکوت راه را پیش می برد.

اصلا حواسش هم به این نیست که دارد کجا می رود تا این که لحظه ای با خود فکر می کند اگر دچار سوءتفاهم شده باشم و شخصی که الان در پی اش می رود نیان نباشد چه پس برای اطمینان حسش به این حرف می پرسد:

- کجا میری؟

سقوط یک کوه

الین همانطور که با نگرانی گوشی اش را به دست گرفته آدرس را می گوید:

- خیابان... کازینو بار...

نفسش به جایی نامعلوم با حرفی که می شنود سقوط می کند. پس این حال بد الین بی معنا نیست؛ نیان به جایی که نباید رفته.

بی معطلی دست دیگرش را به فرمان می برد و لاینش را به لاین سبقت تغییر می دهد و سرعتش را از حد مجاز لحظه به لحظه برای زود تر رسیدن بالا و بالاتر می برد و الین هم که به زود تر رسیدن راغب است و به شدت نگران نیان حتی برایش سوال نمی شود که چرا سیپان انقدر تند می راند و برای رسیدن عجله دارد....

#پارت ۱۴۵

ماشین را درست در همان کوچه ی خلوت و...

اینجا چه خبر است کوچه تنگ و تاریک پشت کازینو امشب میزبان چند ماشین مدل بالای اکازیون است الین قبل از سیپان از ماشین پیاده می شود با دیدن ماشین ها می گوید:

- دیر کردم!

تکیه اش به در بسته ی ماشین سست می شود.

سیپان که ماشین ها را می بیند و هیچ حس خوبی به دیدنشان ندارد پیاده می شود و در را می بندد.

- چی و دیر کردی مگه اینجا چه خبره نیان چرا بازم برگشته اینجا!

الین با ایستادن سیپان مقابل تکیه اش از ماشین سست می شود.

- چه اهمیتی داره بستون کار خودش کرد دیگه...

آشفتگی به شدت با منطق سیپان طوری برخورد می کند که دادش در می آید.

- چی داری می گی؟ نیان چکار کرده؟

فریاد سیپان مو را به تن الین سیخ می کند طوری که زبان بند آمده اش به جواب او می چرخد.

- اونجا یه شو اما نه هر شوی شوی که با لباس و پوشش زیبایی دخترا را به حراج می ذارن برای کسایی که با پول همه چی رو می خوان بخرن.

صدا در دالان های مغز سیپان که برای شنیدن حرفهای الین خلوت شده بود می پیچد و می پیچد طور عجیبی پایین می رود و درست به گلوی چنگ می اندازد و راه نفشش را می بندد دست هایش را بالا می برد هر دو را با هم در موهایش فرو می کند قدمی به عقب بر می دارد همزمان کوچه برایش تنگ تر و تاریک تر می شود انگار که در میان این جماعت زندگی نکرده باشد گنگ و نامشخص لب می زند.

- این غیر ممکنه... نیان...

با آوردن اسم نیان به زبانش انگار حافظه اش شوک داده می شود و هر آنچه از نیان دیده و می داند در گوش و سر و پیش چشمش تکرار و تکرار و تکرار می شود؛ چیزی به عظمت یک کوه درونش می لرزد. عقب گرد می کند با هر قدمی که به عقب بر می دارد قدم هایش بیشتر جان می گیرد.

- نمی دارم... میارمش...

و پس از گفتن این حرف از الین که پای لاستیک روی زمین نشسته رو می گیرد و به سمت آن در یک لنگ و آهنی مرموز می رود.

سقوط یک کوه

در را باز می کند؛ به همان در آشنا می رود باز نمی شود عقب گرد می کند که در را باز کند که در پشت سرش باز می شود. مردی مسن انگار که قشون می کشد به همراه چهار اسکورت گردن کلفت از پله ها بالا می آید و برخلاف اسکورت هایش بدون نیم نگاهی کوتاه به سپیان از مقابلش می گذرد و به سمت راهروی انتهای سالن بالا می رود. با تصمیمی آنی او هم به همراهش آرام از راه پله ی نیمه تاریکی که پله هایش فلزی ست بالا می رود اصلا هم به این که کجا آمده و تنها آمده و هر لحظه ممکن است شناخته شود و سرش بریزند فکر نمی کند. یک طبقه بالا می روند به اولین پاگرد که می رسند می ایستند و یکی از مرد ها پیش قدم می شود و در را برای مرد مسن باز می کند و یک به یک پشت سر هم وارد می شوند.

این در قطعا پاسبانی دارد چرا سپیان بی گذار به آب می زند چرا!...

نفسی عمیق می کشد سرش را پایین می اندازد و به دنبال بقیه به ادای محافظ وارد می شود و از مقابل چشم نگهبان با آن کت وشلوار سرمه ای و استایل ورزشکارانه اش می گذرد. این پسر قطعا دیوانه شده.

از جلوی چشم نگهبان های ورودی که می گذرد کم کم از آن ها فاصله می گیرد و خودش را در جمع پراکنده در سالن گم می کند. چشم هایش بی آن که یکی از آن دختر های لوند و خوش پوش را بگیرد به دنبال نیان می چرخاند. نگرانی در چهره اش میان خنده های مستانه هر لحظه بیشتر از پیش می شود بازهم بهم می ریزد.

- تو یه روانی کله خری...

زیر لب معلوم نیست به نیان این القاب نامبارک را می بندد یا خودش حداقل کاش کامران بود کمی سردش می کرد.

دختری زیبارو و مو بلوند نگاهش می کند و موتاب می دهد بی ملاحظه از آن مسیر با گفتن:

- برو بابا.

راه کج می کند به خلوتی. در گوشه ها می رسد لحظه ای می ایستد و نقطه به نقطه ی جمع را از نظر می گذراند. یکی می خندد اما خنده ی او نیست؛ یکی موهایش خرماییست اما هیچ شباهتی به او ندارد.

یکی چشم هایش میشی ست اما او نیست نیان نیست و این نبودنش سرکه در دل سپیان می جوشاند طوری که با احساس گرما و داغی دست می برد و کراواتش را شل می کند.

با فکری که به ذهنش می رسد گوشی را از جیبش در می آورد شماره ی الین را که با نام "منشی شرکت" ذخیره کرده می گیرد. الین بلافاصله جواب می دهد اما در سروصدای جمعیت صدایش خیلی ناواضح به گوش سپیان می رسد.

برای بهتر شنیدن دست دیگرش را بالا می آورد و روی گوش دیگرش می گذارد.

- الو... الو...

سقوط یک کوه

از جمع فاصله می گیرد و به سمتی که نسبتاً خلوت تر از بقیه جا هاست می رود...

- الو مهندس پیداش کردین؟

باز با شنیدن این حرف به سمت جمع می چرخد.

- نه یه نشونه می خوام ازش چطوری پیداش...

حرف در دهانش با کنار رفتن جمعی که تکیه اشان به پنجره ی سراسری که جنسش شیشه است، می ماند.

- پیداش کردم...

و گوشی را بی وقفه قطع می کند.

#پارت ۱۴۷

پیش می رود؛ خودش را به تراس می رساند انگار که مته را روی اعصابش روشن کرده و فشار دهند با هر گامی که بر می دارد عصبی تر می شود. از در می گذرد نیان رو به بیرون به حفاظ ها تکیه داده و نوشیدنی که در دست دارد را نگاه می کند با خودش پرت و پلا گونه حرف می زند.

- قول می دم یادت نمی مونه...

سیپان نزدیک تر می شود سری از روی تاسف تکان می دهد این که این دختر با بی ملاحظگی هایش آنقدر باعث پریشانی اش می شود بیشتر عصبی و کلافه اش می کند طوری که تا به او می رسد بازوی بی پوشش را میان چنگ نگه می دارد و برش می گرداند.

- بازم اومدی اینجا چه کار کنی؟ واسه خودت دردسر بسازی!

سقوط یک کوه

نوشیدنی با تکان های سیپان از لای انگشتانش رها می شود و ظرف بلورینش هزار تکه می شود سیپان این سستی را خوب می شناسد از این همه سستی و بی حالی لحظه ای هر چند کوتاه با بُهت نگاهش می کند و نیان گنگ و با لحنی مستانه می گوید:

- سی پان...

یک کلمه فقط می گوید "سی پان" یک کلمه ای که یک اسم است و او بارها و بارها این حروف چیده شده کنار هم را از زبان هزاران نفر شنیده اولین بارش که نیست می داند مالکیتش برای اوست اما چگونه شنیده و با چه لحنی یا در چه چهره ای شنیده که قلبش میان آن همه هیاهو و به هم ریختگی با ریتمی بی سابقه طوری می تپد که شریان های بسته اش را حسی لمس نشدنی باز می کند.

- چیزی که شنیدم درسته؟ اینجا چکار می کنی.

در لحنش دیگر هیچ اثری از خشم نیست. انکار او نبود که خشم پرده ی منطق و آرامشش را دریده بود!

#پارت ۱۴۸

- همیشه با خودم فکر می کردم مرد عنکبوتی زورو یا رابین هود برا تو داستانست نگو که واقعیه...

نیان با شنیدن صدایی که از بستون به گوشش می رسد با نگرانی به سمتش برمی گردد دیگر وقتی برای جواب دادن به سیپان برایش نمی ماند میان هوشیاری و مستانگی به بودن سیپان آنجا فکر می کند عاقبتش که تصویر می شود رنگ از چهره اش می پرد.

سیپان با اخم های در هم رد نگاه ترسیده اش را بی مکث دنبال می کند خنده ی از روی محافظ ها با برگشتن سیپان می پرد و چهره ی هر دو شان در هم می شود.

- پس از این به بعد حواست به کارات باشه.

سقوط یک کوه

نیان این همه جسارت را در جایی که برای بستن است و می تواند هر بلایی سرش بیاورد را درک نمی کند.

بیستون با تکیه به وجود محافظینش سینه جلو می دهد و به سمت سیپانی که گره ی ابروانش هر لحظه کور و کور تر می شود
شمرده شمرده قدم بر می دارد.

- من به جای تو بودم اونقدر زبون درازی نمی کردم انگار حواست نیست کجایی و داری با کی صحبت می کنی تا سه شماره دیگه
جلو چشمم نباش وگرنه اون چیزی که باید میشه رو می بینی.

وقاحت و تخسی این مرد درست اعصاب سیپان را هدف می گیرد اما قبل از این که او بخواهد کاری کند.

نیان با آن حال خودش را جلو می دهد و پشت به سیپان مقابل بیستون قرار می گیرد.

- قرار نبود با کسی دیگه ای کاری داشته باشی تو از من طلب داری و من همین امشب برای همیشه طلبت و پس می دم. اومده
من و ببینه زود هم میره.

یک طرف لب های سیپان به کج بالا می رود وپوز خند می زند و با عصبانیتی که سعی دارد پیدایش نکند. می گوید:

- من بی تو جایی نمیرم.

محافظ ها با شنیدن این حرف قدم پیش می گذارند؛ لرزشی که در تن نیان می پیچد با گرفتن دستش در دست های سیپان
همزمان می شود اما نیان که حواسش فقط به محافظ ها معطوف است با همان لحنی که کلماتش گاهی شل می شوند قدمی به
سمت بیستون پیش می رود.

- کجا میاین؟

چه می شود کرد! کسی که می ترسد اما به شجاع بودن مجبور است.

#پارت ۱۴۹

سیپان طاقت نمی آورد و قبل از اینکه آنها جوابی بدهند نیان را پس میکشد.

سقوط یک کوه

- بکش کنار بینم این چی می‌گه فکر کردی نمی‌دونم بساطی که اینجا راه انداختی چیه! فکر کردی نمیدونم قصدت از این کارا چیه تو دقیقا چی می‌خوای! پول؟ باشه من پولت بهت پس می‌دم.

بستون چشمانش ریزی می‌شود.

- رو چه حسابی؟

حاضر جواب می‌دهد.

- رو حساب اینکه دیگه گورت رو از زندگی این دختر بیرون بیندازی.

یکی از محافظ‌ها خودش را جلو می‌کشد:

- حواست به زبون درازت باشه.

بستون با همان خون سردی که هیچ وقت به هم نمی‌ریزد دست به سینه‌ی عضلانی محافظ می‌زند و خطاب به سپیان می‌گوید:

- آخه مگه تو چقدرش رو می‌تونی بدی؟

سپیان به چهره لاغر و میان سال بستون با غضب خیره می‌شود نفس‌هایش را برای متعادل کردن اعصاب به هم ریخته‌اش تند و پشت سر هم بیرون می‌دهد.

- فقط بگو چقدره!

نیان برای این که سپیان را هم گرفتار نکند با نا متعادلی که بیش از پیشش زبان می‌گشاید.

- تو کاری نداشته باش با این...

حال و روز نیان و دیدن آن نگاه‌های بی‌بند و بار روی تن سفید پوستش را در آن لباس بنفش تیره را نمی‌تواند تحمل کند.

چنان محکم دستش را به عقب می‌کشد که چند قدمی عقب می‌رود کشان کشان می‌بردش کنار تک میز گوشه تراس صندلی را برایش پس می‌کشد و همان جا می‌نشاندش.

- از اینجا جم نمی‌خوری!

دست ظریف نیان بالا می‌آید که حرفی بزند اما سپیان تشر گونه می‌غرد.

سقوط یک کوه

- هیس هیچی نگو... بشین تا برمی گردم.

بغضش می گیرد نیان! با آن حالت خمار چشم هایش را چند بار در چشم سیپان باز و بسته می کند و سیپان با دیدن حال گیج گنگش و گرمای بیش از حد تنش می پرسد:

- خوبی چرا انقدر داغی!...

نیان که داغی اش را به خاطر مصرف زیاد نوشیدنی حس نمی کند میان آن گر گرفتگی دماغش را بالا می کشد.

- نه سرده...!

با این لباسی که پوشیده باید هم در این فصل به زمستان نرسیده سردش باشد!

- زود برمی گردم.

با این حرف خودش را از نیان فاصله می دهد.

- تو می خوای من و بخری؟

سوال بی مقدمه اش سیپان را باز بر می گرداند؛ باز نگاهش را بی اختیار می دوزد به چشم های درخشان و الماس نشانی که ابری به نظر می رسد قدم رفته را بر می گردد. آن دسته ای از موهای موج دارش که با نسیم سرد می رقصند و دلبرانه تاب می خورند پشت گوشش می اندازد.

- دیوونه شدی!

بحث را بیشتر از همین چند کلمه کش نمی دهد؛ کمر راست می کند کتش را از تنش در می آورد برای پوشاندن تن دلفریبش سرما بهانه ی خوبی ست کت را که دور تنش می پیچاند کمی خیالش از بابت او راحت می شود.

دست دور لبش می کشد با حالی نسبتاً آرام به سمت بستون و دو محافظش می رود.

گوشی را از جیبش بیرون می آورد. بی معطلی موجودی کارتش را با نرم افزار نصب شده روی گوشی اش می گیرد. مبلغ کارت جوابگوی مبلغی که باید پرداخت کند نیست.

از حسابش بیرون می آید! نیم نگاهی بالا می برد!

بستون سیگار روی کنج لبش می گذارد با لحنی تمسخر برانگیز می گوید:

- چی شد؟

سقوط یک کوه

از حرف بی عمل بدش می آید دست می برد کیف پولش را در می آورد بازش می کند و شماره حساب را وارد می کند. باز کردن این حساب برای خیلی وقت پیش هایش بوده اما رمز ورودش را خوب می داند.

در دل با خدایش می گوید:

- خدایا شرمنده ام نکن.

مبلغ حساب بالا می آید در همان لحظه خودش هم با دیدن مبلغی که فرهان روی حسابش ریخته برای خریدن همان ماشین و کمک خرجش بهت زده می شود. لحظه ای یادش می آید درست از همان روزی که خودش حقوق گرفت دیگر سمت این حساب نرفته و از آن روز حدوداً دو سال و نیم است که می گذرد دو سال و نیمی که فرهان با اینکه از سیپان شنیده بود احتیاج به این پول ندارد او هر بار برایش واریز کرده بود.

نفسی عمیق می کشد میان این به هم ریختگی همان حسی که در نبودن فرهان به سراغش نیامد باز از خواب سر بلند می کند و با چنگال های تیزش به گلویش چنگ می اندازد...

#پارت ۱۵۰

- چقدر بود؟

- پوزخندی که روی لبهای بستون می نشیند به گفتن

- ۸۰ میلیون یورو...

ختم می شود.

سقوط یک کوه

نگاه بالا آمده سیپان و خیرگی چند لحظه به چشم های توسی بستون یعنی اینکه از آب گل آلود ماهی نگیر واقعیت را بگو او هم که این منظور را خوب می داند.

- من روی این دختر امشب می خواستم سرمایه گذاری کنم تو هم قیمت خواستی اینم قیمت شه.

کلمه به کلمه ی حرف هایی که از دهان آب نکشیده ی بستون در می آید یک بند از اعصاب سیپان را می درد این جماعت چطور غیرت بارشان نیست و شرف را نمی فهمند.

صفر های مبلغ را وارد می کند و لحظه ای حتی به این فکر نمی کند که صحت این مبلغ را از نیان بپرسد یا نه و بی چون و چرا می پرسد:

- شماره حساب!

یکی از محافظین انگار که کار خود را می داند بی آن که دهان بستون باز شود او شروع به گفتن اعداد شماره حساب می کند...

انتقال انجام می شود و نیان در آن لحظه و در آن حالت مستی خبر ندارد که سیپان او را از زیر دین سنگین بستون درآورده است.

تیک تایید انتقال را که بالا آمده را رو به بستون می گیرد و همزمان با نشان دادنش می گوید:

- این یعنی پایان بودن تو تو ی زندگی نیان از این به بعد رد پاتم دیده بشه طوری دیگری برخورد می کنم طوری که تمام این بند و بساطت رو به دست نیستی بسپاری.

بی آن که حرف اضافه ای بزند رو می چرخاند به سمت نیانی که باز به بطری مشروب روی میز رحم نکرده و دارد به سختی سرش می کشد قدم بر می دارد تا می رسد بطری را از دستش می کشد و روی میز می کوبد.

- بسه دیگه کشتی خودت و...

مبهوتی و گیجی نیان بند نیامده که هیچ بد تر شده مجبور می شود دست دور شانه هایش بیندازد از جا بلندش کند و به خود تکیه اش دهد. قدم های نامتعادل نیان را به سختی با خودش هم گام می کند. به امید این که آخرین باری ست پایش را در این کازینو بار لعنتی می گذارد برای همیشه از آنجا خارج می شود.

کوچه را دنده عقب می گیرد و به قصد دور شدن از آنجا خیابان را با یک فرمان دور می زند الین راست می ایستد با بستن همزمان کمر بندش به لحن نازک و زبان آلمانی اش می گوید:

- اصلا باورم نمیشه از دهن شیر درش آوردین! آخه چه جوری؟

در جواب هیجان الین سیپان دستی به موهای به هم ریخته اش می کشد و با نگاهی از آینه به دختر کز کرده ی گوشه ی صندلی که کت او را تن کرده و هنوز هم محکم دور خودش پیچیده است نگاه می کند.

- چون اونجا جای نیان نبود.

شاید صدایش را شنیده شاید هم سنگینی نگاه سیپان را حس می کند که او هم نگاهش را بالا می کشد و به آینه که یک جفت چشم مشکی را پاک کرده اند لحظه ای کوتاه نگاه می کند.

- میدونم امشب برای توئه اما من از سکوت بدم میاد؛ یه آهنگ بذار...

تا صدایش در ماشین می پیچد الین به سمتش از لای صندلی ها برمی گردد.

سیپان با شنیدن این حرف با لب های بسته میان ذهن درگیرش که مدام هول اتفاق های امشب و آن حساب فرهان است می خندد و همین خنده نصفه و نیمه اش باعث می شود الین کنجکاوی نگاهش کند.

- این الان دقیقا چی گفت؟ فارسی بود!

دنده را عوض میکند حرف نیان را برایش ترجمه می کند.

- میگه براش یه آهنگ بذاریم...

با شنیدن این حرف الین با لحن شادی که منشاش اتفاق نیفتاده امشب است به زبان خودش می گوید:

- چشم عزیز دلم الان برات آهنگ میذاریم.

نیان بی آنکه چشم از منظره بیرون بگیرد جواب اش را به همان زبان آلمانی می دهد.

سقوط یک کوه

- من با این حرفا خام تو نمیشم و این و بدون که عزیز تو نیستم حتی همین امشب.

الین که این بار کاملاً حرف نیان را فهمیده و منظورش را می گیرد.

با لحنی متاسف که رگه های خنده هم دارد خطاب به سیپان می گوید:

- اورژانسی برسونیدش خونه که خیلی زیاده روی کرده.

سیپان که انگار حالش رفته رفته با دور شدن از آن کازینو و بودن نیان کنارش هر لحظه آرام و آرام تر می گیرد. با سبز شدن چراغ قرمز از چهار راه می گذرد و جواب الین را می دهد

- از خیلی هم اون ور تر این دختر واقعا دیوونه است.

این حرف را که می گوید با روشن کردن صفحه ضبط آهنگ مورد نظرش را لمس می کند و موسیقی با صدای کاملاً ایرانی در ماشین پخش می شوند و سکوت را بر لب همه حتی الینی که نمی فهمد خواننده چه می گوید می نشاند.

- موهات رنگ دنیای منه...

#پارت ۱۵۲

#نویسنده_مهگل

الین قبل از همه پایین می رود که ببیند محمدعلی خواب است یا نه که بعد آن ها وارد شوند! چند دقیقه ای بیشتر نمی گذرد که الین پنجره ی آشپز خانه را باز می کند و دستش را به نشانه ی "اوکی" برای سیپان بلند می کند. سیپان هم بلافاصله از ماشین پیاده می شود در سمت نیان را باز و کمر خم می کند.

- می تونی پیاده شی!

سقوط یک کوه

نیان در مقابل نگاهش دست زیر بینی می کشد و بی توجه به کتی که از روی شانه اش سر می خورد پیاده می شود اما چه پیاده شدنی همان دو گام برای کنار رفتنش و بستن در هم تلو تلو خوران است و برای نیوفتادنش تکیه اش را به ماشین می دهد. سر بر می دارد و نگاهی به خانه ی خودش می اندازد و لبخند زنان می گوید:

- اینجا چقدر هواش خوبه!

خودش تکیه از ماشین می گیرد قدم زنان تا میانه های جاده با همان حال می رود.

سیپان می داند هیچ کدام از حرف ها و حرکت های نیان از روی هوشیاری نیست و ممکن است هر آن ماشینی رد شود و زیرش کند پس از زدن ریموت ماشین، خودش را به او می رساند.

- اینجا محله ی خودتونه؟

"اِ" ی کشداری می گوید و در تاریکی شب محله را با تکیه به سیپان از نظر می گذراند و به سمت خانه می رود.

- استاد؟!

از پیاده رو که می گذرند؛ در نیمه باز را به عقب آرام هول می دهد.

- هوم!

به سمت پله پیش می روند.

- دیگه مشکی نپوشین سفید خیلی بهتون میاد.

نگاهش ناخودآگاه به سمت نیمرخ بی آرایش نیان کشیده می شود و همزمان به اظهار نظر بی مقدمه اش می خندد.

- آخه دختر الان وقت این بحثه! شما حواست به جلو پات باشه!

با شنیدن این حرف تکیه از سینه ی سیپان می گیرد و بی توجه به حرف او بحث خودش را دنبال می کند.

- نه که مشکی از جذابیت تون کم کنه نه اما سفید بیشتر بهتون میاد هم تکراری نیست هم گرفته نشونتون نمیده.

به واحد که نزدیک می شوند سیپان برای احتیاط، جواب حرفش را فقط با اوهومی کوتاه می دهد اما در دل این موضوع را برای خودش قیاس می کند.

نیان دست از محافظ ها رها می کند هر گام را که بر می دارد آن قدر سست پیش می رود که سیپان دستش را برای اطمینان به فاصله ی کمی از او محافظ گونه در پشتش نگه می دارد.

#پارت ۱۵۳

- همه بچه ها وقتی از شما صحبت می کنند یه جور خاصی حرف میزنن میدونی چی میگم؟ انگار که بدشون نیاد شما رو داشته باشن.

حرف میزند و همانگونه چند پله را بالا می رود تا سیپان می آید دهان باز کند و حرفی بزند نوک کفش های پاشنه بلندش به پله ی پیش رو گیر می کند و می رود که با صورت روی پله ها بیوفتد. چیزی به زمین افتادنش نمانده که سیپان به خود می جنبد و دست دور کمرش حلقه می کند و مانع افتادنش می شود و ازروی پله ها جمعش می کند.

- چه خبرته حواستو جمع کن!

فاصله بینشان آن قدر نزدیک است که سیپان چشمش به رد اشک های پاک نشده روی صورت نیان می ماند و نیان اما خالی از خیال زیر خنده می زند.

- چقدر موهاتون به هم می ریزه خواستنی تون می کنه...

سیپان در جواب این حرف هیچ نمی گوید انگار که بخواهد خواستنی را به معنی واقعی انعکاس دهد لحظه ای به عمق چشم هایش عمیق خیره می شود درست آن جا که قرص کاملی از ماه شکل گرفته است.

نیان مست است و نمی داند چه می گوید اما این چشم هایی که خواستنی بودن نیان را فریاد می زنند، این نگاه به چه حساب گذاشته شود.

الین: چی شد مهندس... نیان تن لشت رو بکش بالا زود تر...

با حرف الین سیپان خودش را عقب می کشد و نیان بی آن که تکان بخورد چشم های مست و خمارش را به مسیر پله ها که منشأ صدا است می چرخاند.

سقوط یک کوه

- این صدای الینه که میاد الینم اینجاست؟

خنده اش باز بی هوا ول می شود.

با پیچ و تاب خودش را از چند پله ی باقی مانده تا طبقه ی اول بالا می کشد.

- الین... الین کجایی؟...

سیپان با تکان دادن سری از روی تاسف راه می افتد و پشت سرش وارد خانه میشود و در را با "هیس" الین آرام می بندد.

#پارت ۱۵۴

اما هشدار انگار که هیچ فایده ای نداشته باشد نیان با همان شاد بودنش می گوید:

- ا... اینجایی بیا ببین کی اومده؟...

به سمت الین قدم بر میدارد او را در آغوش می گیرد الین متعجب نگاهی به سیپان می اندازد این حال نیان واقعا برایش قابل درک نیست نیان باز هیجان زده طوری که اجازه حرف زدن را به الین ندهد ادامه می دهد.

- می بینیش استاد...

از آغوش الین بیرون می آید و به سمت سیپان بر می گردد خودش را به بازوی سیپان می رساند هر دو دست دورش می اندازد.

- اومد دنبالم کازینوا باورت میشه اگه بگم منو خریده؟ اما برای یه شب...

الین گنگ به نیان و بعد باز به سیپان خیره می شود تعجب زده می گوید

- آقای مهندس چی میگه؟

سقوط یک کوه

سیپان کلافه از نگاه الین جوابش را سریع می دهد.

- نه شما نباید تو این موقعیت این حرف و باور کنید...

نیان اصلا در باغ نیست و نمی داند در عالم مستی حرف هایی را می زند که کسی به جز آن دو هم ممکن است بشنود.

- باور کن دروغ نمیگم خودش حساب بستون رو گذاشت کف دستش... پول ش و داد... اگه دروغ میگم اون همه پولی که دادی بستون چی بود!...

با شور ادامه میدهد.

- تازه تازه گفت دیگه دور و برم نگرده... بغلم کرد این می گی دروغ میگم... پس این کت دور شونه ام چی میگه... استاد پس کت کو؟...

میان حرفهای نیان صدای فرو افتادن چیزی از پشت سرشان به گوش می رسد این صدا باعث می شود که همه به جز نیان به سمتش برگردند.

الین با دیدن محمدعلی که بیهوش روی زمین افتاده فریاد می کشد.

- نیان چکار کردی! لعنتی همه چی رو به هم ریختی!

نیان همزمان با این حرف به سمتی که آنها نگاه می کنند بر می گردد الین خودش را به محمد علی می رساند و پشت سرش هم سیپان به پیرمرد لاغر اندامی که کنار در افتاده خودش را می رسد و در آغوشش می کشد چند بار صدایش میزند:

- آقا آقا چی شدین... حالتون خوبه...

اما تن سرد و یخ زده محمد علی چیز دیگری می گوید.

#پارت ۱۵۵

پرستار پس از عملی کردن دستورات پزشک اتاق را ترک می کند محمد علی شرایطش به حالت عادی برگشته و به کمک دستگاه اکسیژن می تواند نفس بکشد اما هنوز به هوش نیامده و دلیلش هم مسکن هایی است که برایش تجویز کرده اند.

سپیان از تخت فاصله می گیرد تلفنش را از جیب شلوارش که مدام ویبره می زند بیرون می آورد اما انگار که دیر کرده باشد ویبره قطع می شود با وجود خستگی اش بی خیال نمی شود در جواب تماس ها و پیام هایی که از طرف الین داشته فقط تایپ می کند.

- سلام همون بیمارستانی که آدرس دادین اومدم. دکتر ویزتشن کرد و گفت بخاطر ضعف بدنی و شوک ناشی از استرس بوده.

پیام را ارسال می کند اما درست پس از ارسال انگار که چیزی یادش افتاده باشد تایپ می کند.

- راستی نیان چگونه؟ به خودش اومد!

پس از ارسال این پیام گوشی اش را به جیبش برمی گرداند و با خستگی و چشم های خواب گرفته اش به طرف سرویس بهداشتی اتاق می رود...

دوش گرفتن برایش مقدور نیست اما به طرف رو شویی می رود شیر آب را باز می کند دستش را زیر آب می برد باید کمی حالش عوض کند.

دست های پر شده از آب را بالا می آورد و روی صورتش می خواباند؛ پلک هایش را می بندد و خنکای آب چشم های داغش را التیام می دهند.

چهره ی نیان درست رخ به رخ صورتش چنان واقعی تصویر می شود که یک بار دیگر اجزایش را با دقت می بیند.

چشم باز می کند تا به حال هیچ تصویری به این واضحی و ثبات پشت چشمش تصویر نشده.

چشم هایش باز بی اراده روی هم می رود و و این بار درخشش دندان های صدف شکلش میان آن خنده های دلربا حتی با صدا برایش تصویر می شود. چشم باز می کند خودش را در آینه می بیند و از روی تاسف سری برای افکارش تکان می دهد یادآوری اتفاق های امشب و مخصوصا خراب کرن حال پدرش با آن خزعلاتی که گفت و کار را به بیمارستان کشاند او را طوری کلافه می کند که با خود حرف می زند.

- در دسر... این گندش دیگه جمع شدنی نیست.

شیر آب را می بندد؛ در مقابل آینه دستی در موهایش می کشد و همین که می خواهد از سرویس بیرون بزند متوجه حرف زدن کسی در اتاق می شود مگر محمد علی خواب نبود!

از سرویس که بیرون می‌زند مردی پشت به او رو به محمدعلی ایستاده تا او در را می‌بندد به سمتش می‌چرخد.

#پارت ۱۵۶

وجود کروگر در آن جا و آن وقت شب به حدی سیپان را شوکه می‌کند که با تعجب زبان باز می‌کند.

-استاد!

کروگر با دیدن سیپان از کنار تخت بلند می‌شود

- محمدعلی این که سیپان، سیپان! تو اینجا...

جمله ی نا تمامش را سیپان با نگاهی به محمدعلی که به کمک ماسک اکسیژن نفس می‌کشد تکمیل می‌کند.

- بله آقای پناهی حالشون بد شد آوردمش.

کروگر که از حال مساعد محمدعلی خیالش راحت می‌شود می‌پرسد:

- یعنی می‌خواهی بگی تو نیاں رو برگردوندی؟

جوابش را با تکان دادن سر و همزمان گفتن "چطور مگه کار بدی کردم."

می‌دهد.

کروگر دست سرم کشیده ی محمدعلی را می‌فشارد.

- نه فقط کاش می‌دونستم تو باهاشی به محمدعلی که منو دنبال نیاں فرستاد می‌گفتم که نگرانش نباشه، خودت حساسیتی که

یه ایرانی داره رو خوب درک می‌کنی!

سقوط یک کوه

بعد از گفتن این حرف روی حرفش را به محمد علی بر می گرداند.

- قبلاً از سیپان برات گفتم؛ همون طراح جوونی که چند سال پیش خودت کاراش رو تایید کردی برای اومدن به جمعمون.

سیپان کنجکاو از ربط این حرف ها به محمدعلی و بودن کروگر پیش می رود و آستین های پیراهنش را پایین می زند قدم زنان خودش را به تخت محمدعلی که در نبودنش به هوش آمده می‌رساند.

- حالتون خوبه آقا؟!

محمد علی نفسی عمیق می کشد می خواهد ماسک را بردارد و حرفی بزند که کروگر دست روی دستش می گذارد و مانع می شود.

- حالش خوبه بعضی وقت ها ریپ می زنه که نباید جدیش گرفت.

پس از گفتن این حرف خودش می خندد و محمد علی لبخند نیمه جان می زند. کروگر طرح های با اشاره به طرح های زیر دست محمدعلی به سیپان می گوید:

- بینم پسر اینا کلکسیون نیستن؟ همینجوری می داریشن که این طراح کهنه کار بیاد کار ما رو دید بزنه!

گوشی در جیبش می لرزد او جواب کروگر را مقدم تر از دید زدن پیام می داند.

- تنها بودم توی اتاق... ایشونم خواب بودن خواستم رو طرح ها کار کنم عقب نمونه.

کروگر شوخ طبعانه می‌خندد و دستی به بازویش می کشد.

- بعد از این شب پر ماجرای که الین برای من تعریف کرد واقعا روحیه ی کارت ستودنیه. محمد یاد کار کردن های تو افتادم...

سوی حرف های کروگر می رود سمت محمدعلی و یاد آوری خاطره های گذشته که سیپان به خودش اجازه می‌دهد، نگاهش را به گوشی بیندازد و جواب سوالش را از الین بگیرد.

- اره به خودش اومده؛ تازه فهمید چه اتفاقی افتاده خیلی بی تابی می کنه الان داریم میایم بیمارستان، حتما پدرش ازش خیلی دلگیره میشه باهاش حرف بزنی و اوضاع رو توضیح بدین...

حرف های کروگر و انرژی که دارد چنان جمع را گرم کرده که با رفتنش اتاق غرق در سکوت می شود.

سیپان سکوت را برای استراحت محمدعلی نگه می دارد اما فکرش درگیر این است که عکس العمل محمدعلی با رسیدن نیان چطور است چند لحظه بیشتر از این فکر نگذشته که.

- درسته ریشه ی رفاقتمون به خیلی سال قبل برمی گرده اما اون هیچ وقت حساسیت های منو نسبت به یه سری قضایا درک نمیکنه چون من با فرهنگی بزرگ شدم که اون اصلا نمی فهمدش... خوب شد که رفت و تا بتونم بفهمم که چطور...

سرفه اش می گیرد سیپان که مقابل پنجره ایستاده از محوطه ی بیمارستان که با چراغ های ایستاده در شب نور پردازی شده چشم می گیرد و به طرف محمدعلی می چرخد که ماسک را به صورتش برگردانده.

- آقای پناهی من واقعا نمی دونم از کجا توضیح بدم اما خواهش می کنم راجع به دخترتون زود قضاوت نکنید.

محمد علی برای رهایی از فشاری که روی قفسه ی سینه اش قرار گرفته کمی خودش را بالا می کشد:

- من راجع به نیان قضاوت نمی کنم؛ چون خودم بزرگش کردم احتیاج نیست ازش دفاع کنی فقط چون این واقعیت که ممکنه بستون بلایی سرش آورده باشه یا قصد کاری رو داشته باشه که نیان به اون حال و روز افتاده باشه، واقعا نگرانم کرده و برای از این به بعد هم این نگرانی رو نمیتونم نادیده بگیرم چون من به اون مرد اطمینان ندارم حالا اگه می بینی که دارم میپرسم فقط نگران اینم که چی سره نیان اومده و اینکه واقعا دلیل اتفاق های امشب چی بوده شما چطور نیان من و با اون حال پیدا کردی و آوردی خونه.

سیپان سرش را پایین می اندازد و همانطور که به سمت تخت می رود و باز محمد علی ادامه می دهد.

- دروغ چرا اول فکر میکردم اگه افتاده باشه دست نا اهل هر بلایی که ممکنه خدایی نکرده سرش میارن اما وقتی که تو رو دیدم و اینکه دختر رو برداشته بودی آورده بودی خونه خودش دلم کمی آروم گرفت که تو اگه میخواستی بلایی سرش بیاری اون و به خونه خودش بر نمی گردوندی حالا هم که اگه میبینی آرومم به خاطر اینکه که با خودم فکر کردم تو اگه قصد دیگه داشتی من و بیمارستان نمی آورد بی تعارف می گم باید خدا رو شکر می کنم که تو سر راه نیان سبز شدی.

لبخند آرام آرام روی لبهای بسته سیپان نقش می بندد. برای راحت کردن خیال محمد علی با کمی فکر زبان می گشاید:

سقوط یک کوه

- شما بابت بستن دیگه ناراحت نباشید خدا را شکر کار به اونجا نکشید که اتفاقی واسه دخترتون بیفته نگران نباشین دلیلش رو هم من نمیدونم و بهتره از روی احتمال چیزی نگم که درست نباشه دخترتون به زودی میاد و خودش براتون تعریف می کنه.

محمد علی برای رسیدن به سوالش پافشاری زیادی نمی کند و ترجیح می دهد که سکوت کند اما سکوت نه به معنی واقعی چون او با خودش مدام به حرفهایی که قبل از بیهوش شدنش از نیان شنیده بود فکر می کند و آن پوششی که با وجود توبیخ نکردن هایش هیچ وقت به تن نیان ندیده بود و همین فکر بیشتر از پیش آزرده خاطرش می کند آزرده از او با وجود بیماری و این شرایطش توجه اش به نیان کم شده و حواسش به او نیست و فکر های عمیق تری که هر چقدر عمق می گیرند بیشتر عذابش می دهند.

#پارت ۱۵۸

در میان این سکوت و بیره ی پیامک گوشی سپیان باز توجهش را جلب می کند پیام باز هم از سمت الین است او با متن این که "اوضاع چطوره ما رسیدیم بیمارستان" سپیان را از روی صندلی بلند می کند و از اتاق بیرون می برد.

نگران است و از توضیح دادن به اینکه این نیان باز هم ممکن است در دسر جدید بسازد از اتاق بیرون می زند و منتظر آمدنشان می ماند.

چند لحظه نمی گذرد که الین به همراه نیانی که لباسهایش را عوض کرده و با سر و روی گرفته و گریان از خم راهرو می گذرند، می بیند گوشی را در جیبش می فرستد چون برای جواب دادن پیامش دیگر زمانی نیست قبل از رسیدن آنها به سمتش به طرفشان قدم بر می دارد.

قبل از این که روبرویشان متوقف شود نیان با آن لحن گرفته و دلسوز است می پرسد:

- من چیکار کردم؟ بابا الان کجاست؟

آنقدر به هم ریخته و نگران است که سپیان برای اطمینان خاطر دادن و تسکین حالش می گوید:

سقوط یک کوه

- خوبه نگران نباش چیزیش نشده خداروشکر.

بی تاب از نتیجه کاری که کرده می پرسد:

- کجاست من باید ببینمش!

سیپان برای تفهیم حرفش دستش را بالا می برد.

- آروم باشه میری پیشش اما قبلش باید باهات حرف بزنم.

دست می برد و کلافه موهایش را که روی شانه ی چپش ریخته و پر موج تر از هر وقت دیگری نشان می دهند پیش چشم های سیپان پشت سرش می ریزد.

- درباره ی چی؟

الین برای اینکه آن دو با هم بتوانند راحت صحبت کنند میان حرفشان می آید:

- من برم تو اتاق شما هم زودتر بیاین.

بارفتن الین سیپان نگاهش را دقیق به حال و روز نیان می اندازد انگار که بخواهد از خوب بودن حالش مطمئن شود رو به نیانی که سرش را پایین انداخته می گوید:

- امیدوارم اونقدر به خودت اومده باشی که وقتی میری تو اون اتاق حال پدرت رو از اینی که هست بدتر نکنی. اجازه ی دخالت رو به خودم ندادم بهش گفتم که نیان خودش میاد و توضیح میده همه چیز رو؛ چون به نظرم دیگه وقتشه اون همه چیز رو بدونه احتیاجی نیست مو به مو براش تعریف کنی و بگی که امشب چه اتفاقی افتاده طوری حرف بزن که شرمنده خودش و مهم تر از همه توی که انقدر دوستت داره نشه طوری حرف بزن که عذاب بد بودن حالش و ناتوانیش برای کار کردن رو چند برابر نکنی و روی دوشش بندازی.

من فقط اینو میدونم نیان حرف نزدن با این مردی که تو اون اتاق اینقدر به تو اطمینان داره و بیشتر از این که از دستت ناراحت باشه برات نگرانه کار درستی نیست به نظرم اونقدر آدم فهمیده ای هست که حرفاتو بفهمه و درکت کنه.

قطره های درشت اشک نیان از چشم هایش در مقابل چشم های که جدیداً بدجور تشدید بودن و او را به شدت رعایت می کند، می چکند! اشکهایی که از نظر سیپان نشان از پشیمانی نیانی ست، در جواب حرف های سیپان فقط به نشانه تایید و عمل کردن به حرف هایش چند بار سرش را بالا و پایین می کند بعد انگار که بخواهد حال بدش را سر پوش فقط از پشیمانی بگذارد چند بار دست زیر چشم هایش را می کشد اما مگر این اشک ها بند می آیند و انقدر سرعت چکیدنشان زیاد است که سیپان هم کلافه می شود.

- این طوری می خوامی بری پیشش؟

نیان که فکرش به جز پدر جای دیگری هم مشغول است و ناراحتی آن را هم به دوش می کشد تحمل ابراز نکردنش را ندارد و دست آخر می گوید:

- هیچ وقت لطف امشب شما را فراموش نمی کنم.

لحنش با زبان فارسی چنان پر التماس است که شیء بزرگ و به سنگینی یک تخته سنگ از ناکجا آباد روی دل سیپان می افتد او در پی کشف این شیء ناشناخته به چهره ی نیان که بی توجه به سکوت او حرفش را ادامه می دهد شیء را واری می کند.

- الان وقت ندارم اما یک روز میام راجع به پس دادن پول باهاتون حرف می زنم و جبران می کنم.

دلش هنوز در پی کشف آن شیء ناشناخته است اما مغز وقتی حرف های نیان را آنالیز می کند و قبل از اینکه باشانه های افتاده اش از کنار او بگذرد می گوید:

- احتیاجی نیست الان به فکر پس دادن اون پول باشید واسه جبرانش هم سعی کنید اوضاع رو تا شروع شدن کلاس ها یه کم سامون بدین.

نیان با تعجب از حرفی که ممکن است گوش هایش اشتباه شنیده باشند می گوید:

- چی؟

سیپان دست رو در جیب شلوارش می برد.

- میگم خودت رو با حال خوب به کلاس ها برسون.

#پارت ۱۶۰

نه اشتباه نشنیده سیپان درست همانی که او فهمیده را دوباره تکرار می کند و همین باعث می شود که باناباوری دهان نیان دوباره باز شود.

- اما طرح های من که دیده نشدن و من نتونستم تایید کلاس مرحله ی دوم رو بگیرم.

این بار سیپان به سمتش بر می گردد و کنجکاوانه می پرسد:

- شما کار دیگه ای پیدا کردین که به این زودی برای برگشت به کلاس نا امید شدین؟

بُهِت در چشم های نیان خواندنی ست فقط بی حرف سرش را به نشان "نه" تکان می دهد. سرش را هم اگر تکان نمی داد با چراغانی شدن چشم هایش سیپان متوجه حالش شده بود.

- پس منتظر جواب باشین... چون طرح شما رو برای بررسی قبول کردن.

هر چند که قالب صورتش گرفته است و اشک در چشمانش حلقه زده اما روی لبش لبخند نقش می بندد و با بغض تشکر می کند.

- چه جووری باید تشکر کنم شما کاری کردین که چیزی بالاتر از تشکر احتیاج داره ممنونم که این موقعیت رو به من دادین.

الین: نیان کجا موندی!

با صدای الین هر دو نگاهشان به سمت او می رود قبل از اینکه کسی حرف دیگری بزند سیپان می گوید:

- برو بیشتر از این منتظرش نذار نگرانته...

سقوط یک کوه

نیان "باشه" ای در جوابش می گوید و دست زیر چشمش می کشد اما این بار دیگر اشک هایش میل چکیدن ندارد لبخند زنان رو می گیرد و به سمت اتاق می رود...

با رفتن نیان انگار که سیپان حواسش نیست، بودنش دیگر آنجا لزومی ندارد به سمت صندلی هایی که چند قدم از اتاق محمدعلی فاصله دارد می رود و می نشیند. الین هم که بیرون از اتاق ایستاده با نشستن او پیش می رود و کنارش می نشیند با مکثی کوتاه سکوت را می شکند.

- نیان همه چیز رو برام گفت؛ اگه شما نبودین واقعا معلوم نبود امشب چه بلایی سر نیان می اومد، مطمئن باشید با این کار دل من و آقای محمد علی رو هم آروم کردین هم نیان هم آقای محمد علی سختی های زیادی رو کشیدن بستون نامرد با وجود اینکه برادر ناتنی آقای محمدعلیه و می تونست به جای این مقابل شون بایسته و فکر انتقام باشه، کنارشون باشه.

سیپان با شنیدن کلمه "انتقام" از پنجره شیشه ای که رو به اتاق محمدعلی ست رو می گیرد و با تعجب از الین می پرسد:

- انتقام! چه انتقامی؟

#پارت ۱۶۱

نگاهش می کند و متعجب از سیپان می پرسد:

- یعنی تو نمی دونی؟

کنجکاوی خط میان ابروانش را آشکار می کند.

- چی رو؟ من از کجا باید بدونم!

سیپان رو می گیرد و به محمدعلی اشاره می کند.

- ببینم اصلا می دونی این مردی که الان رو این تخته کیه؟

سقوط یک کوه

و سپیان آن چه را که می داند جواب می دهد.

- جز این که پدر نیانه نه.

الین نگاهش را به سمت پنجره می چرخاند و به نیانی که کنار پدرش سر به زیر روی صندلی نشسته و دارد حرف می زند چشم می دوزد پس از لحظه ای از جا بلند می شود.

- بهتر نیست تنه اشون بذاریم.

سپیان موافق حرفش است و موافقت را با بلند شدن از جا و هم گام شدن با او نشان می دهد. همین طور که قدم زنان از بخش خارج می شوند سکوت کوتاه بین شان را او می شکند.

- محمد علی و بستون از ویکتور پدرشون با هم برادر می شن اما با یه داستان متفاوت نسبت به تمام برادر های ناتنی دارن.

الین پیش تر از در ورودی بیمارستان خارج می شود و سپیان نظرش را اعلام می کند.

- بایدم متفاوت باشن از دو ملیت و با دوجور اخلاق هیچی شون به هم نرفته...

الین دست در جیب پالتویش می کند.

- اوهم تفاوتشون فقط به اینجا ختم نمی شه ویکتور یه شرکت مهندسی بزرگ داشت و وضع مالی خوبی رو از این راه به جیب زده بود چند مدتی از ازدواج ویکتور میگذره که دچار یک بیماری لاعلاج میشه بیماری که عشق چهار ساله ش رو یه جوایی براش ثابت می کنه زنی که چهار سال باهاش زندگی مشترک داشت پس از فهمیدن این موضوع تصمیم میگیره ویکتور رو ترک کنه وقتی اون رو ترک میکنه که تو بدترین شرایط مادر محمد علی هم درست اون موقع وقتی که میبینه همکارش در شرایط بدی به سر می بره کمکش می کنم کنارش میمونه این کنارش موندن باعث میشه که ویکتور دوباره عاشق بشه اما این بار زندگی خوبی را با پوران داشته باشه حاصل زندگی ویکتوریا و پوران میشه محمد علی؛ محمدعلی دوران جوانی ش رو همینجا تو شرکت خودمون میگذرونه به عنوان یه طراح ماهر و حرفه ای برای کروگر کار می کنه. سال ها بعد درست بعد مرگ پدر و مادر پیرش تصمیم می گیره بره ایران و کنار خانواده مادریش زندگی کنه.

الین به سمت نزدیک ترین نیمکت رو به در ورودی می رود و می نشیند.

- حتما اونجا ازدواج کرده...

- اوهم و صاحب یه دختر میشه دختری که مادر نیناست...

سقوط یک کوه

تعجب باز خودش را در چهره ی سپان رنگ می دهد بی توجه به خستگی اش و وقتی که از نصفه شب گذشته می گوید.

-مادر نینا؟ یعنی نیا بچه اش نیست؟!

الین دست هایش را بغل می کند.

- نه دخترزاده شه یکی دوسال بعد از به دنیا اومدن نینا! دخترش آرزو با شوهرش تو یه قطار که از ریل خارج می شه جونشون رو از دست می دن... نینا می مونه و محمد علی و خانمش که همین چند سال پیش همینجا فوت شد.

سقوط_یک_کوه.

#پارت ۱۶۲

نینا می مونه و محمد علی که فکر می کنه از دست دادن دختر و دومادش رو زندگی نوه اش تاثیر منفی می ذاره این فکر باعث میشه که اون دوباره برگرده اینجا و با نوه اش زندگی کنه با نوه ای که همه دار و ندارش شده پدربزرگی که به خاطر اون تصمیم گرفته بود هم پدر باشه... هم مادر باشه... هم خواهرباشه... هم برادر...و همین علاقه زیاده که نیا رو انقدر به دوست داشتن پدر بزرگش راغب می کنه این پدر و دختر علاقه شون فقط به اینجا ختم نمیشه. یه وقت هایی که کنار هم می بینمشون حالشون خوبه واقعاً فکر می کنم که آدم ها هرچقدر کس و کار زیادی رو نداشته باشن باز هم می تونن کنار هم با همون ها خیلی خوش باشن.

لحظه ای سوالی در ذهنش جرقه می خورد، سوالی که نمی تواند نپرسد.

- ببینم این دختر اسمش نیناست یا نیا!

لبهای بسته ی الین با این حرف به خنده ای کوتاه کش می رود.

- اسمش نیا اما همه نینا صداش می زنن.

در دل اسم نینا را با نیا مقایسه می کند و همان جا با خود می گوید:

آنقدر آرام می گوید که الین را کنجکاو می کند.

- چیزی گفتین؟

دست در موهای بهم ریخته اش می زند و مرتبشان می کند.

- نه... خب داشتین می گفتین. بستون چی؟ چرا این کار و کرد؟

- اون فکر می کرد پوران و محمدعلی جای اونا رو تو زندگی پدرش گرفته پس برای انتقام بعد از اینکه فهمید محمدعلی برگشته هر بار سعی می کرد طوری به اون نزدیک بشه اما محمد علی همیشه از اون دوری می کرد نه که بی دلیل باشه یا از روی خصومت و کینه اون فقط بستون رو خوب شناخته بود این اواخر که بستون زیاد پیداش می شد و نینا فهمید پدرش باید روش درمان جدید را پیش بگیره مجبور شد از مردی که همیشه پدرش میخواست از اون دوری کنه کمک بگیره کمک گرفتنی که راهش به کازینو بار و سرویس دادن های شبونه به مشتری هاش ختم شد این کار برای هر کسی شاید می تونست عادی باشه اما برای نینا که سخت به حرفهای محمد علی و اعتقادش پایبند بود و گوش می داد و اون کار خودِ خودِ درد بود اونقدر که من هربار نینا رو می دیدم از پشت اون لبخندی که همیشه داره با اون چهره ای که می کنه غمش رو به رو نیاره که مبادا کسی درد هاش رو بخونه می دیدم که حالش خوب نیست این موضوع فقط برای من فهمیدنی بود که از زندگیش با خبر بودم برای آدمهایی که اطرافش بودن و دیگه طرز فکر سابق رو نسبت به اون نداشتن نینا رو خیلی آزار می داد.

الین با حرف هایش ذره ذره بیشتر از پیش تندیس بلورین نیان را در ذهن سیپان می تراشد و ریزکاری هایش را انجام می دهد. طوری که به زیبایی تمام می درخشد و در وجود سیپان دلنوازی می کند.

- این دختر به اندازه ی پدرش قوی و محکمه این همه درد روی دوش مرد هم سنگینی می کنه چه برسه به یه دختر مثل نیان که تکیه گاهش فقط پدر مریضشه.

لبخند با گفتن این حرف روی لب الین می نشیند.

- خیلی خوبه که شما درکش کردین.

در جوابش سر تکان می دهد دست به زانو می زند و با خستگی تمام از جا بر می خیزد.

- من می رم خونه؛ آقای پناهی حالش خوبه اما اگه مشکلی بود به نیان بگو باهام تماس بگیره.

- شب بخیر...

سقوط یک کوه

بر نمی گردد و قدم زنان دور می شود.

- راستی چند طرح از کلکسیون تو اون اتاقه حواست باشه بری و زود برش داری.

- چشم مهندس شب بخیر...

#پارت ۱۶۳

آن قدر سرش درد میکند که دچار حالت تهوع شده چشم هایش را که می بندد این احساس درد بیشتر می شود تکیه اش را به صندلی صاف می کند و الین را نگاه می کند که نگاهش به اوست و پرونده هایی را که مربوط به آرشیو کاری هر طراح است پخش می کند.

درد در سلول به سلول سرش پیچیده؛ کلافه عینکش را از روی چشم بر می دارد و دوباره دسته هایش را تا می زند. چشم هایش را می بندد و تا غضروف بینی ماساژشان می دهد.

الین همان طور که به او نزدیک می شود چشمکی حواله اش می کند و پرونده ی او را پیش دستش می گذارد که صدای کروگر در اتاق می پیچد

- خب همون طور که تو این پرونده ها ثبت شده شما هر کدوم در یه جای خاصی کار می کنید؛ تنها یک تغییر اونم بخاطر کلکسیون جدیدمون به روند دوره داده شد.

سر درد نیان امانش را بریده طوری که

قلم را بی توجه به کروگرو حرف هایش روی تخت شاسی قرار می دهد سرش را خم می کند و روی میز طراحی می گذارد. میان بحث ها کروگر متوجه این حالت نیان می شود اما زیادی سخت نمی گیرد و با وضعی که محمدعلی دارد به حساب خسته بودنش می گذارد و بحث را ادامه می دهد.

- ... و من هم زیاد وقتتون رو نمی گیرم چون مطمئنم شما هم مثل من بیکار نیستین با توجه به مرحله ای که پشت سر گذاشتیم باید بگم که شما آنچه که باید را در کلاس های آقای برهان یاد گرفتین به خاطر سنگینی کار در مرحله ای که دارین واردش میشین با توجه به بررسی های انجام شده باید بگم که شمارو چیزی شبیه به کارآموز برای تیم طراح هامون بصورت دستیار انتخاب کردیم اما این پایان کار شما نیست و شما چند بار تا پایان دوره سنجیده می شید. باید تلاش کنید که آرشیوی که در این مدت کوتاه تحویل میدین آرشیو مناسبی باشه که در مجموع بینش ما نفر برگزیده برای پیوستن به تیم طراحی رو انتخاب کنیم. درضمن

تعداد کارها حداقل کمتر از پنج طرح نباشه. طراح های ما می تونن هر وقت کم کاری دیدن یا ناهماهنگی در گروه دیدن به ما اطلاع بدن که ماهم شما رو از گروه حذف کنیم تا بقیه بخاطر کارنکردنتون امتیاز منفی نگیرن

کیفیت کار هم اولویت اول رو داره و در آخر هم...

دست در جیب شلوار هم رنگ کتش می کند و میان حرفش قدم زنان پشت میزش می رود با زدن دکمه ای که پیش دستش است، صدای کوتاه از سمت راست کلاس به گوش همه می رسد.

- قبل از برگزاری این جلسه؛ ما تیم ها رو جدا کردیم همه طراح ها از وجود شما باخبرند. آقای برهان فقط نظارت نهایی رو انجام میده و خانم سلین و آقای آلبرت پارکر شما رو سر پرستی می کنن...

میان حرفش پرده آرام آرام بالا می رود.

فقط برنامه ی کاری شما این که با توجه به توضیحاتی که روز قبل براتون دادن این دو عزیز می دن کار ها تون رو با گروه آرشیو کنید و به صورت دو آرشیو به خانم الین تحویل می دین می خوام حق کسی ضایع نشه اینطوری خودم هم به بهترین طراح بین شما می رسم...

سقوط یک کوه

پرده بالا می رود دیگر همه نگاه ها به جای اینکه به کروگر باشد به آن سمت دیواری ست که حالا شیشه ای نشان می دهد و فضای یک کارگاه بزرگ را قاب کرده کارگاهی که سه طراح برتر شرکت کناری ایستادند و دارند روی ماکت طرح نظارت می کند.

بین آن ها سیپان آنقدر مشغول کار است که اصلا متوجه بالا رفتن پرده نشده است و همان طور که دارد شیب قسمتی از کاپوت را به سازنده ماکت نشان می دهد خم شده و دستش را روی سطح می کشد؛ کامران کمی آن طرف تر با وجود این که بالا رفتن پرده را دیده لنز دوربینش را درست روی ماشین در زاویه ای که مورد نظرش تنظیم می کند عکس می گیرد

#پارت ۱۶۴

نیان سر درد یادش می رود و چشم هایش رفته رفته بازتر می شود با فکر این که آن شب چه حرف هایی ممکن است به سیپان زده باشد دوباره چشم می بندد اما این بار از روی تاسف سری برای خودش تکان می دهد؛ این کارش فقط برای دیدن سیپان نیست چند روزی که گذشته مدام صحنه هایی گنگ پیش چشمش می آید و بعد لب پایینش را می گزد و سری به نشان تاسف تکان می دهد برای اوضاع آن شبش...

صدای طراح هایی که در اتاق هستند کم کم بلند می شود و به گوش نیان هم می رسد یکی از وجود کارگاه پشت آن دیوار تعجب کرده، دیگری از سلین و آلبرت حرف می زند، یکی از مدل ماشین ها صحبت می کند و بیشترشان اما از سیپان و تمرکزی که به کار کرده و حواسش به شاگردان سابقش نیست می گوید:

چشمش میان حرف هایی که می شنود باز می شود و به خودش برای رفع این حال تشر می زند.

- از کجا معلوم حرف بدی زده باشم؟ اگه چیزی بود حداقل از نگاهش می فهمیدم.

سقوط یک کوه

نگاهش! این کلمه در سرش بیشتر رنگ می گیرد طوری که نگاهش تماما روی سیپان و کار هایش می رود و می نشیند.

لحظه ای بی اراده نفسی عمیق می کشد نفسی که بیرون آمدنش خنکای آرامش پس از طوفان را تداعی می کند و آرامشی که تمامش را مدیون این مرد پیش روست...

میان حرف ها تنها صداهایی را می شنود که از سیپان می گویند و هیچ حواسش به حرف زدن های کروگر که از قضا مهم هم هستند نیست و بادقت به سیپان خیره می شود و حرف های دیگران را قضاوت کند. از تیپش می گویند او ناخواسته با نگاه از سر تا پایش را آنالیز می کند

از کلاهی که بر عکس روی سرش گذاشته و تا تک پوش آستین کوتاه توسی رنگی که بالا تنه ی عضلانی اش را به رخ می کشد و روی آن شلوار جین مشکی و کتانی های سفید تیپ اسپرت و جذابی برایش ساخته را خوب چک می کند و با خود به این نتیجه می رسد که هیچ کدامشان بی راه نمی گویند و او واقعا برازنده ی این حرف هاست! یا شاید هم بیشتر...

میان فکر های نیان و خیرگی نگاهش، سیپان آن سوی شیشه کمر راست می کند و به این فکر می کند که این حجم پراکندگی فکرش را چطور باید امروز کم کند تا کاری که در این مدت منتظرش بوده به را آن گونه که باید به نتیجه برساند. خسته و کمی هم کلافه رو می گیرد سازنده ماکت مشغول انجام دادن دستوراتش می شود؛ به سمت لپ تاپ که گوشه ای روی میز است می رود و باز میدان می افتد دست فکر هایی که تا او را با خودش تنها می بیند به جان هم می افتند. فکر هایی که بی خواست او در سرش دور همی راه می اندازند و از مهمان ناخوانده این روز ها حرف می زنند...

از او می گوید؛

یکی از حرف زدن هایش می گوید!

یکی از طرز خندیدن و آن چال های روی گونه اش!

یکی دیگری به دفاع میهمان می گوید: "این چال فقط برای خنده نیست و خیلی وقت های دیگر هم خود نمایی می کند مثل وقتی که اسم سیپان را می گوید و دو گوشه لبش از هم فاصله می گیرد.

این فکر سریع تصویر می شود تا از زبان نیان اسم خودش را به خاطر می آورد لبخندی محو و بی اراده روی لبش می نشیند.

فکری دیگر روی فکرش می آید و زبان باز می کند: "وقتی می گوید "سیپان" لحنش با بقیه فرق دارد انگار که نمی تواند "سیپان" را درست ادا کند و چند لحظه ی خیلی خیلی کوتاه روی حرف سی می ماند و بعد مابقی را ادا می کند."

همه ی فکر ها با هم می خندند!

اما همان فکری که از چاله گونه حرف می زد در جواب زبان باز می کند: "نه لحنش هیچ ایرادی ندارد! اتفاقاً فارسی را هم خوب می تواند صحبت کند دلیل این که تو این گونه فکر می کنی همان چالهایی است که تو را محو تماشا می کنند تا دچار مکث دیدگی شوی."

کلافه کلاه را از سرش بر می دارد حس می کند سرش بد جور داغ کرده چند بار دست در موهایش می کشد تا هوا را بینشان جریان دهد.

و همزمان می نشیند دستش را روی تاج لپ تاپ به حرکت در می آورد و جزئیاتش را با دقت نگاه می کند.

از دیشب تصمیم گرفته بود زیاد به پرو پای این فکر ها نیچد چون هر چقدر مانعشان می شوند آنها جسورتر خودنمایی می کنند و او را هم با خودش می برند و در خود غرق می کنند...

اما چیزی که معلوم است بی فایده بودن تصمیمش را نشان می دهد.

با حس ایرادی در ماکت سرش را برای مقایسه با طرح بالا می کشد که نگاهش درست رو به آن دیوار شیشه ای که حالا پرده اش بالا رفته و عده ای پشتش نظارگر کار تیمی آن ها هستند کشیده می شود.

سقوط یک کوه

عده‌ای که نگاه هیچ کدام به اندازه ی نگاه پرجاذبه و آهنربا گونه ی نیان سیپان را جذب نمی کنند طوری که انگار بقیه هستند که فقط جمع را معنا کرده باشن.

همه برایش دست تکان می دهند به خودش می آید؛ سرش را به نشان سلام بالا و پایین می کند خدا رو شکر زود به خود می آید و کسی نمی فهمد مسیر آن نگاه چند ثانیه ای به سمت چه کسی بوده

کروگری لبخند زنان از اتاق خارج و وارد کارگاه می شود پشت سرش بقیه هم به نوبت وارد می شوند سیپان و بقیه طراحان دیگر هم از جای، با آمدن کروگر بر می خیزند و ماکت زن ها سلام گویان به کارشان ادامه می دهند.

سلام به عزیزای دلم ☺

امیدوارم حال دلتون خوب باشه

داستان هنوز ادامه داره فصل باید در شان شما و درکتون تموم شه بهتون خوش می گذره در ادامه مخصوصا از این پارت لذت ببرید

myromanbot@

نظر نظر نظر

همه با هم سلام می کنند که کروگر به طراحان خسته نباشیدی می گوید و سپس توضیحات تکمیلی اش را انجام می دهد:

- خوب با توجه به جلسه ای که دیروز داشتیم بهتره که تیم ها رو از الان جدا کنیم هرچقدر بیشتر پیش شما باشند تجربیات شما به دردشون می خوره برای هر کدوم از طراح های جدیدی که اومدن توی پرونده ای که دستشون دادیم نوشته شده که با چه طراحی کار کنند هر دوطرف توضیحاتی که لازم بوده رو شنیدین پس امیدوارم اون نتیجه ای که می خوام رو به همون روالی که باید پیش بره بگیرم.

آلبرت که هم صنف سیپان است در جواب کروگر می گوید:

- حتما اون چیزی که باید را انجام میدیم شما میتونید برید و به کارتان برسید.

کروگر که کنار سیپان ایستاده دست روی پشت می کشد.

- خیلی هم خوب پس من تنهاتون می دارم.

و پس از این حرف با قدمی عقب گرد راهش را به سمت خروجی کارگاه پیش می رود تا کارهای نکرده اش را طبق برنامه انجام دهد.

سلین دیگر همکار سیپان، اولین کسی است که بعد از رفتن کروگر واکنش نشان می دهد و به سمت ماکت زن های مشغول کار می رود.

- یه زحمت به خودتون بدین به پرونده ها نگاه کنید هر کی با منه بیاد.

سقوط یک کوه

کامران که دوربین به دست کنار سیپان ایستاده و به عکس ها نگاه می کند زیر لب به فارسی می گوید:

- هرچی می کشم از دست توئه...

تا با نگاهی از بالا به سمت کامران نگاه می کند عده ای از طراح های تازه کار با نگاه به پرونده شان به سمت سلین می روند وعده ای هم دور آلبرت را می گیرند

- این جووری نگام نکن؛ تو نباید می داشتی این فس فسو بیاد تو معقولا ی آموزش، این ویروس از دماغ فیل افتاد رو می ندازه به جون تیمش بعد من باید به جای تحمل یه سلین چند تا سلین دیگه رو هم تحمل کنم.

صدای خنده ای از پشت سر توجه اش هر دو را جلب می کند؛ متعجب از اینکه چه کسی متوجه زبان آنها شده همزمان با هم برمی گردند.

- سلام...

سلام خنده به لب نیان را قبل از اینکه کسی به آن چیزی بگوید کامران با انرژی طوفانی، جواب می دهد:

- سلام به روی چالگونه دارت چطوری از این ورا؟

سیپان لبخند می زند نه به حرف کامران بلکه به آمدن کسی که با لبخند و چاله گونه اش و آن چشم های براق میشی بازم حالش خوب است و منشا انرژی عالم را تامین می کند آن هم خورشید گونه!

فارسی زبان می چرخاند!

- از کی حرف می زدی!

کامران نگهداری دوربین را به بندی که دور گردنش انداخته واگذار می کند از سیپان فاصله می گیرد و به سمت نیان می رود پرونده را از دستش می گیرد و با دقت همان صفحه اول را بررسی می کند.

- ببینم با کی هستی.

قبل از اینکه کامران نتیجه را بیابد.

- باخانم باکور.

پرونده را می بندد. حالتی گرفته به سیپان و بعد به نیان برمی گردد.

پس از گفتن این حرف نگاهی به جمع گروه سلین می اندازد؛ که همه شان مردند.

- توام باید بری قاطی برده های ملکه برفی!

نیان با تعجب نگاهش را از کامران که حرف هایش برا اون نامفهوم است می گیرد و به سیپان می دوزد بلکه او توضیح دهد که سیپان بالاخره به زبان می آید.

- کامران چی داری میگی! بیا برو سر کارت.

بعد از هول دادن کامران به سمت ماکت به سمت نیان برمی گردد که دلش یک تپش غیر عادی و یک باره غافلگیرانه را با دیدن آن چشم های گرد و درشتِ میشی در حالت متعجب تجربه می کند. آن وقت می پرسند دل چگونه می رود؟ به همین بی صدایی و شسته رفته برای حالت چشم هایش می رود...

- فکر کنم با بدکسی طرف شدم.

به خود می آید اما چه به خود آمدنی! لحظه ای نمی داند چه بگوید دست دور دهندش می کشد و به سمت سلین نگاه می کند.

- نه خانم بیا برو این دیوونه است یه چیزی گفت شما باید باور کنی...

لحن کلافه و زود جوش رفته ی سیپان از این حال؛ پشت چشم نازک کردن دلبرانه ی نیان را به دنبال دارد. که خدا را شکر پشت بندش رو می گیرد و می رود... اصلا خوب شد که زود تر رفت این دختر دلبری اش بند نیامدنی ست...

پسرمان لب های خشکش را با زبان تر می کند و از رفتنش چشم می گیرد. چه می داند این رو گرفتن ها بی فایده است و بلوا در راه است...

ماشین را با ترمز کوتاهش متوقف می‌کند؛ شیشه را با زدن دکمه ی بغلش پایین می‌زند و هوای بیرون را عمیق نفس می‌کشد خورشید دارد غروب می‌کند و او لحظه به لحظه ی این روز برایش جهنمی گذشت.

گوشی اش زنگ می‌خورد به مانیتور پیش رویش چشم می‌دوزد "سیپان" بی‌معطلی و از همان جا تماس را وصل می‌کند.

- دمِ درم...

همین یک کلمه بی‌سلام و احوال‌پرسی برای سیپان کافیست که گوشی را قطع کند، پرخاشگرانه به حرف نزدنش می‌توپد.

- جونت در میره یه باشه بگی...

عصبیست، در هم است، به هم ریخته! همه چیز به حالش می‌آید و همزمان با این حرف چشم به سمت درب ورود و خروج آکادمی سنگ‌نوردی می‌چرخاند.

کی می‌شود سیپان زود تر بیاید خودش را به خانه برساند و در این عصری که هنوز ساعت شش را نشان می‌دهد به آن اتاق لعنتی و روی تخت بگیرد بخوابد که مثلاً امروز تموم شد...

با دیدن سیپان که کلاه سوییشرتش را روی سرش انداخته و با لباس‌های اسپرت ورزشی اش که لنگان لنگان قدم برمی‌دارد.

- یعنی چی چرا می‌لنگه...

کمر بند ایمنی اش را باز می‌کند و از ماشین پیاده می‌شود دقیق تر که نگاه می‌کند گام برداشتن سخت سیپان بیشتر به چشمش می‌آید.

- این یکی رو کم داشتیم.

با قدم‌هایی بلند فاصله را طی می‌کند و با نزدیک شدنش می‌پرسد.

- این چیه؟ چرا می‌لنگی؟

سیپان سرش را بالا می‌گیرد

- سلام.

می‌دهد و دسته ی کیفش را روی شانه اش بالا می‌اندازد.

سری از روی تاسف تکان می دهد به سمتش می رود؛ بی ذره ای اینور آن ور درست فکرش می رود سمت درگیری بودن فکر سپیان برای بانی این اتفاق.

- بده من کیف رو... بازم فکرت کجا درگیر بود.

سپیان جوابش را با سکوت می دهد اما او جواب خودش را در دل می دهد "نبودن فرهان؛ حال بد گلاره، بی پدری زانا و تنهایی خانواده"

به راه رفتنش ادامه می دهد و کامران به سمت کیف دست دراز می کند.

- به جان خان دایی زر بزنی اون پات رو خودم پیچ میدم. بعدشم صد بار گفتم تو میای اینجا که ورزش کنی حالت خوب شه برای جام جهانی که تمرین نمی کنی لابد امروز دیوار راست که هیچی شیب منفی [اصطلاحی در سنگ نوردی در مواقعی که خم دیوار به جلو باشه] هم اونقدر زدی که جونت در اومده.

این را می گوید به سمتش می رود که برای رفتن کمکی اش باشد.

- نمی خواد خودم میام.

ظرفیتش. لبریز است همین شنیده کافیست تا به درکی واصلش کند و چند قدم مانده تا ماشین را با حرص بلند بردارد. در ماشین را باز کند و پس از انداختن کیف روی صندلی عقب خودش در را محکم به هم بکوبد و خودش هم سوار شود.

سپیان لحظه ای از این حرکات بی دلیل می ماند اما مکشش را طولانی نمی کند و با همان پای لنگ ماشین را دور می زند و سوار می شود.

سقوط یک کوه

نمی گوید؛ نمی گوید چون دردش با گفتن آرام نمی گیرد که اگر می گرفت او حالش این نبود، نمی گوید چون می داند اگر از دردش بگوید انگار سمباده روی دلش کشیده و درد روی دردش می آید اگر بگوید مغز استخوان هایش از هجوم این درد تنش را می لرزانند بعد بغضش می دهند و در نهایت فرو می ریزند...

- هیچی نیست یکم خسته ام کار امروز هم زیاد سنگین بود یه دعا هم راه افتاد دیگه هیچی آش و لاش شدیم.

- دعا!!...

به هدفش می رسد؛ موفق می شود بحث را عوض کند.

- آره سلین بازم قشقرق به پا کرد.

سیپان دستش را خوانده و غیر مستقیم برای این که بگوید " خودتی مرا نیپچان " پوز خندی صدا دار می زند.

- ای یعنی باورم شه تو سر سلین این شده حالت! نه داداشم نه، نگو، اصلا بیپچون ولی داداشتو هالو فرض نکن!

راهنما می زند و به خیابانی که در آن ساکن اند می پیچد.

- ای چه حرفیه دروغ نگفتم که سلین بدون نیان به افتاده بود...

تعجب سیپان این بار رنگ می گیرد.

- به نیان! نیان چرا...

کامران که کلا درد خودش را از سر زبان برداشته به نشانه تایید سر تکان می دهد.

- آره انگار که نیان از طرحش دفاع کرده و اونم به شدت باهاش اختلاف نظر داشت حالا نه نیان کوتاه می اومد نه سلین فکر کن چی میشه سلین رو درک نمی کنم گاهی وقتا واقعا می خوام لهش کنم...! ...! ندیدی ها البته نیان خوب براش کنار گذاشته بود.

کلاهی که به خاطر عرق کردنش روی سرش کشیده را عقب می اندازد

- چطور مگه؟

ریموت را برمی دارد دکمه بالابر را می زند و منتظر می ماند در باز شود.

سقوط یک کوه

- پس کامل بی خبری این چند روزی که تو دنبال کارهای طرح جدیدی بین گروه ها یه رقابت سنگین افتاده کروگر یه جورایی بهشون امتیاز میدی سلین هم که سلینه همیشه می خواد بهترین باشه میخواد از آلبرت عقب نیفته به خاطر همین خیلی رو کار تیمش حساس و می خواد بهترین از بین شاگرد های خودش انتخاب بشه. نیان طرحش رو میزنه و وارد آرشیو می کنه وقتی سلین می بینه که هیچ ربطی به خواسته ی اون نداره و این یه امتیاز منفی براش منظور میشه کلی نقد تند میاره رو کارش که نیان هم سعی می کنه از خودش دفاع کنه و همین دفاع کردن سلین دیوانه می کنه که چرا تو رو حرفم حرف می زنی.

حرفش با داخل بردن ماشین، همزمان تمام می شود بی آنکه لحظه ای معطل کند تا باز به دام سوالهای سیپان بیفتد از ماشین پیاده می شود.

- کوله ات رو میارم کمک نمی خوای؟...

در را باز می کند.

- نه میام...

پایش را که از درد تیر می کشد با احتیاط روی زمین می گذارد آرام پیاده می شود به سمت کامران که دم پله ها منتظرش است می رود اما فکرش هنوز حول حرف هایی می چرخد که در ماشین گفت...

#پارت ۱۶۸

محافظ دور چراغ را با دقت طراحی می کند؛ کمی بی قرار است، پایش را روی میز عسلی ذره ای جابجا می کند کوسن را برای راحت بودنش زیر تخت شاسی می گذارد. اما باز هم انگار دلش به کار نمی رود صدای آهنگ دو باره در سرش تکرار می شود؛ کلافه است هم از درد پایش هم از دلیل صدای موسیقی بلندی که از اتاق ته راهرو می آید. سرش را بلند می کند نگاهش را به سمت انتهای راهرو و در بسته می کشاند.

سقوط یک کوه

دردِ مردِ خسته را از همین جا با وجود آن در بسته حس می کند؛ خوب همه چیز را می داند؛ می داند امروز هفدهم دی ماه است و تولدش اما بس که از شنیدن تبریک بیزار است تصمیم گرفت امسال را اصلاً به رو نیاورد که یادش است امروز چه روزی ست و لب به تبریک باز نکند .

از عمد بود می ترسید که با یاد اوری، خاطره ی بیشتری را برایش زنده کند اما انگار نگفتن او بی فایده است چون اگر بعد چهار سال فراموشش کرده بود حالا امروز هم مثل خیلی از روز های دیگر کامران بود نه که از وقتی آمده اند از همان ساعت شش خودش را در آن اتاق تاریک حبس کرده برای شام هم نیامده نه او فراموش نکرده لیلاش را و حالا دارد با خودش تلخی این روز را سر می کند. نفسی عمیق می کشد نمی تواند بنشیند و او را با درد هایش تنها بگذارد

مداد ساده ی طراحی اش را روی طرح ها می کوبد.

با تکیه به دستش از جا بلند می شود لنگان لنگان خودش را به اتاق می رساند و در می زند.

"این بی خیالی تو را هم دوست دارم خوش به حالت"

صدای آهنگ بالاست و این در زدن را بی فایده می داند پس دست گیره را پایین می کشد و در را باز می کند نگاهی به تخت می اندازد روی تختش نیست در اتاق چشم می گرداند.

#پارت ۱۶۹

گوشه ی اتاق به درب باز بالکن تکیه داده یک پایش را دراز و یک پای دیگرش را برای تکیه گاه دستی که سیگار را نگه داشته جمع کرده است و با خواننده هم خوانی می کند.

"زیبا تر از آنی که می گفتی"

مرد ها درد را در تنهایی غصه می خورند

سقوط یک کوه

سیپان هم خوب این را می داند که بیش از این نمی تواند تنهایش بگذارد پس آرام در را می بندد.

کامران با نزدیک شدنش دستی را که سیگار را نگه داشته بالا می آورد و کفش را روی چشم هایش می کشد.

- اومدی؟

صدایش از درد خراش برداشته! طوری که سیپان خودش را برای دیر آمدن لعنت می کند.

- می خواستی نیام که خودت و دق مرگ کنی؟

در جواب سیپان هیچ نمی گوید؛ حالش خوب نیست و تمام فکر امروز سیپان بابت تولدش را با این حال درهم مهر تایید می زند.

جا سیگاری را با پایش کنار می زند شانه به شانه کامران می نشینند.

- خودت و حبس کردی که چی؟

- که آروم بگیرم؛ دلم تخلیه شه! که دلم خودش باشه! از خودم نبودن خسته است... دلم رو میگم...

چقدر گفتن این حرف به کامران نمی آید به کامرانی که از یک جایی به بعد عوض شد... عوض شد و دیگر به خودش باز نگشت و آدم قبل نشد...

و با فکر دلیل این نشدن فیلتر سیگار را میان لب هایش حبس می کند و عمیق پوک می زند پوکی که اگر سیپان دستش را بالا نیاورده بود و از لبش بی اجازه نکشیده بود تمام تن سیگار را ته می سوزاند.

- بسه دیگه... خفه کردی خودتو این جشن لعنتی که تو این چهار سال راه انداختی چی رو عوض کرد که بازم...

کلمه ی "بازم" تا به گوشش می خورد آرامش ظاهری اش را در یک لحظه به هم می زند و دلگیر میان حرفش با صدای بغض دیده می آید:

- میشه نگي بازم!... میشه؟ نگو بازم... بازم که میگی دلم رو انگار سمباده اش می کشی...

بغض ادامه ی حرف را در گلویش خفه و سکوت را به لب سیپان می خواباند.

"با این که یک روز هم لیلا نبودى من عاشقم مجنون بی چون و چرایت"

با یک عمیقی به سیگار بغض چاق تر می شود.

" برگشتن از تو یک شب هم امکان ندارد وقتی عزیزم رفته ام تا بی نهایت "

- یادت بود می دونستم؛ می دونستم نمی خوام به روم بیاری که هیزم آتیشم رو زیاد نکرده باشی...

" من جای خالی تو را هم دوست دارم خوشبخت "

- به نظرت اونم یادشه امروز چه روزیه...

" این بی خیالی تو را هم دوست دارم خوشبخت "

- ممکنه فراموش کرده باشه...

" من روی خوبت را بدت را و بدترت را دوست دارم "

شانه هایش از اشک و درد می لرزد و بغضش فرو می ریزد.

- آخه یه دختر اونقدر بی وفا؟ آخه یه دختر اونقدر سنگدل؟!

" دیوانه ام کردی ولی یک دوستت دارم نگفتی "

آهنگ با دردش هم درد می شود. بی شک خواننده ها وقتی خط به خط این ترانه ها را از بر می شوند و با جان می خوانند حواسشان به این که خاطره ای را زنده می کنند، خاطره ای را می سازند و یاد کسی را در دل زنده می کنند نیست که اگر بود آنقدر پر احساس نمی خواندند.

شاید هم تقصیر از آن ها نیست و باز به بی رحمی معنا ها بر می گردد.

- دردم از اینه بدی هاش یادم نیست؛ دل شکوندن و بی اعتنائی هاش یادم نیست، دردم اینه چرا این لعنتی چرا یادم نمیری؟

مردانه حق می زند.

- این همه یه آدم بی انصاف بیست و یک سال با من بزرگ شد تو تموم این سالا هیچی نداشتم که تو این چهار سال دلش تنگ بشه و یه زنگ بزنه...

دوباره بی اعتنائی را در یادش رنگ می دهد طوری که اشکش بند می آید اما مگر دلش آرام می گیرد از زمین و زمان شاکیست.

- چهار ساله... چهار ساله دارم درد می کشم... تمام سلول به سلول تنم دردم می گیره... من بی اون بودن رو یاد نمی گیرم من فراموش کردنش رو یاد نمی گیرم...

دست سیپان بالا می رود دور گردنش حلقه می شود و سرش را به سر خوش می چسباند.

- خسته ام سیپان... دلتنگم... مینا مال من شده بود نباید این سر نوشتم می شد... بعضی وقتا عین آدمایی که بعد یه عمر حافظه شون بر گشته به خودم میام و می گم اینجا چکار می کنم؛ تا می فهمم چی شده و چی سرم اومده تموم تنم تیر می کشه بابا خو فراموشم نمی شه... نمی شه

دست مشت شده اش را بالا می آورد و روی قلبش می کوبد.

- اینجاست...

بالتر می برد روی شقیقه اش می گذازد.

- اینجاست... نمی شه سیپان همیشه... مینا فراموش دلم همیشه، فراموش یادم همیشه...

همان دست را روی چشم هایش می کشد.

مینا در خاطرش رنگ می گیرد همان وقتی که اولین بوسه اش را مخفیانه و به دور از چشم همه هدیه اش کرده بود.

چشم هایش را با حرص روی هم می فشارد.

- این همه درد... این همه سختی... این همه دوری...

چرا خدا نمی شنوه... مگه من کجام... گوه زدم به زندگیم هر جا میرم مینا مینا مینا... یعنی خدا دلش تنگ نمیشه... دلش نمی سوزه... اصلا ببینم خدا دل داره...

سیپان هم به حالش بغض کرده و او بی ابا اشک می ریزد.

- نه نداره سیپان نداره اگه داشت حداقل یادم می برد... حرفش رو... خندیدنش رو... نگاهش رو... دستاش رو... سیپان چشماش رو...
.....

به چشم هایش که می رسد لحظه ای سکوت می کند پشت پلک هایش بی اراده تداعی می شوند.

چشمانی که در سایه ی خرمن کج رفته ی موهای خوش رنگش خیره کننده می درخشیدند...

- لعنتی اون چشماش رو هیچکی نداره...

با لبان بسته خنده ای کوتاه سر می دهد.

- دروغ چرا حالا که اون حال و روزم رو بی اعتنا کرد منم خواستم مثل اون شم...

اینو دیگه هرکی ندیده تو دیدی که من با خیلیا می گردم، هم صحبت خیلیا می شم اما مینا نمی دونم چرا نمیشه...

دروغ چرا دست خیلی ها رو هم گرفتم که بشه ازش آرامش گرفت... و جای دست های مینا لمسشون کرد... اما آرامش تومنی چنده...

به چشم خیلیا خیره شدم اما مینا نبودن...

سیپان می دونی اینا یعنی چی اینا یعنی درد... دردی که بند نیما، خاموش نمی شه... این درد نبودنش که شده یه آتشکده همیشه روشن و من رو هر لحظه می سوزونه...

سوزشش بند بیاید عجیب است. این درد دقیقا از آن درد هایبست که تا جانت را نگیرد دست بردار نیست.

- می دونم داداش؛ می دونم و درکت می کنم.

پوز خند صدا دار کامران خودش به تنهایی جوابیست برای سیپان اما برای تکمیل کردنش زبان باز می کند.

- حس سوختن و فقط هیزمی که داره تو آتیش می سوزه می فهمه اشتباه نکن تو عاشق نشدی نمی دونی عشق می تونه چقدر بی رحم باشه...

این حرف را می گوید و همین هم کافیه که سیپان تا ته آن پوزخند و این حرف را برود و با این حال سکوت کردن و لی لی به لالای مرد خسته ی کنارش گذاشتن را صلاح نمی بیند و با لحنی آرام جوابش دهد.

- بار ها راجع به این قضیه و با تیکه حرف زدنت صحبت کردیم و هر بار هم من جوابی رو که باید می دادم رو دادم.

کامران سر از روی شانه اش بر می دارد.

- جواب؟ یه کم خنده داره حرف زدنت سیپان؛ باشه قبول مینا وقتایی که به تو زنگ می زنه فقط برای احوال پرسیه و بی دلیل و بی مناسبت حرف نمی زنه.

پس از گفتن این حرف خم می شود و با کمک از زمین برمی خیزد دلش طاقت نمی آورد اگر نگوید.

- اما تو چرا از من حرف نمی زنی چرا نمی گی من چی کشیدم و می کشم.

سیپان اما سرش را از روی تاسف تکان می دهد چه بگوید؟ بگوید حرف زده ام و او جوابش این بود همه چیز تمام شده؟ چه بگوید! بگوید همین پارسال می خواست زنگ زدن مینا را هدیه تولدش کند اما مینا قبول نکرد؟

نه نگویید بهتر است این طور کمتر او را به جان خودش می اندازد که چرا هنوز هم مینا را دوست دارد.

- از کجا می دونی که حرف نزدم و نمی زنم اما هم تو هم من خوب می دونیم این حرف زدن ها بی فایده است که اگه بی فایده نبود این چهار سال اینقدر تو درد نمی کشیدی اگه بی فایده نبود تا الان اینجا نبودی چرا نمیخواهی باور کنی همه چیز تموم شده چرا نمیخواهی باور کنی بعد از اون اتفاقی که برای پدرت افتاد مادرت، عمه ی خودم، دیگه دوست نداشت این وصلت سر بگیری بی رحمی کرد در حق مینا، خودتم می دونی هر دختر دیگه ای بود نامزدش رو با دوتا حرف درشت بدرقه می کرد که گورش رو گم کنه اما مینا این کار رو نکرد بی صدا رفت چون می دونست مادرت تا قیوم قیامت مرگ پدرت و تو سرش می زنه چون می دونست مادرت گفته بود اگه این وصلت رو کوتاه نکنی تو دیگه پسرش نیستی همین اون رو انقدر قانع کرد که بذاره بره چون تو و مادرت فقط هم دیگه رو دارین.

آخ که این حرف هیچ وقت دردش تکراری نمی شود وقتی هر بار به گوش کامران می رسد با وزنی هم سنگ هزاران تُن روی دلش فرود می آید و بند بندش را پاره می کند که چرا مینا تنهایی تصمیم گرفت و تنهایی رفت که چرا نماند تا بشنود اگر برود کامران هم نمی ماند طوری می رود که حتی خودش را هم جا بگذارد چه برسد به مادرش...

- نه که الان همو خیلی داریم؟!

سیپان جواب را از همان دستی که گرفته از همان دست پس می دهد.

- تو کاری کردی نداشته باشید؟

بلند و پر حرص پوزخند می زند

- هه مصبت رو شکر خان زاده من؟ من! یا اون خانم خود خواه مثلا مادر...

سیپان لب از هم می گشاید که کامران اجازه نمی دهد و حرفش را ادامه می دهد.

- باشه قبول منکرش نمی شم برای مامان درد داشت که بابا اون طوری مظلومانه مرد برای منم درد داشت اما سیپان...داداش من... تقصیر پدر مینا رفیق چندین و چند ساله ی بابا چی بود که بابا از کوه پایین افتاد؟ چون همراهش بود؟ گناه مینا چی بود که دختر اون مرد بود؟ اصلا گناه من چی بود که مینا عشقم بود...

سکوت تنها جوابی ست که به بی انصافی هایی که در زندگی کامران شده است و گلش را عمه خانم همان مادر کامران یک جا در حقش اِجحاف کرده می شود گفت...

سکوتی که بیشتر از هر جوابی کامران را آزار می دهد.

صدای بلند بسته شدن درخانه که نشان از بیرون زدن کامران است سیپان را به خودش بیاورد.

سریع از جا بر می خیزد که مانع این رفتن شود اما طوری پایش تیر می کشد که از زمین برش می دارد.

- آخ... کامران...

و کامرانی که تا رسیدن سیپان به در با آن پای لنگ از در ورودی خانه هم بی آن که ماشین را بردارد بیرون می زند...

جلسه درست شده از آن وقت هایی که اختلاف نظر پشت اختلاف نظر روی هم سبز می شود. اختلاف نظر هایی که برای قانع کردنشان باید هزار و یک راه منطقی و دلیل و برهان را روی هم آورد که طرف مقابل را قانع کنی. طوری که دیگر اعتراضی نداشته باشد و هم نظر کردن این همه طراح دور این میز از سخت ترین کار های دنیا محسوب می شود...

برای تازه کردن نفسی تازه به سمت میز می رود بطری آبش را بر می دارد با توضیح های بند نیامده درب بطری را باز می کند فقط اندازه ی سر کشیدن آب ببخشید می گوید و استراحت می کند.

بس که توضیح داده فکش تیر می کشد و سرش در حال انفجار است. تمام این ها به کنار، کامران که ته سالن درب را پشت سر حضار باز کرده و بال بال می زند تا با ادا و اطوار خیرسرش پانتومیم بازی کند و مقصدش را برساند این وسط چه می گوید نمی تواند نگاهش را زیاد بندش کند و فقط ادای تلفنش را می فهمد.

با تاسف سری نا محسوس تکان می دهد و باز برای ادامه ی بحثی که معلوم نیست پایانش دقیقاً کی است به سمت صفحه ی بزرگ تمام دیجیتال مانیتور اتاق کنفرانس می چرخد...

آخرین نفری که از اتاق جلسه بیرون می آید و خسته تر از همه هم هست سیپان است. کت را روی دستی که کیف را نگه داشته انداخته و پیشانی اش را ماساژ می دهد همان طور که به سمت اتاقش می رود دست بر می دارد و کراواتش را شل می کند اما قبل از اینکه وارد شود.

- مهندس چند لحظه...

نفسی عمیق می کشد آنقدر خسته است که دیگر لب از هم نمی گشاید و فقط به سمت الین می چرخد.

الین با برگشتن سیپان، اندام ظریفش را از روی صندلی بالا می کشد و حرفی را که کامران گفته به زبان می آورد.

- آقای کامران گفتند که بهتون بگم تلفن تون رو جواب بدین از طرف خانواده زیاد تماس داشتن.

همزمان با شنیدن این حرف، برای یافتن گوشی روی جیب شلوارش دست می کشد.

-باشه ممنون.

سقوط یک کوه

جوابش را که می دهد وارد اتاق می شود به سمت میزش می رود کیف را رویش می گذارد و جیب هایش را می گردد اما گوشی اش نیست روی میز را نگاه می کند با نبودنش به فکر فرو می رود گوشی را از صبح ندیده بس که درگیر مشغله امروز شده است کجایش گذاشته خدا می داند...

جرقه ای در ذهن می خورد و یادش می آید که گوشی را در موزه شرکت جا گذاشته وقتی که طراح های قبلی مدل های قبلی و مد نظرش را آنالیز کرده...

کیف را همان جا می گذارد از اتاق به مقصد نگهبانی خارج می شود. ممکن است موزه را تا این ساعت بسته باشند...

محوطه را تا نگهبانی با گام های بلند طی می کند که نگهبان باتوم به دست با دیدنش به سمتش می رود

- اتفاقی افتاده

- سلام اگه براتون ممکن است در موزه رو باز بذارید من گوشیم رو جا گذاشتم.

نگهبان لحظه ای مردد به سمت جایگاهش برمی گردد و همین برگشتن کافیست که سیپان بگوید:

- احتیاج نیست شما پست تون رو ترک کنید یک لحظه میرم و زود برمیگردم می دونم کجا گذاشتم.

- اما ساعت کاری موزه چهار دقیقه است تموم شده و الان هم ترک کردن پستم درست نیست باید در رو ببندم.

#پارت ۱۷۳

سقوط یک کوه

سیپان با مکشی کوتاه دست میان موهایش می کشد و تا می آید از در دیگری وارد شود و راضی اش کند نگهبان که انگار نظرش عوض شده در همان لحظه می گوید:

- من در رو می زنم شما هم زود تر برگردین چون داره تایم من تمام میشه.

این را که می شنود دیگر به عواقبش فکر نمی کند چند قدم عقب گرد می کند و می گوید:

- خیلی ممنون.

و بعد رو می گیرد و به سمت در موزه که چند لایه است و تا نزدیک شدن او کاملاً باز می شود قدم تند می کند.

تا رسیدن سیپان به طبقه چهارم و ماشین مورد نظری که امروز طراحی آخرش را آنجا اصلاح کرده لحظه ها طول می کشد رمز امنیتی ماشین را می زند و حدسش درست است گوشی را روی داشبورد گذاشته و همین باعث شده که یادش برود. گوشی را که بر می دارد تا در را می بندد و می خواهد به سمت در خروجی حرکت کند قبل از رسیدنش یکباره صدایی آرام بلند می شود و بعد هم خاموش شدن تمام چراغ های موزه و سپس پایین آمدن محافظ های کرکره مانند تمام منافذ از جمله درهای ورودی به طور خود کار...

قدم های تندش بخاطر تاریکی رفته رفته آهسته می شود کلافه از وضع به وجود آمده دست به گوشی می برد تنها کاری که از دستش بر می آید روشن کردن فلش گوشی کم شارژش است بد شانسی اش را لعنت می کند اصلاً فکرش را هم نمی کند که کسی هم صدا با صدای قدم هایش در آن جا دارد قدم بر می دارد تا اینکه شخص نفس نفس زنان نزدیکش می شود و بی آن که سیپان را در آن تاریکی ببیند محکم به پشتش بر خورد می کند نفسش بیشتر از قبل می گیرد طوری که انگار هوا برای نفس کشیدن ندارد

- تو کی هستی؟ چرا این در بسته شد!

سیپان با شنیدن این صدای آشنا نور ضعیف فلش گوشی اش که چیزی به خاموش شدنش نمانده روی صورت طرف مقابل می اندازد و با دیدن چهره ی نیان در آن جا و آن لحظه می گوید:

- نیان؟! تو اینجا چکار می کنی؟

نیان که ترس به جز لرزاندن تنش صدایش را هم لرزانده با آن لحن می گوید:

- چی؟ ت ... ت ... تو... استاد... ..! است ... است... استادی؟...ش...ش...ش...شما ای... ای... اینجا!... ممکن نی... نیست

این همه بی قراری و ترس نیان را با یاد آوری آخرین چهره ای که در روشنایی دید تاب نمی آورد در همان تاریکی دستش را بالا می آورد و شانه هایش را می گیرد.

سقوط یک کوه

- آروم... آروم... چته آره!

نیان با وحشتی که در تنهایی به دلش ریخته بی وقفه می لرزد.

- نمی تونم... نمی تونم...

با احساس خفگی بازوانش را از میان دستان سیپان بیرون می کشد گرمش شده و حس می کند هر آن ممکن است در این تاریکی او به سمتی کشیده شود و به همین خاطر مضطرب سر به اطراف می چرخاند بی تاب نفس های سنگینی که سخت بالا می آیند را بیرون می دهد و سیپان را هم با این حالش دستپاچه می کند. طوری که با خودش فکر می کند باید کاری کند. دستش را برای تفهیم بالا می آورد و صورت ترسیده ی نیان را که در حال چرخیدن است در آن تاریکی نسبتا مطلق قاب می کند.

- نیان... نیان... منم... استاد... یعنی سیپانم... گوشیم جا مونده بود. اومدم برش دارم.

این لرزش را تا به حال حس نکرده حتی ندیده همین باعث می شود که برای آرام کردنش کمی صدا بلند کند.

- خودمم د دختر چرا می ترسی. جن که ندیدی می گم سیپانم...

#پارت ۱۷۴

آنقدر ترس از تنها بودن در این تاریکی و تنها ماندن در این درندشت چهارطبقه ای که در روز روشن هم آدم درونش گم می شود وحشت زده اش کرده که لحظه ای با خود می گوید سیپان کیست؟...

سقوط یک کوه

مغزش بس که ترسیده جواب این سوال را کمی دیر آنالیز می کند آنقدر که قلب از او پیشی می گیرد. انگار که غرق شده ای را در همان اعماق آب به خودش آورده باشند خون در رگ هایش به شریانی دوباره می افتد... صاحب این نام را چطور می شود شناسد... قلبش یکی می تپد... فقط یکی.

- خوبی؟ بهتری!

تپش قلبش تند تر از پیش می شود.

زبانش بند آمده اما می خواهد جواب بدهد پس در جوابش سر تکان می دهد همین سر تکان دادن کافیهست که بفهمد کجاست؟ با کشیده شدن یک طرف صورتش روی سطحی محکم که بالا و پایین می شود بی آن که فرو ریزد به خود می آید. طوری که شوکی بی سابقه به قلبش داده می شود و حالا طوری می تپد که انگار هر ثانیه با تپش هزارمش تمام می شود. این قلب احیاناً همان قلبی نیست که تا همین چند لحظه پیش نزدیک بود ضربانش بند بیاید!

- یعنی تاریکی آنقدر ترس داره؟! یا نکنه چیز دیگه ای شده.

مرور لحظه های تنهایی گره ی دستانش را بی اراده محکم تر می کند، گره ی دست ها! این دست کی دور کمر سیپان حلقه شده بود که خودش هم نفهمیده؟

یک باره معلوم نیست چه می شود که به جای یافتن زمان و عقب کشیدن از موقعیتش دنبال دلیل می گردد...

هیس... منبع این آرامش از جای دیگریست... از جایی شبیه به کوهستان!

انگار که لمس این دست ها روی مو های بلند و موج دارش خیال نیست... او واقعاً نوازش می کند... پس چرا همه می گفتند او شبیه به معنای اسمش کوه است و دل ندارد... نه او به گوش های خودش مطمئن است کشف این نوا از دل کوه را هیچ کس شاید تا به حال نشنیده حق دارند ندانند که قلب این کوه از سنگ نیست.

#پارت ۱۷۵

این سکوت و این حال با روشن شدن یکباره ی تمام چراغ ها و باز شدن در بی بالا رفتن محافظ ها ادامه ی زیادی پیدا نمی کند و وقتی چشم هایشان به روشنایی می رسد نیان طوری خودش را فاصله می دهد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و سیپان هم اتفاق افتاده را خیالی بیش نمی بیند اما هنوز در هاله ای پر ابهام مانده.

- فردا این بی حواس تو رو به مهندس می رسونم.

- نینا... نینا... خوبی؟ کجایی؟ من اون سلین لعنتی رو می کشم.

صدای الین دلیل خوبی ست برای پیگیری نیان و رهایی از آن فضایی که زیر چشم های سیپان گرم ترین نقطه دنیا است. موهایی که دور گردنش ریخته را با کلافگی کنار می زند.

نگهبان: خانم گناه من چیه؟ قبلی باید به من اطلاع می داد من تازه شیفتم شروع شده.

نیان بی توجه به بحثشان می گوید:

- الین... من این جام.

همین چند کلمه کافیسست تا سیپان را به خود بیاورد و او هم دهان باز کند.

- سلین؟ تایم سلین خیلی وقته تموم شده تو چطور موندی؟

الین سر می رسد با دیدن سیپان کنار نیان تعجب می پرسد.

- مهندس شما اینجا چیکار می کنین؟

با توجه به حرف های الین رو به نیان سر می چرخاند.

- چرا سلین باید بگه اینجا بمون؟

سقوط یک کوه

نیان سر به زیر می شود؛ دست پاچه می شود نمی داند چه بگوید. موهایش را پشت گوشش می زند همانطور که تخته شاسی را از روی زمین بر می دارد قامت راست می کند.

- من...

نگاهش پر ترسش را به الین می اندازد.

- من... دیروز... شما نبودین دیروز بحثم شد با استاد... کار ها... او بین گم و گور شد به.. به بخاطر آقای کامران دوباره راهم دادن تو کلاس اما چهار تا کار آخر رو باید دو باره طراحی کنم هر کاری هم دو طرح... باید داشته باشه...

با شنیدن این حرف به سمت الین می چرخد.

- اخیانا شما نباید اینو گزارش بدین به آقای کروگر؟

دستپاچگی از چهره الین پیداست طوری که گوشه ی لب رژ خورده اش را لحظه به دندان می گیرد و با مکث کوتاه جواب می دهد:

- آخه در اون صورت برای حل نیان مشکل پیش میاد.

همان مسیر را تا نیان برمی گرداند.

- واسم سواله چطور و کجا گمش کردی؟

لبش را خط می کند و با نگاه پایین افتاده شانه بالا می اندازد. باز هم آن چال گونه هایی که همیشه وقت گیر می آورند و برای سپیان خود نمایی می کند.

- نمی دونم... چی شد ولی گم شد دیگه...

سپیان از این همه بی نظمی و سهل انگاری که برای یک طراح بلا محسوب می شود سری از روی تاسف تکان می دهد

- شما کلا خسته نباشید!

این بار به جای او الین جواب می دهد.

- به من ربطی نداره ها اما این سلین با نینای من از همون اولم نمی دونم چرا سر لج داشت... حالا دلیلش رو پیدا کردم.

در جواب حرف الین سکوت می کند و چند بار به نشانه ی تفهیم سر تکان می دهد.

با صدای نگهبان همه به سمت در می‌چرخند و بی‌آنکه جوابش را بدهند به سمت خروجی حرکت می‌کنند.

به محض این که از در خارج می‌شوند نیاں صدایش می‌زند.

- استاد میشه در این زمینه هیچی به آقای کروگر نگین؟

با ذهنی مشغول به سمتش برمی‌گردد این که نمی‌خواهد در کارش دخالت کند را در دل قبول می‌کند و با مکث کوتاه سر و وضع آشفته می‌گوید:

- باشه ولی حلش کن حتما در ضمن من استاد نیستم.

#پارت ۱۷۶

ساعت از چهار نصف شب هم گذشته و با وجودی که هنوز خستگی امروز را به تن دارد و با این بیداری شاید هم چندین برابر شده باز هم خوابش نمی‌برد در اتاق غرق تاریکی روی تختش به بالش لم داده و پایش را دراز کرده لپ تاپ را هم روی دلش گذاشته و به مدل‌هایی که امروز چندین ساعت سرشان بحث کرده نگاه می‌کند؛ نگاه می‌کند نه به معنی این که در این چهار ساعت کاری کرده باشد نه! کوچک‌ترین تغییر را هم در کارش ایجاد نکرده و با این آهنگی که در حال پخش است کاملاً معلوم است که هیچ حواسش به کار نیست.

نفسی عمیق می‌کشد انگار که به دنبال بوی خوش بگردد دَمَش را بیشتر از هر وقت دیگری ادامه می‌دهد.

من قسم می خورم که این حالِ سیپان هیچ به حالِ عادی نمی آید.

لپ تاپ را کنار می گذارد. از تخت بر می خیزد به سمت پنجره می رود انگار آشفته است اما این همه آشفتگی فقط برای یک بوی خوش! پنجره را باز می کند هنوز هوا تاریک است اما باد که در اتاقش می دمد او را بیشتر از بوی دمیده مست می کند باز به سمت تخت بر می گردد. بی اراده با این برگشتن یاد آن دست هایی که دور کمرش حلقه شده بود می افتد یاد آن سری که درست روی سینه اش سمت چپ قرار گرفته بود و هر لحظه آرام تر از لحظه پیش می شد می افتد...

چیزی شبیه به تغییر فصل در درون دلش دارد اتفاق می افتد انگار دلِ سنگی و استوار کوه را داشت پوششی از گیاهان خوش بو و خوش رنگ می پوشاند اتفاقی که دوستش دارد اما به همان اندازه برایش عجیب و کشف نشدنی ست.

دل؛ ذهنش را درگیر کرده طوری که مدام بانی این حال پیش چشمش می آید.

سری از تاسف شاید هم کلافگی اصلا شاید حس جدید دیگر تکان می دهد دکه ی بالایی پیرهنش را باز می کند.

به مقصد آشپزخانه، اتاق را ترک می کند.

بار ها از عشق خوانده بود از عشق شنیده بود حتی از عشق دیده بود اما هیچ وقت گرفتارش نشده بود لمسش نکرده بود و برای این گرفتاری می خواست برای خودش دلیل بتراشد... منطق بیاورد... اما تمام دلیل و منطق برهانش در یک جفت چشم میشی خرمی از موهای موج و دوچال گونه خلاصه می شد.

دستگیره را بر می دارد و چایی را که احتمالا خیلی وقت است از دم کشیدنش گذشته در دو فنجان می ریزد. از اجاق فاصله می گیرد چراغ بالکن را روشن می کند و سینی به دست به سمت صندلی های تخت شو می رود قبل از نشستن سینی را روی میز گرد و کوچک پیش دستش می گذارد که با دیدن دو فنجان کنار هم خنده ای با نمای دندان های ردیفش می زند.

- عجب!

باز می خندد آنقدر حواسش پرتِ او بوده که برایش چای ریخته...

- نه انگار بد جور گرفتار شدم و خودمم در جریان نیستم.

روی صندلی تخت شو دراز می کشد و به آسمان سیاه شب چشم می دوزد و باز با دلش دست به قلم می شود و میان ستاره ها طوری چهره نیان را قلم می زند که درخشان ترین ستاره درست گوشه ی بالایی چشم چپش می افتد.

سقوط یک کوه

مابقی را جمع می کند به زیبایی موج های دریا روی سرش خرمی از مو می زند به خواست دل آنقدر زیبا و دلبر طرح می زند که گویی هزاران سال است دارد فقط نیان را در خلوتش دارد نیان را طرح می زند...

سپیان آنقدر که مبهوت تصویر شده که دستش را نمی اندازد و با خطوطی فرضی باز از آن فاصله روی تصویر لبخندش را طرح می زند.

- از همون اولم معلوم بود با اومدنت یه آتیشی می سوزونی، می خندیدی خنده هات قشنگ بود...

دستش از لب ها فاصله می گیرد و چال گونه هایش را می کشد.

- مطمئنم از همون اول تو همون کلاس کارم و ساختی دلم که این طوری تو چال گونه ات حبس کردی، نه؟!

#پارت ۱۷۷

آنقدر با دلش در خیال نیان غرق شده و خلوت کرده که صدای غرغر کامران را که از خواب بیدار شد نمی شنود. کامران خواب آلود با شلوارک و بالا تنه ای که با یک رکابی مشکی پوشیده شده وارد بالکن می شود.

- اینجایی! داداش من جز خودت یه آدم دیگه ای هم تو این خونه زندگی می کنه از سر شب یه ریز صدای آهنگ های مزخرفت که انگار سر اوردی رو کم نمی کنی و همشون تو مخمه...

باصدای کامران نیان را به دل می سپارد و تکیه از صندلی می گیرد و می نشیند.

- چه خبرته!

کامران هم که خودش سلطان بی خوابی ست پیش می رود درست روی صندلی رو به رویش قرار می گیرد با نگاهی به لباس تنش و دو فنجان ای که روی میز است می گوید:

سقوط یک کوه

- من باید بگم چه خبرته ها! خوبی؟ کسی اینجا بوده.

سیپان در جواب دست هایش به اطراف باز می کند.

- نه!

در واقع کسی بوده اما نه اینجا در دلش و این قدم نو رسیده برایش تازگی دارد.

- شواهد که خلافتش رو میگه...

انگار که قانع نشده باشد موهای به هم ریخته اش را کمی با دست بالا می دهد لبش را به پایین کمان می کند.

- این لباس ها چیه تنت؟ چرا عوض نکردی؟

وقتی از در آمد آنقدر خسته بود و فکرش در گیر که کاملاً یادش رفت باید لباس هایش را عوض کند فقط خودش را به اتاق رسانده و روی تخت افتاده بود که با گفتن این حرف کامران سرش را پایین می برد نگاهی به خودش و لباس هایی که هنوز از تنش در نیاورده است می اندازد.

با دست لباس را به بینی اش نزدیک می کند و می بوید پس منبع این بوی خوش بند نیامدنی که مدام با اوست از این لباس است.

لبخند می زند که دهان کامران را با خمیازه ی بلند بالا و صدا دار باز می کند.

- چیه لباس چروک با بوی گند عرق لبخند داره؟ نه تو یه چیزیت میشه راستش رو بگو کی رو با خودت آوردی خونه؟

کافر همه را به کیش خود پندارد مصداق این حال کامران است. که حالا دارد با تردید با اطراف نگاه می کند چه می داند آن کسی که باید بیاید آمده و درست آن جا که باید نشسته و دیده نمی شود درست میان دل سیپان.

- پیدا کردی؟...

حبه ای از قند را بر می دارد به دهان می اندازد و با گرفتن چشم از اطراف به او می دوزد.

- نه تو کارت تمیزه زرنگ تر از این حرفایی.

دست به فنجانی که سیپان برای نیان ریخته می برد که سیپان مانعش میشود.

- چکار می کنی بده من اون مال تو نیست...

سقوط یک کوه

چشم های خواب زده ی کامران مچ گیرانه ریز می شود.

- پس مال کیه شیطون؟

آنقدر خسته است که دستپاچه هم نمی شود و با همان لحن خسته می گوید:

- اون نه اون دهنیه اینو بردار.

کامران اخم می کند با گرفتن فنجان چای که سیپان به سمتش گرفته می گوید:

- تو دیوونه شدی اون طرح های لعنتی تو رو دیوونه کرده مطمئنم!

چندان هم بی راه نمی گفت و این بی راه نگفتن سیپان را بلند می خنداند و کامران را بیش از پیش متعجب می کند.

- داشی جون کامی چیزی خوردی تو حال خودت نیستی...

بعد از گفتن این حرف محتوای فنجان دستش را می بوید.

- نکنه چایی رو با آب شنگولی دم کردی!

#پارت ۱۷۸

به طرح های پیش رویش با راندو کردن روح می دهد و پرسوناژ ها را برای بیشتر جلوه کردن کار اضافه می کند. عقب می کشد و کار را از نمای دور تر برانداز می کند. بی اجازه باز هم چشم هایش می دوند روی ساعت گوشه ی مانیتور نفس را کلافه فوت می کند. چرا آن قدر گذر زمان برایش مهم شده چرا دوست دارد یک وقت هایی مثل حالا زود بگذرد و یه وقت هایی دیگر ثانیه به ثانیه نرسد درست مثل نیم ساعت پیش او را کنار قهوه جوش مشغول حرف زدن با الین دیده بود و باز هم ذهنش به سمت مخاطب مورد نظر کشیده می شود و دلش ابراز دلتنگی و دوباره دیدنش را می کند. جدا از این ها در نظرش هم این به سراغش رفتن ها و دیدن زدن ها کار درستی نیست این که همیشه جلوی چشمش بپلکد.

سقوط یک کوه

اصلاً شاید آن دختر را بیشتر درگیر کند که چرا بدهی اش را زود تر نمی دهد و این فکر دلیلی شده زیاد پیش چشمش نباشد
نفسی عمیق می کشد پایش را از روی پا بر می دارد که فکری پررنگ تر از قبلی چنان در افکارش رنگ عوض می کند که با
صدای بلند جواب می دهد...

- من بستون نیستم.

از جا بلند می شود. فکر در سرش بیشتر رنگ می گیرد و شاخ و شانه می کشد.

- اون پول هیچ وقت باعث نمیشه که نیاں فکر کنه می خوام از این راه باهاش تسویه کنم.

می خواهد بی خیال افکارش شود اما خوره بد جور به جانش افتاده کلافه از جا بلند می شود.

به سمت پنجره می رود.

- غلط کرده این جوری فکر کنه... غلط کرده با این فکر از کارهای من برداشت کنه چه آره باشه جوابش چه نه!

با گفتن این حرف مچ دستش را به دیوار کنار پنجره می کوباند و همزمان با این کار درب اتاق باز می شود.

الین وارد اتاق می شود همان جا کنار درد بی آنکه در را ببندد می ایستد و رو به سیپان که پشت به اوست می گویند:

- چرا در می زنم جواب نمی دین!

آنقدر عصبی است که حتی بر نمی گردد دست روی صورتش می کشد.

- نشنیدم... طرح ها هنوز کار داره آماده شد می گم.

الین با شنیدن این لحن درهم کمی متعجب می شود اما بی آن که جويا شود دلیل حضورش را می رساند.

سقوط یک کوه

- نه برای طرح ها نیومدم قربان؛ جناب کروگر گفتن بهتون بگم برین اتاقشون باهاتون کار داره.

انگار که راه خوبی را برای رهایی از افکارش پیدا کرده باشد برمی گردد دستی دور لبانش می کشد.

- باشه الان میام.

اجازه نمی دهد باز فکرها دورش بزنند همان لحظه به سمت میزش می رود اعتنایی به لپ تاپ روشنش نمی کند و با برداشتن گوشی اش از اتاق خارج می شود.

#پارت ۱۷۹

از راهرو که می گذرند الین راهش را جدا می کند.

- اگه مهندس کاری داشتن بگین من دارم میرم سراغ تحویل تبلیغ ها ممنون می شم اطلاع بدین.

سرش را به نشان تایید تکان می دهد و می گوید:

- باشه...

بعد از شنیدن این حرف و رفتن الین به سمت اتاق کروگر می رود؛ در می زند... چند بار در زدنش را تکرار می کند... وقتی که

جوابی نمی گیرد در را باز می کند و وارد اتاق می شود بعد از بستن در بر می گردد و این برگشتنش به اندازه ی یک نگاه

کافیست که با دیدن نیان در اتاق جلسات پشت آن میز مستطیلی میان آن همه طراح نو کار، حال پریشانش را به دست فراموشی

سقوط یک کوه

بسپارد و یقین پیدا کند اتفاق های خوب وقتی غافلگیران می افتند دلت را با هولی یک باره و بلند روی تاب زندگی مالش می دهند.

این احضار کردن همین آمدن بی موقع و نبودن کروگر انگار پیش آمده که حال دل سیپان را قلقلک دهد و یاد آور شود که او نمی تواند آنقدر ها هم برای عشق برنامه ریزی شده تصمیم بگیرد.

پیش می رود قدم های آرامش را تا پشت پنجره می کشاند پنجره شیشه هایش فقط از سمت اتاق کروگر دید دارد.

خوب ترین و زیباترین حالش را همین دخترکی که رو به کروگر نشسته و مو های موافش را این بار با کش پشت سرش بسته است مدیون است.

قلمش را میان انگشتان ظریفش می چرخاند. بی آن که بداند دارد دلبری می کند و میان این دلبری کردنش

گاهی هم در بحث شرکت می کند و حرف می زند گاهی هم گوش می دهد هر از گاهی هم چیزی را یادداشت می کند. اما چند لحظه که می گذرد انگار دقت سیپان روی صورتش بیشتر شده که متوجه ی نبودن لبخندش می شود، آن خط ظریف میان ابروانش چه می کند این فروبردن آب گلو چه معنی می دهد انگار حالش حال همیشگی نیست طوری که در ادامه ی بحث حالش گرفته و گرفته تر می شود سرش را پایین انداخته استرسی که با ورق زدن های آرشیوش توسط کروگر به جانش افتاده را می تواند از این فاصله حدس بزند و به یاد بیاورد حرف های آن شبش را...

- "استاد اگه میشه هیچی به آقای کروگر نگید"

#پارت ۱۸۰

و این حال یعنی باز هم آتشی سوزانده عزیز این روز های دلش...

انگار که چندان هم برای دیدن کروگر بی موقع نیامده که با بلند شدن کروگر همه از جا بلند می شوند سیپان قبل از این که کروگر متوجه ی حضورش شود از پنجره فاصله می گیرد به سمت صندلی های پشت میز چوبی کروگر می رود و می نشیند.

چند لحظه ای نمی گذرد که در اتاق از سوی کروگر باز و وارد اتاقش می شود کلافه نفسش را فوت می کند بلافاصله متوجه ورود سپیان می شود از همان لحظه ورود شدن سلامی پر از خستگی و با لحنی گرفته می دهد.

سپیان به احترام از جا بلند می شود و سپس دوباره می نشیند.

- خسته نباشی مهندس.

کروگر قبل از نشستن کتش را در می آورد و روی پشتی صندلی چرم و مشکی رنگش می اندازد.

- من هر وقت که به این مرحله از کار میرسم واقعا کلافه میشم مخصوصا حالا که قضیه رو فقط نمی تونم از جنبه کاریش ببینم.

سپیان دست می برد و از روی میز عسلی که پیش رویش است برایش لیوانی آب می ریزد روی میزش می گذارد.

- دارین از کی حرف می زنید؟

موهای سفیدش را دست می کشد.

- نینا!

باز اسم نینا می آید و باز او نمی تواند بی تفاوت باشد.

- نینا!

آنقدر تعجبش آشکار است که خودش هم متوجه می شود و با مکشی کوتاه ادامه می دهد.

- ه...همون دختر دوستتون رو میگین دیگه چرا؟

کروگر با سرحرفش را تایید می کند و بحث را بی حوصله ادامه می دهد.

- تو خوب سلین و می شناسی و می دونی که چقدر رو قواعد کاریش پایبند نمی گم که نینا درست نقطه مقابل اونه اما خیلی با هم متفاوت اند و این تفاوت باعث شده که سلین رو واقعا عصبی کنه طوریک امروز برگشت و گفت من می خوام از بین شاگردام یکی را حذف کنم باورم نمیشد که اون نینا باشه اما بود. سلین به راحتی می تونه نینا رو حذف کنه خانم الان درست دیگه به اون نقطه رسیده که واقعا می تونم ببینم اونقدر نا امید که دیگه نمی تونه کارش رو ادامه بده.

سقوط یک کوه

در مقابل سیپان بهت زده که هیچ حرف روی زبانش نمی چرخد.

کف هر دو دستش را روی میز می کوبد و تعلل می گوید:

- بگذریم... زودتر باید بریم سراغ کارهای خودمون که باز هم بی موقع گرفتار نشیم.

و پس از گفتن این حرف بحث را شروع می کند و کارهایی که مد نظرش است را با سیپانی که جسمش نه اما فکرش گرفتار حرف های او شده در میان می گذارد...

#پارت ۱۸۱

هوا تاریک است و باشگاه از همیشه خلوت تر؛ صدای توپ سبز رنگ تنیس که بین راکت ها سرگردان مانده و حرکتش متوقف نمی شود در جایگاه های خالی باشگاه می پیچد توپ از طرف سیپان آنقدر محکم زده می شود که به اوت می رود کامران توپ دیگری را از جیب بزرگ شلوارک ورزشی اش بیرون می آورد چندبار توپ را با راکت به زمین می زند.

- ولی من نمی دارم کروگر با نینا این کار و بکنه اون به این کار احتیاج داره هر کسی از اون تیم ندونه ماها که می دونیم مشکل نینا چیه؟

سیپان هر دو دستش را محکم دور راکت می تند و روی زانو کمی خم می شود.

- مثلاً می خوام چکار کنی کروگر خیلی بهتر از من و تو نیان رو می شناسه.

سقوط یک کوه

این حرف ها را می زند اما خودش هم با او موافق است

چه فایده کروگر با آن ها هم عقیده نیست.

با آمدن توپ باشتاب به سمتش می رود و ضربه ای محکم برای خارج کردنش از زمین خود به توپ می زند.

- هم تو هم من کروگر رو می شناسیم دوست نداره تو کارش دخالت کنیم.

توپ را کامران با دفاعی جانانه پس می فرستد.

- من کسی نیستم؛ نمی دارم این دختری که امروز با اون حال داغون از شرکت رفت اون همه تلاش کرد رو بزارم به دستور اون
عفریته بیرون کنه.

ضربه بعدی سیپان محکم تر است او هم معتقد است که نباید سلین این کار را می کرد.

- سلین کارش و کرد پس تو ام به جای این که دماغشو پاک کنی چشم رو در نیاری. درست میشه!

- چطوری سیپان بگو چطوری باشه... معجزه که نمیشه.

توپ محکم بر می گردد.

چطورش را نمی داند؛ نمی خواهد هم بداند، اصلا نمی خواهد دخالت کند شاید هم نمی خواهد حتی در این قضیه باز نامی از او
هم باشد. نفسی عمیق می کشد فاز پرانده و چنان توپ را محکم می کوبد که واکنش کامران جوابگو نیست و لحظه ای با مکثی
کوتاه راکت را زمین می کوباند.

- اومدی المپیک برادر من چه خبرته... والله المپیک هم این طوری نمی زنن...

از فهمیدن علاقه اش به نیان چند روزی بیشتر نیست که می گذرد اما همین چند روز آنقدر با خودش درگیری داشته که سری
از روی تاسف برای حالش تکان می دهد واقعا مغزش در حال انفجار است؛ همه چیز از حرف های کروگر شروع شد از حرف هایی
که پشت بندش نتوانست به دیدن نیان نرود چون حس می کرد باید کنارش باشد اما نیان در مقابل به رو نیاورد چه اتفاقی
برایش افتاده.

سقوط یک کوه

کلاه را از سرش بیرون می آورد باد در موهای خیسش می پیچد.

از زمین بیرون می رود روی نیمکت لب خط می نشیند.

او واقعا نمی خواست در کارش دخالت بیجایی کرده باشد شاید فقط رفته بود دلداری اش دهد که نیان هم هیچ جوهره نپذیرفته بودش با همین رفتار انگار منطق این مرد منطق پرست را از خواب چند روزه اش بیدار کرده بود. این دختر هیچ جوهره به او نمی خورد؛ که کرکره ی این عشق چند روزه را همین جا پایین بکشد تا بیشتر از این ادامه پیدا نکرده و هر لحظه به خودش تشر می زند مگر تو نبودی به کامران می گفתי این دختر ها هیچ ربطی به او ندارند از هیچ لحاظی از فرهنگ گرفته تا پوشش و رفتار و خلق و خو پس چرا خودش با وجود این فکر ها گرفتار شده او منطقی بود و از هر سو که به نیان فکر می کرد فقط احساسات پیشی می گرفت و منطق همیشه کم می آورد...

کامران دست از نگاه کردن به سیپان که حالش نامعلوم است بر می دارد آخرین توپ مانده ته جیبش را در می آورد و با راکت محکم می زند.

پیش می رود بطری اش را که روی همان نیمکت گذاشته قبل از نشستن بر می دارد با یک نفس سر می کشد.

سیپان که دیگر ظرفیت از نیان شنیدنش امروز تکمیل شده خم می شود بند کتانی هایش را باز می کند که کامران می گوید:

- تو یه چیزیت هست خان زاده! چرا حرف نمی زنی!

بی توجه به سکوت سیپان ادامه می دهد:

- سرماخوردی! به خدا به پیغمبر مریض شده باشی من یکی حوصله ی مریض داری ندارم اونم مریضی مثل تو!

سیپان کمر بندش را می بندد.

- داستانش نکن میزونم چیزیم نیست.

کامران راکتش را در کاورش می گذارد.

- آره جون عمه ات تو گفתי و منم باور کردم.

سیپان بی حوصله به باز شدن بحث کوله اش را به شانه بند می کند و بطری آب به دست از کامران دور می شود.

- باور نکن؛ خیالی نیس، فقط زود باش و خودت و برسون چون وقت پات موندن رو ندارم.

مبل دو نفره برای خوابیدن آن قدر جای کوچکی است که پاهایش را در دلش جمع کرده کمرش تیر می کشد و این درد باعث از خواب بیدار شدنش می شود.

با تکیه به دستش کمرش را که درد در آن پی چیده را راست نگه می دارد که دردش آرام گیرد هم زمان به محمد علی نگاه می کند. پتو از رویش کنار زده شده دمپایی هایش را که پایین مبل گذاشته پا می کند و از جا بلند می شود. فاصله را تا تخت طی می کند و همان طور که پتو را رویش مرتب می کند نگاهی به ساعت رو میزی اش می اندازد که از شش گذشته.

کمر راست می کند لیوان آب خالی را بر می دارد و برایش از آشپز خانه پر می کند از روی کانتنر بسته ی قرص های صبحش را بر می دارد هر وقت وزن این بطری چند گرمی شبیه به حالا کم می شود نیا نیه هول و ولا برای خریدن بسته ی بعدی می افتد اما حالا چه کند حالا که هیچ جوره نمی تواند نه شغلی دارد برای جمع کردن پولش نه پس اندازی هر چه که داشته تمام شده. - نباید بذارم این طوری پیش بره...

لیوان را به همراه قرص از روی کانتنر بر می دارد و خودش را باز کنار تخت می رساند. خیلی آرام آنقدر که هیچ صدایی منعکس نشود لیوان را روی پا تختی می گذارد و نگاهی به چهره ی بی روح و سفید رنگش می کند. نفسش لحظه ای در سینه می ماند ترسیده یکباره نگاهش می رود سمت بالا و پایین رفتن سینه اش و با دیدن آن حال نفسش راحت بیرون می آید.

چه می شد اگر این ترس برای همیشه رهایش می کرد چه می شد اگر این محمدعلی وقتی چشم باز کند همه چیز برگردد به روز های کوتاه آرامشان در گذشته ای نه چندان دور...

با حسرت رو می گیرد به طرف گوشی اش می رود از شارژ بیرونش می کشد و همان جا کنار میز تلویزیون می نشیند. بی فکر به ساعت شماره ی الین را می گیرد و الین هم طبق معمول بی جوابش نمی گذارد.

- نینا... محمدعلی خوبه؟ خودت خوبی چطور این وقت شب زنگ زد!

با این حرف نگاهش می رود روی ساعت دیواری و پشت بند نفسش را کلافه فوت می کند

سقوط یک کوه

- اوف ببخش هیچ حواسم به ساعت نبود بگیر بخواب.

تا می آید گوشی را قطع کند صدای الین مانع می شود.

- نینا وایسا چی شده حالا چرا زنگ زدی.

گوشی را دوباره روی گوشیش بر می گرداند و فکری که تمام شب ذهنش را مشغول کرده بالاخره بی کم و کاست به زبان می آورد.

- امروز شاکی بودی از نبودن نظافت چی؟ از این که چرا کسی رو نمی فرستن!

با همان صدای گرفته بی کم و کاست تایید می کند.

- آره خب اما چرا می پرسی؟

نگاهش را به سمت محمد علی که خواب است می کشد.

- الین من به این کار احتیاج دارم!

الین متعجب جواب می دهد.

- دیوونه شدی؟ تو الان یه کارآموز طراحی هستی ممکنه طراحشون شی.

باز بی وقفه جواب می دهد.

- من دیوونه نشدم تو دیوونه ای اگه فکر کنی من می تونم طراح اون جا بشم، با اون جلسه ی آخری که سلین برای من تدارک دیده بود.

- نینا ما فردا میریم پیش مهندس برهان اون حتما با سلین...

میان حرفش می آید.

- بس الین خواهش می کنم. من نمی تونم مدام باعث زحمت این مرد بشم می بینی که چقدر در گیر کار هاشه این قضیه واقعا به اون ربطی نداره فقط بهم بگو چطوری کارم رو شروع کنم.

- باید من با کروگر هماهنگ کنم بعد.

- کروگر که برای نمایشگاه امشب از کشور خارج می شه.

سقوط یک کوه

- میشه نه شده.

- من نمی تونم بمونم به اون کار احتیاج دارم یه کاریش کن.

- چطوری؟

- من با تو وارد میشم وسایل رو بر می دارم و کار رو شروع می کنم تو اولین فرصت به کروگر بگو که دوستت به این کار احتیاج داره و با روابط عمومی صحبت کنه.

الین کمی به حرفش فکر می کند وقتی می بیند چندان هم نیان بی راه نمی گوید زبان باز می کند.

- باشه؛ پس یک ساعت دیگه میام که با هم بریم تا رسمی شدن کارت و گرفتن لباس بهتره که صبح ها قبل از اومدن همه کارت رو شروع کنی.

با بالا رفتن در نگرهبانی و ورود ماشین الین به داخل، آخرین توصیه های ممکن را می کند.

- مراقب باش دیگه هیچ توصیه ای...

کلافه به سمت الین می چرخد و دست هایش را بالا می برد.

- وای الین تمومش کن عزیزم باشه باشه باشه.

الین که کلافگی را به نیان حق می دهد خنده کنان می گوید:

- بده میگم مراقب باشی؟

ماشین را در جایگاهی خالی از پارکینگ جا می دهد. هر دو پیاده می شوند و به سمت در ساختمان اداری و بخش مربوطه شان حرکت می کنند.

به گفته الین به سمت اتاق نظافت در آن بخش می رود چند باری لباس نظافت چیان را در تن شان دیده و رنگشان را خوب می شناسد اما انگار لباس های شان را در این اتاق نمیگذارند. هیچ لباسی در این اتاق جز گردگیر و مواد شوینده نیست توجهی به کثیف شدن لباسش نمی کند و وسایلی که فکر می کند لازم می شود را بر می دارد و بی معطلی برای کم نیاوردن وقت از اتاق بیرون می رود.

کف چند اتاق را به ترتیب از اول تی می کشد و بعد هم روی میزشان را دستمال می آورد. طی را درون سطل فرو می کند به سمت آخرین اتاق این راهرو می رود آخرین اتاقی که نیاں در روز مرگی هایش خیلی دوست دارد درونش را سرک بکشد.

در را آرام باز می کند؛ درون اتاق را با کنجکاو قبل از ورود نگاه می اندازد اتاق از پنجره ی بزرگش رو به محوطه ی اصلی می شود نورش را با خورشید تازه طلوع کرده تامین می کند بالاخره وارد می شود و سطل را همان جا کنار در می گذارد همیشه دلش می خواسته جز به جز این اتاق را ببیند و از طرح به طرحی که روی دیوارش نصب شده به راحتی نگذرد اما وقت هایی که آمده آنقدر کوتاه بوده که جز نگاهی سرسری نتوانسته نگاهشان کند دستمال به دست پیش می رود بانگاه به طرح ها تک و توک قاب ها را دستمال می کشد و به امضای پایین شان نگاه می کند که نشان از کار سیپان است و همین کار سیپان بودن ناخودگاه توجه اش را بیشتر بر می انگیزد!

کار های این مرد چرا همیشه برایش قابل ستایش است.

نگاهش از قاب ها گرفته می شود و به میز می رسد میزی که ابهت سیپان را حتی در نبودش هم حفظ کرده

دستمالی که دستش مچاله کرده روی پنجه باز می کند و روی سطح چوبی میز می کشد یک به یک وسایل را برمی دارد و زیرشان را دستمال می آورد و گردگیری شان می کند در مسیر دستهایش لحظه ای متوجه قاب عکسی کوچک می شود عکسی که سیپان را کنار مردی درست شبیه خودش قاب کرده مردی که با وجود شباهت های بسیار بی شک برادر اوست...

قاب عکس را بر می دارد. دقیق تر نگاهش می کند مردی که حالا فکر می کند برادر سیپان است توجه اش را بیشتر جلب می کند از الین شنیده بود که به تازگی برادرش را از دست داده.

سری از روی تاسف تکان میدهد بی رحمی دنیا ذهن او را بی اراده می کشاند سمت محمد علی خدا آن روز را نیاورد که دنیا هم به همین بی رحمی محمد علی را از او بگیرد آن وقت بی او چه باید بکند؟ نچی با این فکر مخرب زیر لب می گوید عکس را سر جایش میگذرد مشغول دستمال کشیدن می شود اما این بار با سرعت بیشتری سرعتی که باعث افتادن روان نویس و پایه اش از

سقوط یک کوه

روی میز می شود خم می شود تا روان نویس را از روی زمین بردارد اما با دیدن اسم آرشیو طرح های جدید شرکت لحظه ای از حرکت متوقف می شود به یاد قبلاً ها و بی آن که فکراشتباه بودن کارش را کند دست می برد از بالای کشو ها بیرونش می کشد.

دسته موهای موج خورده که روی صورتش ریخته را پشت گوش می اندازد همان جا روی زمین آرشیو را می گذارد و صفحه به صفحه اش را ورق می زند با دقت طرح های زده شده ای که کار سیپان است را از نظر می گذراند.

محو می شود انقدر که اصلاً حواسش به زمان مکان و جایگاهش نیست...

حتی گوشش هم نمی شنود صدای قدم هایی که نشان از دویدن چند نفر است دلیلش چیست!

#پارت ۱۸۴

- اینجا چه خبره! داری چه غلطی می کنی؟

قلبش لحظه ای از صدایی که می شنود از جا کنده می شود طوری که به زحمت سرش را با نفسی تنگ بر می گرداند و با دیدن نگهبان ها چنان شوکه می شود که هر چقدر می خواهد دهان باز کند و حرف بزند بی فایده است...

نگهبان باتوم به دست به سمتش می آید و نگهبان دیگری کنار در می ایستد انگار که بخواهند دزد بگیرند. نیان از جا بلند می شود آرشیو دستش را روی میز می گذارد و قدم به قدم عقب گرد می کند.

- چی... چی شده؟

نگهبان باتومش را کف دست دیگرش می کوبد.

سقوط یک کوه

- تو با چه اجازه‌ای اومدی تو اتاق مهندس اینجا چیکار می کنی؟

دستش را بالا می آورد و برای توضیح چند بار روی سینه اش می گذارد.

- من ... من اومد ... ن ... نظافت ...

نگهبان دیگری قدمی به داخل می آید.

- چرت می‌گه اینجا چند روزی است که نظافتچی نداره یه کلکی تو کارشه.

زبان روی لب های خشک و سردش می کشد.

- من جایگزینم.

- حرف نباشه اینجا هر تغییری به وجود بیاد که به ما اطلاع میدن.

نگهبانی که نزدیکش شد دست را جلو می‌آورد که بازوی نیان را بکشد و او را با خود ببرد که نیان دستش را هل می دهد و عقب می زند.

- من دزد نیستم.

- دختر هم صنف های تو زیاد به تور من خورده نمی تونی با این فیلم بازی کردنات ما رو سر کار بزاری دوربین ها ضبط کردند.

نیان قدمی خودش را کنار می کشد به سمت در می‌رود.

سقوط یک کوه

- نه اشتباه می‌کنید من فقط داشتم آرشیو رو نگاه می‌کردم.

- آرشیو منظورت کار های جدیده؟ تو داشتی این طرح جدید نگاه می‌کردی.

نگهبانی که دم در ایستاده بود به سمتش می‌آید با ترس نگاهی نگهبان می‌اندازد.

- من قصد دزدیدن طرح‌ها را نداشتم.

نگهبان دیگر که پشت سرش است بازوانش را می‌گیرد به سمت خودش می‌چرخاند.

- مزخرف نگو راه بیوفت...

نگهبان دومی بازوی دیگرش را می‌گیرد و اینجاست که دیگر تقلا بی‌فایده است و به همراه آن دو مرد قوی هیکل از اتاق بیرون کشیده می‌شود... توانش را به خرج می‌دهد خودش را عقب می‌کشد.

- اشتباه می‌کنید من دزد نیستم من امروز اومدم کار کنم تو رو خدا منو ول کنید من هیچ کارم چرا باید طرح‌ها رو بدزدم اون اتاق اتاق استادمه دست از سرم بردارین ولم کنید اه...

#پارت ۱۸۵

هیچکدام از نگهبان‌ها توجهی به حرفش نمی‌کنند از راهروی نسبتاً تاریکی که فقط با یک چراغ روشن شده به بیرون می‌کشانندش از پله‌ها پایینش می‌برند. آنقدر دست و پا زده که دیگر نه توان حرف زدن برایش مانده نه مقاومت کردن یکی از نگهبان‌ها به دیگری می‌گوید:

- برو زنگ بزن به پلیس بیاد من می‌برمش تو اتاق...

سقوط یک کوه

بی چون و چرا اطاعتش می‌کند.

هیچکدام حواسشان به نیان نیست که نفس هایش گرفته و لبانش کبود شده قلبش به کندی می‌تپد و به سختی نفس می‌کشد و لابلای نفس کشیدنش لب می‌زند.

- من اینجا برای کار اومدم من برای دزدی اینجا نیستم تو رو خدا به پلیس زنگ زنید.

تمام این حرف‌ها پشت لب‌هایی که بی صدا فقط باز و بسته می‌شوند می‌ماند قطره‌های اشک از زور نیامدن نفس هایش به سختی از چشمش می‌چکد صورتش قرمز شده شاید هم کمبود است اما رنگ قبل را ندارد.

صدای از بیرون توجه نگهبان دیگر را جلب می‌کند.

انگار نگهبان دارد به کسی گزارش اتفاق افتاده را می‌دهد چند لحظه بیشتر از تمام شدن حرف هایش نگذشته که در یکباره باز سیپان با چهره‌ای پر غضب از شنیدن حرف‌های نگهبان وارد اتاق می‌شود و عصبی می‌گردد.

- کی اومده طرح‌ها رو برداره از چی حرف می‌زنی!

- نگران نباشید به موقع گرفتیمش

نگهبان کنار می‌رود پشت سرش دختری روی صندلی سرش را روی پایش گذاشته و در خود جمع شده و به شدت می‌لرزد.

این لرزش برایش آشناست... این موهای موج‌خرمایی... برای لحظه‌ای به آنچه دیده شک می‌کند.

- شما مطمئنید؟

نگهبان برای اثبات حرفش هزار و یک دلیل می‌آورد و او ناباورانه به نیانی که همین چند لحظه پیش در فکرش پرسه می‌زد و حالا اینجا پیش رویش به عنوان دزد معرفی شده نگاه می‌کند.

اینکه نگهبان‌ها دارند با حرف‌های شان سیپان را که هر لحظه‌اش بیشتر از پیش در هم فرو میرود توجیه می‌کنند تمام روح و روان نیان را در هم می‌ریزد طوری که بی توجه به حرف‌های زنده‌های نگهبان‌ها با انرژی که از تمام وجودش گرفته شده دهان باز می‌کند و بی اراده و به زبان فارسی که فقط خودش و سیپان می‌فهمد زبان باز می‌کند.

سقوط یک کوه

- نه... دروغ... به خدا دروغ... من برای دزدی اونجا نبودم... تو رو خدا دست از سرم بردارین... استاد باور نکنید... من اونقدر آدم نمک شناسی... من اهل خیانت نیستم... تو رو خدا باور نکنید... تو رو خدا این طوری نگام نکنید... من اومدم کار کنم...

نمی تواند حرفی بیش از این بزند چون ممکن است پای الین را که معلوم نیست کجا رفته به این قضیه وا کند اما باید هر جوری شده خودش را در مقابل نگاه این مرد که برای او هیچ از مردانگی کم نگذاشته تبرئه کند.

نفسی از ته ریه هایش می گیرد.

- من مجبور بودم... پیام کار کنم... داروهاش... دیگه دارو... نداشت من مجبور...

نبود نفس هایش او را به سرفه می اندازد طوری که تمام چهره اش کبود و کبود تر می شود آنقدر که راهی برای نفس کشیدنش نیست یقه اش را چنگ می زند و پایین می کشد تا بلکه راه نفس هایش باز شود اما انگار بی فایده است از زور سرفه روی صندلی جمع می شود و با ناتوانی آخرین سرفه هایش را از جانش می گیرد طوری که درد در تمام دلش می پیچد اما کوتاه نمی آید...

- م.. من.. من...

نگهبان حرفش را قطع می کند

- دروغ...

سیپان سکوتش را بالاخره می غرد.

و این غرش آخرِ هوشیاری نیان است دیگر چیزی نمی شنود و در دنیایی که هوای نفس کشیدنش را گرفته غرق می شود.

#پارت ۱۸۷

الین که انگار دم در منتظر بیرون آمدن سیپان بوده با دیدن نیان در آن حال نگران و متعجب می پرسد:

- نیان؟ چی شده چرا به این حال افتاده؟

و دنبال سیپانی که بی توجه از لای چند نفری که اول ساعت کاریشان را آمده اند اوضاع را فقط نظاره می کنند می گذرد.

- حالش خوب نیست؛ باید ببریمش بیمارستان.

بعد از گفتن این حرف معطل نمی کند و به سمت پارکینگ می رود اما چیزی نمی گذرد که صدای الین متوقفش می کند.

- احتیاجی نیست وقتی دچار استرس و شوک میشه نفست تنگ میشه از نبود هوا به سرفه می افته اگه دچار استرس فکر نشه بهتر می شه.

تا این حرف را می زند ذهنش می رود سمت همان شب تاریک و موزه! از حرکت متوقف می شود به سمت الین برمی گردد.

- یعنی میگی با این حال بیمارستان نریم؟

سرش را بالا می اندازد.

- نه فقط باید یه ذره استراحت کنه به خودش میاد.

در جوابش سر تکان می دهد و بی حرف به سمت ساختمان می رود هیچ جایی بهتر از اتاق خودش را برای تثبیت آرامش سراغ ندارد...

الین در را برای ورودش باز می کند به سمت کاناپه گوشه اتاق می رود همان جا می نشاندش اما نیان انگار همان چشم های نیمه بازش را هم بسته و هیچ چیز را متوجه نمی شود.

- مطمئنی لازم نیست؟...

میان حرفش می آید.

- نه اگه احتیاج بود می گفتم.

سقوط یک کوه

و بعد از گفتن این حرف پیش می رود نیان را روی کانپه می خواباند و موهایش را از دور گردنش کنار می زند.

- آگه شما نبودین به بد دردسری می افتادیم.

چشم از نیان می گیرد. سیپان کت جین آبیش را که با شلوارش ست کرده بود از تنش در می آورد و بالشت مانند تا می زند، دست زیر سر نیان می اندازد و با کمی فاصله از سطح کانپه، کت را زیر سرش می گذارد.

- نمی خوامی دلیل این کار رو توضیح بدین اصلاً این اتفاق چرا افتاد آگه شما من و حین بیرون اومدن از پارکینگ نمی دیدین این دختر رو الان پلیس برده بود.

کمر راست نکرده و گوش به جواب روی صندلی کناری می نشیند. الین با یادآوری دردسری که نزدیک بود خودش و دوستش را گرفتار کند سر پایین می اندازد و چشم به نیان می دوزد تمام وقایع را بدون کوچکترین کم و کاستی بی فکر این که شاید نیان نخواهد سیپان از این قضیه باخبر شود برایش توضیح می دهد.

#پارت ۱۸۸

آنقدر در فکر حرف های الین غرق شده که حرفی نمی زند.

- من برم براتون یه چیزی بیارم.

نفسی عمیق و پر حسرت از شنیده هایش می کشد سرش را با بستن در به سمت نیان می چرخاند به پلک هایی که اشک مرّه هایش را به هم چسبانده نگاه می کند به صورتی که رد اشک هنوز روی شان پیداست نه که خشک نشده باشد نه اما ردش را می شود دید.

شقیقه هایش را با انگشتانش می مالد

سقوط یک کوه

هر چقدر نمی خواهد به این دختر فکر کند بیشتر در او غرق می شود! درست مثل همین دیشب که می خواست فکرش را نکند اما بار ها و بار ها مچ خیالش را که حوالی او پرسه می زد گرفته بود... بی فایده بود فکر را رام می کرد دلش رام شدنی بود او عشق را از کم حس نکرده انگار نقطه ی شروعش اوج بوده و این درست برای او حکم عشقی لاعلاج را دارد چون وقت هایی که می خواهد فاصله بگیرد، دور شود یا اصلا پیدایش نباشد نمی شود که نمی شود که نمی شود...

فکر کردن ندارد دوست داشتن نه دلیل می خواهد نه منطق اما به این فکر می کند اینکه دختری تا این حد هوای پدر بزرگ پیرش را دارد مسلما اگر معشوقه داشته باشد هم برایش در حد توان شاید هم بیشتر زندگی پر آرامشی را بسازد.

هیچ وقت راحت طلب نبوده اما از آدم هایی که هوای کسی را بی منت دارند خوشش می آید آدمهایی که شبیه فرهان خودش کسی را چنان حمایت می کنند که آب در دلش تکان نخورد، چقدر خوبند این آدمها!...

قبلا جنس دوست داشتن فرهان را برای خودش دیده بود و داشت اما این دوست داشتن عجیب آمده و به دلش نشسته طوری که دلش می خواهد همین دوست داشتن را برای خودش داشته باشد و نگذارد یک قطره اش به هدر برود یا بی رحمی های این دنیا کم و کدرش کند.

او اگر هم بخواهد از این دختر نمی تواند دل بگیرد چون در قانون دلدادگی، دل پس گرفته نمی شود

نمی تواند نگاهش نکن و با هر لحظه بیشتر نگاه کردن به این نتیجه می رسد که نباید با این دختر بجنگد و از او دوری کند به این نتیجه می رسد که باید مراقبش باشد به این نتیجه که این دختر را نباید به حال خودش رها کند تا دوست داشتنش هدر برود.

به این نتیجه می رسد احمقانه ترین کار ممکن خودش نبودن است نیان حالا به کسی مثل اون نیاز دارد که بودنش حال او را خوب کند پس می خواهد خودش باشد خود سپانی که به این دختر دل داده...

#پارت ۱۸۹

سقوط یک کوه

آب دهانش را با درد فرو می برد انگار که گلایش از آن سرفه های مکرر خراش برداشته با فکر کردن به آن سرفه ها همه چیز یادش می آید. هوشیار است اما دلش نمی خواهد چشم باز کند نفسی عمیق می کشد ای کاش همه چیزی پشت این پلک های بسته برای دل خسته اش تمام می شد از این که هر بار چشم باز کند و باز هم درست وسط کابوس خودش را ببیند دلزده اش شده...

چند لحظه ای در آن حالت می ماند اما چشم های بسته هم چهره ی عصبی و پر سوال سیپان را برایش تداعی می کند باید برایش توضیح می داد اما سرفه ها امانش نداده بود با حس این که سیپان ممکن است هر فکری راجع به او کند چشم باز می کند. لحظه ای از دیدن صحنه پیش رو انگار که همه چیز یادش رفته باشد فقط به مردی که پشت آن میز چوبی در حال طراحی است و حواسش به او نیست نگاه می کند پلک می زند کار هایش یک به یک پیش چشمش ورق می خورند. به راستی خیلی چیزها را به این مرد مدیون است واقعا مگر او کیست اصلا نیان را چرا مستحق این همه خوبی می داند، مستحق؟! اتفاق امروز باز برایش زنده می شود... همه چیز پشت سر هم یک به یک و تصویر به تصویر صحنه می شود همه چیز آن طوری است که نیان متهم است و این اتهام را واقعا نمی تواند دوام بیاورد اگر یک لحظه سیپان او را در قالب دزد دیده باشد.

سرش را یکباره از روی کاناپه بر می دارد سر جایش می نشیند سیپان با این حرکت نگاهش سمت او کشیده می شود اجازه ی فکر کردن و یک کلمه برای حرف زدنش را نمی دهد.

- من اومده بودم اینجا برای نظافت باور کن...

میان حرف از جا بلند می شود اما در همان لحظه دنیا دور سرش میچرخه و بی تعادل باز روی کاناپه می افتد.

سیپان دهان باز می کند و همان طور که می گوید:

- باشه... آرام باش...

از جا بر می خیزد و به سمتش می رود اما نیان تا خوب حرفش را نزده و او را شیر فهم نکند که نگهبان ها اشتباه در گوشش خوانده اند کوتاه نمی آید از جا بلند می شود.

- نه شما باید بدوینید...

و باز تعادلش به هم می خورد...

سیپان از این همه اجبار برای توضیح در این حال به کلافه می شود شانه هایش را می گیرد و چشم در چشم هایش می گوید:

- می دونم می دونم همه چیز رو می دونم آرام باش... هیچی رو باور نکردم...

سقوط یک کوه

میان سرگیجه ای که هنوز دست های سیپان اجازه ی افتادنش را نمی دهد در همان حال لحظه ای گنگ نگاهش را بالا می کشد و به چشم هایش چشم می دوزد که ببیند هنوز ردی از آن نگاه اخم آلود هست یا نه که نگاه سیپان را به عمق نگاهش می کشد...

اینجاست که سیپان در دل اقرار می آورد شبیه این چشم ها را هیچ کجا تا به حال ندیده.

چرا نمی تواند وقتی تصویر پیش رویش این چهره است چشم هایش را بگیرد برای رهایی از این حال زبان باز می کند

- انگار هنوز حالت خوب نیست؟

نگاه نیان هنوز هم به اوست و هیچ نمی گوید همین نگاه باز دل او را ریتم جدیدی از تپیدن می دهد. تحمل این تپش دیوانه وار را ندارد سر جایش می نشاندش و خودش هم می نشیند، نفس را نامحسوس فوت می کند یعنی دلش تا این حد بی افسار است که از این موقعیت سو استفاده کند.

- الین برات آب پرتغال آورده.

لیوان آب پرتغال را از روی سینی بر می دارد، به سمتش بر می گردد و باز دلش می رود پی دسته ی بلند و چند موج خورده از مو هایش این میان چه می گوید که شبیه موج های به ساحل پا گذاشته روی صورتش ریخته اند با نفس هایش تاب می خوردند و دل سیپان را هم به بازی می گیرند طوری که خیلی بی اراده و با تصمیمی دلی یک دستش را پیش می برد و ریسمان بلند روی صورتش را پشت گوش می زند.

#پارت ۱۹۰

صدای تقه در میان دو نفره ی کوتاهشان می آید انگار که هر دو را به خود آورده باشد کمی جمع و جور تر می نشینند.

- بفرمایید.

در باز می شود الین وارد اتاق می شود به حالت همیشگی اش نوت پد را به سینه می چسباند و حرفش را می زند.

- مهندس...

سقوط یک کوه

با دیدن نیان که حالش بهتر است لحظه ای مکث می کند و حرفش را رها می کند.

- بهتری؟

نیان در جوابش چشم روی هم می فشارد اما منتظر فرصتی ست که بفهمد چه ها به سیپان گفته که او را باز درگیر ماجرا هایش کرده.

- کاری داشتین؟

با صدای سیپان هر دو به خود می آیند و الین بحثی که باید را به گوش سیپان می رساند.

- بله! جلسه ی فوری دارین.

با شنیدن این حرف یک تای ابروی سیپان بالا می رود.

- دلیلش...

الین با شنیدن این حرف نگاهی به نیان و بعد به سیپان می اندازد.

- اتفاق امروز...

باید برود توضیح دهد آن ها هم حق دارند نگران باشند، هر که دیگر جز سیپان بود به این سادگی حرفش را باور نمی کردند

سرش را به نشان تایید تکان می دهد از جا بلند می شود که نیان می گوید:

- باشه من خودم میام براشون توضیح می دم.

به سمت میزش می رود از کیف چرم مشکی رنگش فلشی را بیرون می آورد دوباره کیف را سر جایش می گذارد.

- احتیاجی نیست.

نیان اما مصمم از جا بلند می شود.

- براتون درسر شد.

الین گنگ از مکالمه ای که به زبان فارسی بینشان رد و بدل می شود گوش می دهد زیاد دیده که محمدعلی و نیان با هم هم زبان شده اند اما جز چند کلمه ی پیش پا افتاده چیزی نفهمیده.

سیپان از مقابل الین می گذرد همانطور که به سمت در می رود و جواب نیان را می دهد.

سقوط یک کوه

- گفتم که احتیاجی نیست.

و خطاب به الینی که رفتنش را نگاه می کند می گوید:

- پرونده هایی که دادی آماده روی میز بردار.

و با خروج از اتاق در را هم پشت سرش می بندد.

در اتاق که بسته می شود نیان نگاهش به الین بند می شود و همانطور که به سمتش می رود می گوید:

- چی گفتی بهش؟

الین قدمی به سمت در می رود.

- هیچی...

نیان که می داند بی دلیل اوضاع انقدر آرام نشده پیش تر می رود.

- از هیچی من یهو رو این کاناپه سبز شدم.

الین نگاهش را با شنیدن این حرف می دزدد.

- خب من نبودم وقتی اومدم داشتن تو رو می بردن با آقای برهان تماس گرفتم.

توجیه شده سر تکان می دهد و منتظر ادامه می شود.

- خب...

- خ... خُب اونم که تو راه بود گفتم که نیان تو اتاق شما بوده و داشته نظافت می کرده و...

هر چه بیشتر توضیحاتش پیش می رود نیان برفروخته تر از لحظه ی قبل می شود طوری که اخم هایش به شدت در هم گره می خورد.

- وای الین از دست تو من چکار کنم این همه دهن لقی تو هیچ جوهر درست نمی شه حرف بزن... حرف بزن بینم همین جوهری تموم شد همه چیز فیصله پیدا کرد؟

- خ... خب نه... مهندس گفت بهشون که تو رو خودش فرستاده دنبال طرح ها... سوتفاهم شد...

سقوط یک کوه

نیان از این که باز بانی وارد شدن سیپان به دردسر جدید شده عصبی ست و فکر می کند جلسه ی فوری هم به گونه ای جلسه باز خواست اوست پر تاسف برای خودش و حال و روزش که هر لحظه بد و بد تر می شود سر تکان می دهد

- وای وای...

دست گیره ی در را که ما بینشان است پایین می کشد و در را باز می کند.

- من با تو کار دارم فعلا بیا بریم بیرون...

#پارت ۱۹۱

قند را به چای تازه دم و دارچینی اش در استکان کمر باریک نزدیک می کند به ذره ذره آب شدن و حل شدن شکر در آب خیره می شود. به امروز و پر اتفاق بودنش تا به این جا فکر می کند؛ اصلا ناراحت نیست که اعتبارش را برای دختر چال گونه گذاشته هر کسی که از زندگی اش نمی دانست او خوب شناخته بودش که مستحق این تهمت نیست که...

با سوزش نوک انگشتش از داغی چای به خودش می آید، قند آب شده و باز بانی این بی حواسی نیان است.

استکان را بر می دارد و نگاهش را بالا می کشد که با نگاه "ممدکافه چی" تلاقی می شود لبخندی می زند و برایش به نشان سلام سر تکان می دهد.

محمد آخرین سفارش را هم تحویل می دهد و بی آن که سینی دستش را زمین بگذارد به سمتش می رود.

سقوط یک کوه

- به مهندس از این ورا قدم رو چشم ما گذاشتی.

- چشمت سلامت. هوس چایی دبشاتو کرده بودم.

این را سیپانی می گوید که هنوز هم تمام فکر و خیالش حوالی اتفاق های امروز می چرخد.

- اونو قبول؛ این وقت روز اومدنت هیچ جوهره تو کتم نمیره...

چایی را از روی نعلبکی اش بر می دارد.

- یه تایم چند ساعته بیکار بودم تو شرکت همین... دوباره باید برگردم.

چشم های محمد مچگیرانه جمع می شود.

- با این همه فکر درگیر؟

چای سرد شده را بی میل بالا می گیرد بدون قند و تلخ...

بعد هم در چشم های منتظر محمد چشم می دوزد.

- درگیری کجا بود!

کامران: به خداوندی خدا یه کلمه بگی میزونم با همین محمد میریزیم سرت آشولاشت می کنیم.

هر دو به سمت صدای همزبان آشنایشان کامران که پشت سرشان چند قدم عقب تر ایستاده می چرخند.

- ای بر گوش بی در و پیکر لعنت...

حرف سیپان محمد را به خنده می اندازد اما محمد با همان روی خندان به کامران می گوید:

- گاوی گوسفندی چیزی باید سر برید کامی خان.

کامران پیش می آید و دستش را مردانه به کف دست محمد می کوبد و دست می دهد.

- سروری داداش من رعیتی بیش نیستم منو همون کامی صدا کن خان و خانزادگی حرمت داره فعلا به ناز همین خان خسته یه چای می زنیم.

صدای خنده ی محمد بلند می شود.

سقوط یک کوه

- دیدی خان! کامی هم می دونه یه چیزیت هست...

دست کامران که دور گردنش افتاده را پس می زند و خطاب به هر دو تاکید می کند.

#پارت ۱۹۲

- من...

محمد یک دنده تر از این حرف هاست که به این تاکید ها گوش کند.

- هرچی هم بگی من حرفم همونه واگر نه سیپان اگه رفیق چند ساله ی منه، چایی هاشو من می ریزم چایی شو به سرد شدن نمی ذاره.

محمد خبر ندارد؛ سیپان اخیرا همه چای هایش را سرد می نوشد و سیپان حرصش می گیرد از این تغییر های ریز! کف دستش را روی میز چوبی و گرد می کوبد و معترض می شود.

- من...

این بار نوبت کامران است که مهلتش ندهد

- من و چیبی!... تو این فلش رو جا گذاشتی خان زاده توو اتاق جلسات... حالا بازم حرفی برای گفتن داری؟

عجب بی حواسی است این پسر!

- کی آورد؟

- منشی، وقتی که رفتم کلیپ تاییدی رو تحویل بدم.

فلش را از دست کامران می قاپد و نگاه محمد را سمت خودش می کشد.

سقوط یک کوه

- همه ی شواهد بر علیه توه من که تو این کافه بزرگ شدم همه ی آدم ها رو با یه نگاه می شناسم.

راست می گوید آدم شناسی را در همین کافه خوب بلد شده است.

کامران به لحن گول زنی ادای خود سیپان را در می آورد.

- نه بابا درگیر مراحل آخری تحویل طرحه.

خدا رو شکر انگار کامران امروز دیر به شرکت رفته و زیاد نمانده که چیزی به گوشش برسد وگرنه نسخه ی سیپان را تا حالا پیچیده بود.

محمد نگاهی به کامران می دهد و بعد برش می گرداند درست روی سیپانی که دست به سینه نشسته تا دست انداختن این دو تمام شود.

- حالا ما یه چیزی گفتیم و نتیجه شم خواهیم دید...

محمد بی پرده می گوید اما درون کوه چیزی رانش می کند و فرو می ریزد، تپیدن قلب کوه ها این گونه است؟

کامران به سیپان نگاهی با خنده می اندازد.

- یعنی چه خواهیم دید؟

سیپان تکیه اش را صندلی می گیرد

- بس دیگه ببندین دهنتونو...

محمد دست به شانه ی سیپان تکیه می دهد از جا بر می خیزد.

- بستیم آقا بستیم... من برم براتون چای تازه دم کنم...

نگاه سیپان به ساعت صفحه ی گوشی اش می افتد.

- نه نه زحمت نکش من و کامی باید بریم.

کامران که نگاهش به گوشی است لحظه ای سرش را بالا می گیرد و معترض می شود.

- کجا بریم؟ یه چای بخوریم!

سیپان بی توجه به کامرانی که بی خیال نشسته از جا بلند می شود.

- نخیل تا همین الانشم دیر کردیم بذاریم یه وقت دیگه باید فضای ارائه طرح ها رو ردیف کنی یه روزه که حل نمیشه!

#پارت ۱۹۳

کارگاه در سکوت غرق است و سپیان به خودش قول داده تا نمای جانبی اتومبیل را امروز تکمیل نکرده پا از این کارگاه بیرون نگذارد کمی عقب گرد می کند و طرح را از دور تر می بیند برای رفع گرما و حس کسالت بار خستگی، کلاهش را برمی دارد موهایش خیلی بلند نیست با این که بغل های سرش را زده باز هم موهای لخت و پر پشتش که از وسط به سمت چپ رهاشان کرده و اندازه شان کمتر از شش سانت است مزاحم دیدش می شوند و برای مهارشان همیشه کلاه های آفتابی اسپرتش را موقع طراحی برعکس روی سرش می گذارد. ذهنش کنجکاو وقت است و دلش چای داغ و تازه دم می خواهد اما

برای غلبه نکردن خستگی به کارش ساعت مچی اش را در آورده و روی میز برعکس گذاشته نمی خواهد چشمش به عقربه ها بیوفتد و از کار دست بکشد. نفسش را فوت می کند و به کارش ادامه می دهد. با احتیاط تمام، مشغول کشیدن نوار چسب مشکی رنگ روی خطوط طرح در مقیاس واقعی ست آن هم روی کاغذی چسبیده شده به سطحی به ایستادگی و بزرگی یک دیوار!

خطوط میان درب های عقب و جلو را با چسب ودقت پایین می آورد که نوار چسب تمام می شود.

- بخشکی شانس...

حلقه ی به کاغذ رسیده ی چسب را در دست مچاله می کند و به سمت میز بر می گیرد.

چسب های روی میز را با دقت بررسی می کند ضخامت هیچ کدام به درد کارش، نمی خورد.

یک بار دیگر ضخامت چسب ها را نگاه می کند که شاید بوده و او پیدایش نکرده اما واقعاً نیست.

برای گرفتن چسب از مسئول تجهیزات کارگاه از اتاق بیرون می زند.

هنوز خم راهرو را نگذرانده که متوجه ی صدای سلین می شود.

سقوط یک کوه

- نه به هیچ عنوان من نمی تونم چنین چیزی رو قبول کنم.

باز هم کدام بدبختی گیر سخت گیری های سلین افتاده در سرش رنگ می گیرد که صدایی آشنا در گوشش می پیچد.

- اما استاد طراح های دیگه گفتن وقت ندارن.

به گوش هایش شک می کند؛ نیان با سطحی که دارد کارش به این اصرار ها نمی کشد.

- خانم پناه می رفتی پیش آلبرت اون که سری قبل ازت حمایت کرد.

"پناه" خودش است! نام خانوادگی نیان ناخودآگاه سرش را پیش می کشد.

- رفتم استاد ایشون وقت ندارن واقعا باید طرح های منو ببینید...

صدای قدم هایشان که دور می شود سیپان از خم راهرو خودش را بیرون می کشد.

و از پشت سر نظاره گرش می شود که قدم به قدم سلین دارد از بخش خارج می شود.

ذهن سیپان می رود روی این که چند روزی است کلاس ها تمام شده اند و کار آموز ها برای اتمام کار نهایی شان دارند روی طرح ها کار می کند. با سلین و سخت گیری هایش آشناست و می داند که با این حرف ها متقاعد نمی شود آنقدر در کارش دقیق و منظم است که اگر کوچکترین اشتباهی مرتکب شوی کاملاً از چشمش می افتی و نیان با دردرس های همیشگی اش چه طور می تواند در این دام نیوفتد.

با ذهن درگیر به سمت اتاق می رود در می زند کسی جواب نمی دهد دوباره زنگ می زند و دوباره کسی جواب نمی دهد.

گوشی را بیرون می آورد که به مسئول تجهیزات زنگ بزند اما با دیدن ساعت گوشی بی اراده می گوید:

- اوه اوه نه شب که تایم کاری نیست...

سری از روی تاسف تکان می دهد و راه آمده را باز می گیرد چیزی به پایان کارش نمانده اما با این اوضاع مجبور است ادامه اش را فردا انجام دهد به اتاق بر می گردد وسایلش را بر می دارد...

ماشین را از پارکینگ بیرون می برد همانطور که از مقابل چشم های تیز بین نگهبان میگذرد این بار نگاه خودش تیز می شود به ایستگاه که آخرین سرویس جلوییش توقف کرده و منتظر سوار شدن کارکنان است همه سوار می شوند نیان اما غرق در فکر است هیچ حواسش به سرویس نیست و در خودش کز کرده.

پایش روی پدال جان می گیرد و پیش تر می رود اما قبل از رسیدنش. یکی از کارکنان انگار صدایش می زند که از فکر بیرونش می آورد و او هم سوار می شود.

#پارت ۱۹۴

نیان سوار می شود و همراه سرویس می رود اما حواس سیپان می ماند پیش حال بد و گرفته ی لحظه ی آخری نیان! یادش نمی ماند که خسته است و دلش می خواهد استراحت کند همان چای دبی که خستگی اش را در می کند بخورد یا اصلا برود پی کارش این جا و دنبال این ماشین راه افتاده که چه! بی اراده و در خیال نیان پی مسیر سرویس را تا متوقف شدنش می گیرد با قرمز شدن چراغ های ترمز پشت ماشین سرویس او هم توقف می کند و تازه آنوقت هم با داد و بی داد عقل به خودش می آید دلش که اعتراضی ندارد تازه خیلی هم این کار به دلش نشست.

- یعنی چی که افتادم دنبال ماشین؟ واقعا زده به سرم حتما باید مثل کارآگاه ها دم به دقیقه دنبال خانم باشم که سر از دردرس های جدیدش در بیارم کار دیگه ای که نمی کنه...

فرمان را می چرخاند که از سرویس بگذرد اما به لحظه نکشیده دستش با دیدن نیان که از سرویس پیاده شده از حرکت می ماند.

- اینجا چکار می کنی؟

راست می گوید مقصد نیان که این پارک بزرگ اول شهر نیست، هست؟!

سرویس می رود و دور می شود نگاه سیپان اما به نیانیست که با قدم های بلند وارد پارک می شود...

روی میز و صندلی سنگی نشسته با چشم های به اشک نشسته نگاهش را به حوض بزرگی دوخته که در مرکزیت پارک قرار دارد حوضی که چند جفت قو را هم برای افزودن زیبایی طبیعی اش در آب نگهداری می کنند علاقه اش به قو عادت می برایش ساخته که برای آرامش همیشه به این پارک که نسبتاً هم از خانه شان دور است بیاید، بیاید و تا وقتی که فکرش آرام می شود و می تواند باز با دنیا مقابله کند تا وقتی که اشک چشم هایش بند بیاید و بتواند بی بغض به چشم های محمدعلی خیره شود و بگوید حالش خوب است می ماند و به قو ها خیره می شود و گاهی مثل حالا از پارکبان غذای مخصوصشان را بگیرد و برایشان بریزد...

اما امشب نمی خواهد آرامش و با هم بودنشان را به هم بزند غذایشان را پیش تخت شاسی جلوی دستش گذاشته و در نور مهتابی که به حوض افتاده با هم بودنشان را روی کاغذ سفیدش طرح می زند...

میان گریه و افکار بهم ریخته اش

به گریه کردن هایش فکر می کند این اواخر فاصله بین گریه هایش کم شده نه که از آن دختر هایی باشد که اشکشان همیشه دم مشکشان است نه واقعاً زندگی این اواخر برایش نفس گیر شده با این که محکوم است به خستگی ناپذیری اما واقعا خسته است اما علاقه اش به محمدعلی این حس را به او داده که با وجود این خستگی ایستادگی کند خستگی هایی که با مرور کار های بستون آغاز می شود به بیکار شدنش می رسد به تلاش برای پیدا کردن کار و همزمان حضور در کلاس های طراحی اش که امشب فهمید تمامش بی فایده بوده می رسد...

شانه هایش از فشار خستگی و درماندگی می لرزد هر کاری از دستش بر آمده کرده از خودش شرمند نیست اما اشکش بند نمی آید چشم هایش می سوزد ولی دست به چشم هایش نمی کشد این عادت همیشگی اوست دوست دارد اشک ها آرام آرام از چشم هایش سرازیر شود و با ردشان روی گونه هایش را خیس کنند و بعد بچکند فقط این گونه اشک ریختن می تواند آرامش کند.

نفسی عمیق می کشد تا راه نفس هایش میان حق حق ها باز شود...

هیچ حواسش نیست که کسی چند قدم عقب تر درست پشت سرش ایستاده و

سقوط یک کوه

به تمام باز خواست هایی که خودش از خودش می کند دارد جواب می دهد که چرا چرا باز هم دنبال او کشیده شده چرا مدام به او فکر می کند چرا دست بردار این ماجرا نیست و هزار سوال دیگر که جواب تمامشان را شبیه به متهمی که از کارش پشیمان نیست می دهد.

- نمی تونم از فکرش در بیام نمی تونم بی خیالش شم همین طوری غصه بخوره.

دردسر داره قبول مدام من و تو درد سر میندازه قبول اما نمی تونم تنه اش بزارم. حتی... حتی... اگه اون همش دردسر بسازه من تمام عمرم و برای حل دردسرهاش می ذارم بابا مگه الکی خُب... دوسش دارم... پاشم وا میستم... خوبشم وا میستم.

درگیری دلش را بی چون و چرا در همان لحظه پایان می دهد؛ تکیه از درخت می گیرد و پیش می رود.

- یه استاد سخت گیری داشتیم که همه ازش شاکی بودن با این که اعتراض چیزی رو عوض نمی کرد اما کلی نق می زدیم اصلا کلاس بعد از گفتن حرفاش و دادن طرح ها یه جورایی از اعتراض منفجر می شد رفته رفته این اعتراض ها کم شد یه روز که استاد یه طرح خیلی سخت رو تو زمان کمی ازمون خواست کلاس برعکس همیشه تو سکوت غرق شد کسی حتی کسی رو نگاه نمی کرد به جاش همه بی حرف نشستن و طرح هاشون رو زدن با این که اون طرح برای اون مقطع اصلا کار راحتی نبود اما پایان زمان هیچ کی بیکار ننشسته بود و استاد با دیدن کاغذ های کار نصفه نیمه و تلاش های نا تموم مون... سرکوفت که نزد هیچ تازه تشویقمون کرد شاید اون روز طرح هامون هیچ کدوم خوب نبود اما همین که برای اون زمان کم تلاش کرده بودیم در حد توانمون و همون اول کنار نکشیده بود سر ذوقش آورده بود.

چشم های نیان از اول تا آخرین کلمه ی حرف های سیپان بسته می ماند؛ این پسر چرا وقتی به او می رسید فارسی حرف می زد! چرا انگار حرف هایش آب را آرام آرام روی آتش می ریزد! نیان لحظه ای فکر می کند یعنی همه ی فارسی زبان و هم زبان هایش به این زیبایی فارسی می گویند و در حرف هایشان تا این حد آرامش نهفته! اگر این طور است چرا حرف زدن محمدعلی حالش را خوب نمی کند چرا دلداری های کامران تاثیری ندارد.

نیان با صدای قدم هایی که به سمتش می آید چشم باز می کند سیپان فاصله را تا صندلی کنارش طی می کند، می نشیند و نیان برای پنهان کردن اشک هایش سریع دست رویشان می کشد و آثارشان را پاک می کند.

- اینو میگم که توام وقتی تمام تلاشتو می کنی به خودت سخت نگیری ببین توان تو در این حد من نمی گم کوتاه بیا اما خودتو نیاز...

جلد کامل این رمان رو میتوانید از سایت رمانکده یا از لینک زیر تهیه فرمائید

www.shop.romankade.com/product/دانلود-رمان-سقوط-یک-کوه-جلد-دوم/

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com